نوام چامسکی

هژمونی یا بقا

تلاش آمریکا برای سیطرهٔ جهانی

آسوده نوین



هژمونی یا بقا

تلاش آمریکا برای سیطرهٔ جهانی

هژمونی یا بقا

تلاش آمریکا برای سیطرهٔ جهانی

نوشتهٔ

نوام چامسکی

ترجمهٔ

آسوده نوین

انتشارات اطلاعات

تهران ـ ۱۳۸۷

سرشناسه: چامسکی، نوآم، ۱۹۲۸ - م. Chomsky, Noam

عنوان‌ونام‌پدیدآور: هژمونی یا بقا: تلاش آمریکا برای سیطرهٔ جهانی / نوشتهٔ نوآم چامسکی؛ ترجمهٔ آسوده نوین

مشخصات‌نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۸۷

مشخصات‌ظاهری: ۲۸۸ ص.

شابک: 978-964-423-720-1

وضعیت‌فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Hegemony or survival: America's quest for global dominance 2004

یادداشت: کتاب حاضر اولین‌بار تحت عنوان «سلطه یا بقاء: طرح سلطهٔ امریکایی» توسط انتشارات دیگر در سال ۱۳۸۵ منتشر شده است.

عنوان‌دیگر: سلطه یا بقاء: طرح سلطهٔ آمریکایی

موضوع: امپریالیسم

موضوع: قوانین یك جانبه (حقوق بین‌الملل)

موضوع: دخالت (حقوق بین‌الملل)

موضوع: تروریسم دولتی

موضوع: جنگ با تروریسم، ۲۰۰۱م. -

موضوع: ایالات متحده - روابط خارجی - ۲۰۰۱م. -

موضوع: ایالات متحده - روابط خارجی - قرن ۲۰م

موضوع: ایالات متحده - سیاست نظامی

شناسه‌افزوده: نوین، آسوده، ۱۳۳۵ -

شناسه‌افزوده: مؤسسه اطلاعات

رده‌بندی‌کنگره: E۹۰۲/ ۸س۲چ/ ۱۳۸۷

رده‌بندی‌دیویی: ۳۲۷/۷۳۰۹۰۵۱

شماره‌کتابشناسی‌ملی: ۱۳۲۱۷۲۰

انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

تلفن: ۶-۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲

فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

هژمونی یا بقا (تلاش آمریکا برای سیطرهٔ جهانی)

نوشتهٔ نوآم چامسکی ترجمهٔ آسوده نوین

ویرایش: افسانه قارونی حروف‌نگار: کافیه بیدج صفحه‌پرداز: فاطمه حلوائی

طراح روی جلد: رضا گنجی حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۸۷ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۴۰۰ تومان

شابک: ۱-۷۲۰-۴۲۳-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-423-720-1

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

انگیزه مترجم از ترجمهٔ این کتاب، در واقع شریك شدن اطلاعات مهم و تفسیر سیاسی چامسکی در مورد اوضاع کنونی، با خوانندگان بود. امروزه به سبب گسترش حقوق شهروندی و شرکت مردم در سرنوشت سیاسی کشور، آشنایی با مسائل سیاسی از اهمیت روز افزون برخوردار است و مشارکت مؤثر در سرنوشت سیاسی جامعه بدون آگاهی سیاسی، صحیح نیست. شیوهٔ نگارش نوام چامسکی مبتنی بر تحقیقات وسیع و معتبر می‌باشد. تحلیل وی از وقایع به گونه‌ای است که حتی مطالعهٔ آثارش را برای مخالفان وی نیز ضروری می‌نماید.

کتاب حاضر، خصوصاً از این بابت که بعد از انتشار مدارك محرمانهٔ عصر تعیین کننده‌ای از تاریخ آمریکا و جهان تهیه شده، روشنگر بسیاری از پرسش‌ها برای دنبال کنندگان پیگیر معماهای تاریخی است.

اصولاً از بعد از جنگ جهانی دوم، آمریکا به صورت پیگیر، به دنبال جایگزینی قدرت استعماری امپراتوری انگلیس در دنیای مدرن بود، و بی‌صبرانه برای تحقق این هدف، گام به گام نقشه‌هایی را طرح می‌کرد و به اجرا می‌گذاشت. اما پیشرفت گستردهٔ تکنولوژی، کشف پدیدهٔ نیروی هسته‌ای و دسترسی به تکنولوژی های ـ تك، نانو تکنولوژی و غیره ابعاد این سیطرهٔ جهانی را به حد غیر قابل تصوری افزایش داده

است. اکنون برای انسان امروزی راهی جز انتخاب بین این قدرت نابودکنندهٔ شیطانی در قالب ساقی خوشخرام جهانی شدن (گلوبالیزیشن) به مفهوم آمریکایی‌اش و یا بقای بشری نمانده است. در واقع متن حاضر خبر از رسیدن به دوراهی انتخاب مابین هژمونی آمریکا و یا بقای بشریت است، و مگر نه اینکه انتخاب، تنها تمایز انسان از چهارپاست که از آن به خود می‌بالد.

سیر وقایع در مسیر رسیدن قدرت آمریکا به این ابر امپراتوری ناگزیر از اعمال سیاست‌های نوین بود، از جمله: تغذیهٔ گروههای تندرو مانند القاعده در برابر نیروهای رقیب، حمایت از دیکتاتورهای مورد نیاز، در زمان لازم، به عنوان مثال موسلینی، چائوچسکو، دوموریه و صدام. برپا کردن جنگ و تحریمهای اقتصادی نابودکننده (شامل حتی آب و دارو) کشورها، برای وادار ساختن آنها به دنباله روی از سیاستهای تعیین شده در جهت حفظ علایق ابرقدرت جهانی، نابودی محیط زیست، ایجاد خطر، حتی برای مردم خود آمریکا و متحدانش، تا آنجا که منافع بخشهای محدودی شامل ابرشرکتهای خصوصی تأمین گردد.

چامسکی بعد از تحلیل رخدادهای تاریخی در جهان تک قطبی امروز، نظریهٔ ابرقدرت دوم را مطرح می کند؛ افکار عمومی جهان. پیشرفت تکنولوژی تنها آب، به آبشخور امپریالیسم نریخته است، بلکه به رغم سیستم گستردهٔ دستکاری اخبار، گسترش سیستم‌های اطلاعاتی به گونه‌ای است که حتی کودکان هم می‌دانند که تصرف عراق به جهت بدست گرفتن کنترل مهمترین منبع انرژی جهان در مهمترین ناحیهٔ استراتژیک سیاره می‌باشد. اگر اولین تظاهرات ضد جنگ ویتنام سال‌ها بعد از وقوع جنگ، تنها بعد از احساس فاجعه به دلیل تعداد تلفات خودی رخ داد، امروزه ما شاهد تظاهرات ضد جنگ در سرتاسر جهان در یک روز خاص، قبل از حمله به عراق هستیم و این همه به مدد تکنولوژی پیشرفتهٔ اطلاعاتی عصر حاضر است. امروز در مراسم سالگرد سه سالگی این جنگ خانمانسوز در ۲۰۰ شهر جهان هزاران نفر در سرتاسر دنیا پلاکارد «جنگ عراق را قطع کنید» یا «در ایران جنگ راه نیندازید» را بر دوش‌های ستم کشیدهٔ تاریخی خود حمل می کنند، به قول شاملو «که بی کسی به خانوادهٔ بی کسانشان افزوده بود».

آگاهی از این مسائل موجب انتخابهای شایسته‌ای از جانب مردم سراسر جهان

گشته است و ما شاهد حرکتهای پیشرو از شرق تا غرب این کرهٔ خاکی، از جنبش غیرمتعهدها گرفته تا اجلاس جنوب در سال ۲۰۰۰ هستیم.

بله، آقای چامسکی معتقد است که این ابرقدرت دوم با استناد به موفقیت‌هایی که تا امروز به دست آورده، می‌تواند موجب نجات بشر از افتادن به ورطهٔ هلاکت گردد.

آسوده نوین

آوریل ۲۰۰۵

فصل اول

اولویتها و چشم‌انداز

چند سال قبل، یکی از چهره‌های زیست‌شناسی - ارنست‌مایر - مقالاتی در مورد احتمال وجود موجودات هوشمند در فضا منتشر کرد. او چنین احتمالی را بسیار پایین دانست، مایر تعداد موجودات از ابتدای خلقت تا امروز را حدود ۵ میلیارد تخمین زد. از این تعداد تنها یك مورد از هوشی برخوردار بود که توانست تمدنی برقرار سازد؛ و او این کار را نه در زمان بسیار دور، بلکه شاید حدود صد هزار سال پیش انجام داد و ما، وارثان این تمدنیم.

مایر اعتقاد داشت که هوشمندی انسان از نوع «انتخاب ارجح» نیست، و می‌نویسد، تاریخ زمین این ادعا را که بهتر است باهوش بود تا احمق رد می‌کند. حداقل در مورد موفقیت‌های بیولوژیك که این طور است. سوسك‌ها و باکتری‌ها را در نظر بگیرید که از نظر بقا بسیار موفق‌تر از انسان بوده‌اند. به گمان مایر متوسط امید زندگی موجودات صد هزار سال است.

می‌توان گفت ما وارد مرحله‌ای از زندگی بشر شده‌ایم، که شاید بتوانیم جواب این سؤال را که «آیا بهتر است باهوش بود یا احمق؟» پیدا کنیم. ولی شاید بهتر این باشد که جواب سؤال را ندهیم، زیرا اگر جوابی برای این سؤال وجود داشته باشد، قطعاً این خواهد بود که انسان حاصل یك اشتباه بیولوژیك می‌باشد که در طول صد هزار سال گذشته وظیفه

نابود کردن خود، و در طی این فرآیند، نابودی دیگر موجودات را نیز به عهده گرفته است.

این موجود قطعاً برای منظور فوق رشد پیدا کرده است. موجودات فضایی فرضی از مشاهدهٔ ما ممکن است به این نتیجه برسند که بشر در طی چند صد سال گذشته توانایی خود را در این فرآیند نابودسازی به شکل وحشتناکی با حمله به محیط زیست که غذای او را تأمین می‌نماید و نیز حمله به ارگان‌های مختلف طبیعت و حتی توحش حساب شده و بیرحمانه نسبت به همنوعش، نشان داده است.

دوایر قدرت

سال ۲۰۰۳ نشانه‌های زیادی را در رابطه با واقعی بودن خطر مسأله بقای بشر گشود. به عنوان مثال، در اوایل پاییز سال ۲۰۰۲ کشف شد که، ۴۰ سال قبل از آن یك جنگ هسته‌ای مرگ‌آور در شرف وقوع بوده است. بلافاصله پس از کشف این حقیقت ترس‌آور، دولت بوش از تلاشهای سازمان ملل متحد جهت محدود ساختن تسلیح فضا، جلوگیری کرد، که این مسأله تهدید بزرگی برای محیط زیست می‌باشد. همچنین دولت مذاکرات بین‌المللی جهت جلوگیری از تولید سلاح‌های بیولوژیکی را قطع کرد و جنگ علیه عراق را با وجود مخالفت عمومی و بدون هیچ مشابهت تاریخی، قطعی نمود.

سازمان‌های پزشکی و نیز سازمان‌های باتجربهٔ امدادی اخطار کردند که برنامهٔ تصرف طراحی شده توسط آمریکا ممکن است موجب بروز مصائب بشری گردد. این اخطار از طرف واشنگتن نادیده گرفته شد و وسایل ارتباط جمعی نیز خبر را چنانکه باید مطرح نکردند. یکی از افسران ردهٔ بالای نیروهای ایالات متحده گفت، احتمال حمله به آمریکا با سلاح‌های کشتار جمعی وجود دارد و این احتمال با حمله به عراق زیادتر هم خواهد شد. سازمان‌های اطلاعاتی و بسیاری از متخصصان اخطارهای مشابهی دادند و اضافه کردند که جنگ‌طلبی واشنگتن موجب افزایش تهدید تروریسم بین‌المللی (نه فقط از طرف عراق) و همچنین باعث افزایش تولید سلاح‌های کشتار جمعی خواهد گشت. این اخطارها نیز نادیده گرفته شد.

در سپتامبر سال ۲۰۰۲، دولت بوش استراتژی امنیت ملی خود را اعلام کرد که در آن حق توسل به زور در صورت احساس هر گونه تهدیدی به سلطه جهانی آمریکا را،

برای خود قائل شد و متذکر گردید که این حق همیشگی است. این استراتژی سلطه طلب موجب نگرانی در سطح جهانی و نیز تشویش نخبگان داخلی سیاست خارجی شد.

در ماه سپتامبر فعالیت تبلیغاتی جهت ایجاد تصویری از صدام حسین که وی را تهدیدی در شرف وقوع در رابطه با آمریکا معرفی کرد، شروع شد. همچنین او را مسؤول حملهٔ وحشیانه به برج‌های دوقلو قلمداد کردند و اینکه نقشه‌های دیگری از این دست در سر داشته است. تنظیم همزمان بودن این تبلیغات با انتخابات میاندوره‌ای کنگره از نظر انحراف توجه مردم بسیار موفقیت آمیز بود و باعث شد دولت با استفاده از دور شدن افکار عمومی مردم آمریکا از مسائل جهانی بتواند آرای لازم برای حمله به عراق و امتحان کردن نظریهٔ حق توسل به زور در زمان دلخواه را به دست آورد.

از کارهای دیگر پرزیدنت بوش و همکارانش اصرار در تضعیف تلاش‌های بین‌المللی برای کاهش برخورد با مسائل حادی که محیط زیست را تهدید می کنند و طرح اکاذیبی که علایق آنها را به بخشهای خصوصی کوچك اما قدرتمند فاش می‌سازد، بود. دونالد کندی در مجلهٔ ساینس نوشت: آنچه دولت تحت عنوان برنامه تغییرات علمی آب و هوا (ث‌ث‌اس‌پ) مطرح کرده، پیچاندن حقیقت می‌باشد که هیچگونه توصیه‌ای برای محدود کردن سوخت و یا تخفیف مواد زاید نمی‌دهد و تنها راضی به کاهش داوطلبانه می‌باشد که حتی در صورت دستیابی به آن سوخت مجاز در آمریکا رشدی برابر ۱۴٪ در هر دهه خواهد داشت. «ث‌ث‌اس‌پ» حتی احتمال این مسأله را، به رغم نشانه‌های روز افزون، در نظر نگرفت که نادیده گرفتن تغییرات کوتاه‌مدت گرمایی موجب به راه افتادن سریع یك فرآیند تصاعدی می گردد، که آن نیز به نوبه خود تغییرات شدید دمایی را به وجود می آورد که ریسك بزرگی برای آمریکا و اروپا و دیگر نواحی معتدل خواهد بود. کندی می‌افزاید: برخوردهای خصمانه در رابطه با تعهدات چند جانبهٔ دولت بوش نسبت به مسأله گرمایش جهانی (گلوبال وارمینگ) دوستان اروپایی ما را آهسته آهسته پراکنده نموده و موجب خشم و کینه نسبت به ما شده است.

با رسیدن اکتبر سال ۲۰۰۲، دیگر به سختی می‌شد این مسأله را نادیده گرفت که دنیا بیشتر نگران قدرت افسار گسیختهٔ آمریکاست تا تهدیدی که صدام حسین

می توانست ایجاد کند؛ و تصمیم در جهت محدود ساختن قدرت غول آسای او داشت تا خلع سلاح دیگری. در ماههای بعد، این نگرانی با توجه به تصمیم آمریکا در حمله به عراق به رغم شکست بازرسان سازمان ملل در پیدا کردن سلاحهایی که گفته می شد در عراق است، افزایش یافت. در ماه دسامبر، بر طبق آمار بین‌الملل، حمایت از طرحهای جنگی آمریکا در خارج از کشور به سختی به ۱۰٪ می رسید. دو ماه بعد از آن، به دنبال تظاهرات بیشماری که برضد جنگ صورت گرفت، مطبوعات اذعان کردند، هنوز دو ابرقدرت در جهان وجود دارد: ایالات متحدهٔ آمریکا و افکار عمومی جهان.

اوایل سال ۲۰۰۳ تحقیقات نشان دادند که ترس از آمریکا و نیز در همان راستا عدم اعتماد به رهبریت سیاسی کشور، به مقدار قابل ملاحظه‌ای در سطح جهان بالا رفته است.

آمریکا با اعلام تعهد خالصانه نسبت به حقوق بشر و دموکراسی آنچنان نیازها و حقوق اولیه بشر را زیرپا گذاشت و به همراه آن به دموکراسی توهین نمود که، به سادگی سابقهٔ مشابهٔ آن را نمی توان یافت. روشن شدن وقایع می باید موجبات نگرانی عمیق کسانی را که برایشان مهم است چگونه دنیایی برای فرزندانشان به ارث می گذارند، فراهم آورد.

به این ترتیب برنامه‌ریزان بوش در طیف ماورای سنتی سیاسی قرار دارند و برنامه‌ها و نظریاتشان اثرات زیادی در تاریخ آمریکا و آنان که بدواً به فکر کسب قدرت جهانی بوده‌اند دارد. ترسناك تر اینکه، تصمیمات آنها در قالب پیاده کردن ایدئولوژی‌شان و سازمان‌هایی که به این امر تحقق می بخشند، بی معنی نیست. به اندازهٔ کافی سابقهٔ تاریخی در رابطه با رهبرانی که خواهان توسل به تهدید و خشونت به رغم ایجاد مصیبت‌های بزرگ، بوده‌اند، موجود است. اما امروزه مسأله مهمتر است و انتخاب بین هژمونی یا بقا هرگز این گونه حاد نبوده است.

بگذارید با تمرکز روی قدرت جهانی که سیطره برزمین را دنبال می کند، سعی در گشودن این کلاف پیچیده نماییم. بدواً کارکردها و تئوری‌های هدایت کنندهٔ آن می باید مورد توجه همهٔ مردم زمین به خصوص آمریکایی‌ها قرار گیرد. بسیاری از افراد از مزایای غیرمعمولی و آزادی‌ای که موجبات شکل دادن به آینده را فراهم می آورد، بهره می جویند، اما باید با دقت به مسؤولیت‌هایی که بلافاصله نتیجهٔ منطقی چنین مزیتی است توجه کرد.

قلمرو دشمن

آنهایی که می‌خواهند با تعهدی خالصانه نسبت به دموکراسی و آزادی عمل کنند و شرافتمندانه ادامه حیات دهند، باید توجه کنند که موانعی بر سر راهشان قرار دارد. این موانع در حکومت‌های خشن آشکارند، اما در جوامع دموکراتیك پوشیده‌ترند. در حالی که روش‌ها در جوامع وحشی و آزاد بسیار متفاوت است، اما اهداف از بسیاری جهات شبیه به هم‌اند؛ به گفتهٔ الکساندر هامیلتن[۱]: باید مطمئن شد، دیو بزرگ یعنی مردم، از قفس بیرون نیاید.

از زمان اولین انقلاب دموکراتیك مدرن در قرن هفدهم در انگلستان، کنترل عموم مردم مدنظر قدرتمندان و برخورداران از مزایا بوده است. این امر موجب تعجب مردان عالیقدر بود که چرا: تعداد زیادی دیوهای احمق در شکل انسان چهارچوب اصلی جنگهای داخلی خشن بین شاه و مجلس در انگلیس را کنار گذاشتند و حکومت مردانی معمولی مانند ما را تشکیل دادند و نه حکومتی از جنتلمن‌ها و دوك‌ها، یعنی آنهایی که با دردهای مردم آشنا نیستند و قوانینی برای ما وضع می‌کنند که موجب ترس و آزار فیزیکی ما می‌گردد. مردان عالیقدر تشخیص دادند که اگر مردم آن‌قدر فاسد و حقه‌بازند که می‌خواهند جای آنهایی که قدرتمند و مورد اعتمادند را با آنان که نادرست و بی‌لیاقت‌اند عوض نمایند، باید قدرت را از آنها گرفت و به آدم‌های خوب که البته تعدادشان بسیار کم است داد. ایده‌الیسم ویلسونی فوق‌الذکر بعد از سه قرن جایگاه تقریباً مشابهی را پیدا کرده است. اینکه در خارج از آمریکا، حکومت در دست آدم‌های خوب ـ که البته تعدادشان بسیار کم است! ـ باشد، مسؤولیت واشنگتن است و در وطن لازم است از سیستمی حفاظت کرد که تصمیم گیری با نخبگان باشد و موافقت فرمالیته مردم کافی است؛ در اصطلاح علوم سیاسی: پلیارشی و نه دموکراسی.

با اینکه پرزیدنت وودرو ویلسن حتی در داخل آمریکا، از اجرای سیاست‌های تند و تحمیلی کوتاه نمی‌آمد، اما طبیعتاً در مواردی، فشار زیاد موجب گشت که مردم با مبارزه، حقوق و آزادی‌هایی را برای خود به دست بیاورند. در زمان ویلسن این نظریه

---

۱. از نویسندگان قانون اساسی آمریکا ـ م.

به‌صورت گسترده‌ای مورد قبول نخبگان در آمریکا و بریتانیا بود که: توسل به زور موجب کاهش کارآیی می گردد و با توجه به این مسأله باید اسبابی طراحی کرد که به‌وسیلهٔ آن دیو یا به‌عبارت دیگر مردم را اهلی نمود و در نتیجه اعمال و نظراتشان را کنترل کرد. از آن زمان به بعد صنایع زیادی در جهت رسیدن به این اهداف توسعه پیدا کردند.

نظریه ویلسن این بود که یك عده از جنتلمن‌های نخبه می‌باید قدرت را در دست بگیرند تا ثبات و حقانیت حفظ گردد. روشنفکرانی که مردم را رهبری می کردند موافق این نظر بودند. والتر لیپمن در نوشته‌های خود در رابطه با دموکراسی اعلام می‌دارد که: مردم باید در جای خود قرار بگیرند. بخشی از این هدف توسط همین افراد که قسمت خودآگاه دولت محبوب را تشکیل می‌دادند، به دست آمد. انقلاب باید در پیاده کردن دموکراسی، مدیریت علایق مشترك مردم را با اجتناب کامل از افکار عمومی به طبقهٔ خاصی دهد، که همان عصارهٔ ایده لنین است. لیپمن در وهلهٔ اول، انقلاب در اجرای دموکراسی را، در کمیته اطلاعات دولتی که ویلسن ایجاد کرده بود، مشاهده کرد. این کمیته برای هماهنگ کردن تبلیغات جنگ تشکیل شده بود و موفقیت زیادی در انتقال تب جنگ به مردم داشت.

لیپمن ادامه می دهد: مردان مسؤول که تصمیم گیران خوب هستند می‌باید از خشم و له شدن زیر سم این گلهٔ مغشوش (مردم) در امان باشند. این جاهلان که حد واسط بین ما و خارجند، می‌باید تماشاگر باشند و نه شرکت کننده. اما این گله کاربرد خودش را دارد. به این معنی که به گونه‌ای دوره‌ای، در انتخابات به نفع یك نفر از گروه رهبری نفر دیگر از آن گروه را له می کند. آنچه به زبان آورده نمی‌شود این است که مردان مسؤول این مقام را نه به خاطر داشتن فضیلت خاصی مانند استعداد و یا دانش به دست می آورند، بلکه علت، کوتاه آمدن از منافع ملی‌شان در رابطه با سیستم و قدرت حاکم، نیز وفاداری به اصول عملکردشان است. مسأله حیاتی این است که تصمیم‌های پایه در مورد مسائل اجتماعی و اقتصادی زندگی باید در سازمان‌هایی که از بالا تا پایین تحت کنترل و اطاعت کورکورانه هستند، گرفته شوند. در حالی که بازی گرفتن دیو فقط جهت حذف فضای فعالیتهای مردم است.

اینکه چگونه این فضا حذف گردد، موضوعی است که باید مورد بحث قرار گیرد.

نئولیبرالیزم در سی سال گذشته طراحی شده است تا این فضا را محدود نماید و تصمیم‌گیری‌های اساسی را به زور گویان خصوصی بی‌مسؤولیتی که به همدیگر و نیز به چند حکومت قدرتمند مربوط‌اند، واگذار کند. به این ترتیب دموکراسی از بین نمی‌رود ولی بشدت کوچك می‌گردد. ریگان و بوش در این رابطه بسیار رادیکال بودند. اما واقعیت این است که اگر طیفی در حکومت وجود داشته بسیار باریك است؛ اختلاف دو حزب اصلی مانند تفاوتهای سریال‌های شبکه‌های ان-بی-سی و سی-بی-اس است. با یك توافق ضمنی دو حزب اصلی مراحل انتخاب رئیس جمهور را طی می‌کنند، درست مثل نمایشنامه‌های ژاپنی کابوکی، که بازیگران فقط نقشهای خود را بازی می‌نمایند، در اینجا نیز ژست‌های حمله را نباید جدی گرفت.

اگر مردم از منفعل بودن و در حاشیه قرار داشتن خارج گردند، بحرانی در دموکراسی ایجاد می‌گردد که باید بر آن فایق آمد. روشنفکران لیبرال از طریق ایجاد سازمان‌های نظریه‌سازی برای جوانان مانند مدارس، دانشگاهها و کلیساها و وسایل ارتباط جمعی تحت کنترل دولت، قواعد لازم برای حل مشکل دخالت مردم را برقرار می‌سازند.

در این راه، روشنفکران معاصر بر منابع خوبی از قانونی اساسی تکیه دارند. جیمز مدیسن[1] از آن قسمت استفاده کرد که، قدرت باید به «ثروت ملت» داده شود، یعنی مجموع مردان تواناتر، که درك می‌کنند نقش دولت حفاظت از اقلیت پولدار در مقابل اکثریت است. مدیسن که باورهایش به دوران ماقبل سرمایه‌داری تعلق دارد معتقد است، هیأت حاکمه که متشکل از مردان خردمند و فیلسوف و خیرخواه است، منافع حقیقی کشورشان را تشخیص می‌دهند و بهتر است از منافع مردم در مقابل خرابکاری اکثریت دموکرات حفاظت کنند.[2]

مدیسن امیدوار است که با برقراری سیستم جداسازی که او پیشنهاد می‌کند بتوان از این خرابکاری برحذر بود. سالها بعد از این ترس در او ایجاد شد که آنهایی که کار

۱. یکی دیگر از نویسندگان قانون اساسی آمریکا-م.

۲. آلکساندر هامیلتون، جان‌جی و جیمز مدیسن نویسندگان قانون اساسی آمریکا کلمهٔ مردم را به معنی اشرافیت به کار می‌گرفتند-م.

طاقت‌فرسا انجام می‌دهند و زندگی سختی را می گذرانند اگر به احتمال زیاد در خفا حسرت توزیع منصفانه‌تری از سود کارشان را بخورند، مسائل حادی ایجاد خواهد شد. مقدار زیادی از تاریخ معاصر منعکس کنندهٔ این برخوردهاست که چه کسی تصمیم گیری کند و چگونه.

مشاهدهٔ کنترل افکار که اساس حکومت‌ها، از استبدادی ترین گرفته تا آزادترین است، حداقل به دیوید هیوم بر می گردد. مسأله کنترل افکار در جوامع آزاد که اطاعت توسط شلاق به دست نمی آید، بسیار مهمتر است. طبیعی این است که سازمان‌های مدرن کنترل افکار که لفظ درست آن پروپاگان است، از آزادترین جوامع برخیزند. کلمهٔ پروپاگان به جهت انجمن‌های تمامیت خواه قبلاًاز مد افتاده بود. بریتانیا با وزارت اطلاعاتش در این راه پیشقدم بود و سعی در جهت دادن افکار قسمت اعظم جهان داشت. خیلی زود ویلسن با کمیتهٔ اطلاعات دولتی (سی-پی-آی) این کار را دنبال کرد. موفقیت‌های تبلیغاتی او موجب ایجاد صنایع مدرن ارتباطات دولتی و تولد تئوریسین‌های دموکراتیك پیشرو گشت. رهبران شرکت کننده در «سی-پی-آی» مانند لیپمن و ادوارد برنی دقیقاً از دستاوردهای کنترل افکار بودند. برنی کنترل افکار را مهندسی تأیید نامید، که عصارهٔ فرآیند دموکراتیك است. لغت پروپاگان در سال ۱۹۲۲ وارد فرهنگ‌نامهٔ بریتانیکا شد و ده سال بعد به فرهنگ نامهٔ علوم اجتماعی راه پیدا کرد وهارولد لاس ول آن را تکنیك‌های کنترل اذهان عمومی معنی نمود. شیوه‌های اتخاذ شده توسط پیشگامان تبلیغات متنوع بود. راندال مارلین در کتاب تاریخ تبلیغات خود می‌نویسد: به‌رغم دستاوردهای صنایع تبلیغات، به جهت تقلید گسترده توسط... نازی‌های آلمان، آفریقای جنوبی، اتحاد جماهیر شوروی و پنتاگون در آمریکا، هیچکدام رشد زیادی نداشتنند.

زمانی که مسؤولان سیاستهایی را به اجرا می گذارند که مورد مخالفت عموم مردم است، مسائل کنترل داخلی بسیار حادتر می گردد. در این گونه مواقع ممکن است رهبریت سیاسی وسوسه گردد که مانند دولت ریگان عمل نماید. آنها دفتر دیپلماسی دولتی را ایجاد کردند که کارش دلیل تراشی برای سیاستهای جنایتکارانه در آمریکای مرکزی بود. یکی از مسؤولان برجسته رژیم تعریف می کرد که در هنگام عملیاتی که نامش «عملیات حقیقت» بود، فرآیندهای روان‌شناسی وسیعی از آن نوع که ارتش برای

تحت تأثیر قرار دادن مردم در قلمرو دشمن بکار می‌برد، اجرا کردند.

قلمرو دشمن در خارج از کشور

در حالی که دشمنان داخلی اغلب می‌باید به وسیلهٔ تبلیغات فشرده تحت کنترل قرار بگیرند، راههای مستقیم‌تری در رابطه با دشمنان آن طرف مرز وجود دارد. رهبران مستعمل دولت جاری بوش که عمدتاً از بخش‌های ارتجاعی‌تر دولت بوش اول وریگان مورد استفادهٔ دوباره قرار گرفته‌اند، تصاویر کافی و روشنی در طی دورهٔ اول خدمتشان در دولت ایجاد کرده‌اند. هنگامی که کلیسا و گروههای غیرمذهبی به مبارزه علیه رژیم سنتی مبتنی بر خشونت و فشار در آن قسمت از آمریکای مرکزی که تحت قلمرو قدرت ایالات متحده است، پرداختند، دولت ریگان به محض رسمی شدن در سال ۱۹۸۱، جنگ علیه ترور را اعلام کرد. جای تعجب نیست که انگیزهٔ ایالات متحده به صورت ناگهانی عبارت شد به جنگ تروریستی یا به عبارت دیگر، عملیات کشتار، شکنجه و بربریت که خیلی زود به نواحی دیگر دنیا گسترش پیدا کرد.

در یك مورد واشنگتن کنترل نیروهای ارتشی را که به صورت سنتی، مردم منطقه را زیر نظر دارند در نیکاراگوئه از دست داد و همان تبدیل شد به یك میراث تلخ برای ایده‌الیسم ویلسنی. دیکتاتوری سوموزا که از طرف آمریکا حمایت می‌شد، توسط انقلابی‌های ساندینست‌ها بیرون انداخته شد و گارد ملی جنایتکار از هم پاشید. پس آمریکا نتیجه گرفت باید در نیکاراگوئه عملیات تروریسم بین‌المللی صورت گیرد و این کشور در ویرانی رها گردد. حتی اثرات روانی جنگ تروریستی واشنگتن بسیار حاد بود. روحیه آزاد، سرزنده و خوشبین مردم که با بیرون انداختن دیکتاتور به وجود آمده بود دیری نپایید زیرا که دخالت ابرقدرت حاکم روی این امید که بالاخره تاریخ روزگار سخت ورق خورده و دوره جدید و متفاوتی شروع شده، خط بطلان کشید.

در دیگر کشورهای آمریکای مرکزی که هدف «جنگ با ترور» به سبك ریگان بودند، نیروهای مجهز و تعلیم دیدهٔ آمریکایی کنترل را در دست داشتند. بدون ارتش ملی که از مردم در برابر تروریست‌ها، به عبارت دیگر خود مأموران سرویس امنیتی، دفاع نماید. وحشیگری به مراتب بدتر بود. گزارش جنایت، شکنجه و خرابی به‌صورت

گسترده‌ای توسط سازمان‌های حقوق بشر، کلیساها، مدرسان آمریکای لاتین و بسیاری دیگر ارائه شد که کمتر به گوش مردم آمریکا که بار اصلی مسؤولیت را در این مورد به‌دوش داشتند، رسید و خیلی زود از خاطره‌ها پاك گشت.

در اواسط دهه ۸۰، تحت تأثیر ترور و وحشت، ترس همگانی و عمومی ناشی از فعالیتهای تروریستی دولتی حمایت شده توسط آمریکا موجب بوجود آمدن انجمن‌هایی شد. سازمان کلیسایی حقوق بشر سالوادوران می گوید، در داخل کشور استفاده روزانه و متناوب از وسایل وحشیانه، نیز دیدن بدن‌های شکنجه شده، چیزی است که عموماً پذیرفته شده است. خولیو گودی روزنامه‌نگار گواتمالایی در برگشت از سفر کوتاهش از وطن نوشت: انسان به این فکر می‌افتد که بعضی در کاخ سفید، خدایان آزتك را به وسیلهٔ اهدای خون مردم آمریکای لاتین می‌پرستند. او سال قبل از آن وقتی روزنامه‌اش به اسم لاپِوکا، توسط تروریست‌های دولتی منفجر شد از مملکت فرار کرد؛ این مسأله مورد توجه کسی در آمریکا نبود، بلکه دقت زیاد و توجه بیشتر روی کارهای خلاف دشمن رسمی معطوف گشته بود. در مورد چگونگی این عملیات شکی وجود نداشت، ولی به‌سختی، با توجه به میزان حمایت آمریکا از ترور دولتی در منطقه، قابل بازرسی بود. گودی می‌نویسد، کاخ سفید نیروهایی را در آمریکای مرکزی ایجاد و حمایت کرد که براحتی می توانستند در رقابت با دستگاه امنیتی نیکلای چائوچسکو برای دریافت جایزهٔ بی‌رحم‌ترین بودن در دنیا، قرار بگیرند. بعد از آنکه فرماندهان تروریست به اهداف خود رسیدند، کنفرانسی جهت بازبینی نتایج حاصله در سن سالوادور توسط سازمان معتقدان به مسیح و متحدان تشکیل شد. آنها به غیر از مشاهداتشان از دهه دردآلود ۸۰، بیشتر از آنچه موردنیاز بود تجربهٔ شخصی برای بررسی این مسأله داشتند. کنفرانس نتیجه گرفت که تنها تمرکز روی ترورها نباید باشد، بلکه آنچه که از اهمیت زیادی برخوردار است تأثیر فرهنگ ترور در به کنترل کشیدن توقعات مردم (نه فقط در آمریکای مرکزی) است و همچنین توجه به اینکه از این طریق مردم به راه‌حل مورد علاقهٔ قدرتمندان گردن نهند.

از بین بردن امید، پروژه‌ای است که از اهمیت تعیین کننده‌ای برخوردار است. تنها وقتی کشوری به چنین نقطه‌ای رسید، قدرتمندان یك دموکراسی ظاهری را جایز می‌دانند، و زمان حتی برای ایجاد روابط عمومی خوب است. بیشتر این مسائل به‌عنوان

حقیقت پذیرفته شده است. البته به وجه بسیار عمیق تری به دیوهای در شکل انسان، عواقب مبارزه علیه فرمانهایی که نظم و ثبات را حفظ می کند، فهمانده شده است.

دومین ابر قدرت، یعنی افکار عمومی جهان، اگر امیدوار است از چنین نظمی که مجبور شده به آن گردن دهد نجات پیدا کند و ایده‌الهایی مانند عدالت و آزادی را جدیتر بگیرد، باید سعی در فهم این موضوعات نماید. عدالت و آزادی کلماتی است که راحت به زبان می آید، ولی دفاع از آن و پیشبردش کار آسانی نیست.

فصل دوم

اَبَر استراتژی امپراتوری

در پاییز سال ۲۰۰۰، نشسته بر مسند قدرت جهانی، نیرومندترین دولت تاریخ نظر خود را دال بر حفظ سیطرهٔ جهانی از طریق تهدید و یا استفاده از نیروی نظامی در ابعاد بالای حکومتی، اعلام می‌دارد. به نقل از گفتار رسمی دفتر استراتژی امنیت ملی: «نیروهایمان را به اندازهٔ کافی تقویت خواهیم نمود تا متخاصمان بالقوه‌مان را از سازماندهی ارتششان به این امید که از ما جلو بیفتند و یا هم ردیف ایالات متحدهٔ آمریکا قرار بگیرند، باز داریم».

جان ایکنبری کارشناس مشهور امور بین‌الملل، این اعلامیه را چنین تفسیر می‌نماید که: ابر استراتژی با وفاداری بنیادی به حفظ نظام تك قطبی بودن جهان، که در آن آمریکا هیچ رقیب برابری نخواهد داشت، شروع می گردد و این شرط باید پیوسته برقرار باشد تا هیچ دولت و یا اتحاد دولتین نتواند هرگز با آمریکا در مقام رهبر مقتدر و محافظ جهان، رو در رو قرار گیرد. اعلامیهٔ مذکور هنجارهای بین‌المللی دفاع از خود را، آن طور که در مادهٔ ۵۱ منشور سازمان ملل آمده، عوض کرده و شکل بی‌معنی به آن داده است. به‌طور کلی، می‌توان گفت که این دکترین سازمانهای بین‌المللی و قوانین بین‌المللی را با طرح این مسأله که «کم ارزشند»، کنار می گذارد. ایکنبری ادامه می‌دهد: ابر استراتژی جدید امپراتوری، آمریکا را به عنوان دولت تجدیدنظر طلبی تعریف می‌نماید که منافع آنی

خود را برای نظم نوین جهانی که خود رهبری آن را به دست دارد، به خطر می‌اندازد و دیگران مجبورند خود را با خواست آمریکا تطبیق دهند و در مقابل این کشور کمرنگ گردند و زیر کنترل آن قرار گیرند و در فکر انتقام علیه آمریکا باشند. این استراتژی به‌مثابه تهدیدی است که دنیا را به شکل خطرناکتر و متفرق‌تر، که در آن آمریکا نیز ناامن‌تر است درخواهد آورد بسیاری از نخبگان سیاست خارجی با این مطلب هم‌عقیده هستند.

تحمیل سُلطه

ابر استراتژی امپراتوری اعلام می‌دارد، آمریکا حق دارد، به صورت دلخواه دست به «جنگ پیشگیرانه» بزند، پیشگیرانه و نه حق تقدم داشتن در شروع کردن جنگ. تقدم جنگی ممکن است مشمول قوانین بین‌المللی قرار بگیرد. به این ترتیب توطئهٔ دولت ریگان را در سال ۱۹۸۳ و اعلام اینکه بمب‌افکن‌های روسی در حالی که قصد بمباران پایگاه نظامی گرانادا را داشته‌اند، ردیابی شده‌اند، با یك تحلیل منطقی از منشور سازمان ملل، حملهٔ مقدم آمریکا که آن هواپیماها را نابود سازد می‌توان توجیه کرد. کوبا، نیکاراگوئه و بسیاری دیگر که مورد حملهٔ آمریکا قرار گرفته‌اند، می‌توانسته‌اند سالها از این حق استفاده نمایند، البته کشورهای ضعیف باید احمق باشند که برای احقاق این حق خود اقدام نمایند. اما توجیه برای جنگ متقدم هرچه که باشد نمی‌توان آن را برای جنگ پیشگیرانه به کار برد، بخصوص به شیوه‌ای که این نوع جنگ تعریف شده است، یعنی استفاده از نیروی نظامی برای حذف هر تهدید خیالی یا دشمن اختراع شده، حتی کلمهٔ پیشگیرانه بسیار سخاوتمندانه به نظر می‌رسد.

جنگ پیشگیرانه در ردیف جنایات جنگی قرار دارد. درحقیقت اگر موافق این نظر باشیم که وقت این گونه جنگها رسیده است باید گفت که دنیا دچار مشکل بزرگی است. وقتی اشغال عراق شروع شد، آرتور شلزینگر، مورخ برجسته و مشاور کندی نوشت:

> *رئیس جمهور سیاست «دفاع از خود هنگام احساس خطر» را در پیش گرفته که زنگ خطری از بابت شباهت به سیاستی است که امپراتوری ژاپن در پرل هاربر*

به کار برده است. همان سیاستی که رئیس جمهور وقت آمریکا گفت، ژاپن برای خود حیثیت بد و دور از اخلاقی بجا گذاشت. حق با فرانکلین دی روزولت بود، اما امروز این ما آمریکائیان هستیم که از چنین حیثیتی برخورداریم.

وی اضافه کرد، موج همدردی جهانی که برای آمریکا بعد از واقعهٔ ۱۱ـ۹ به‌وجود آمد، تبدیل به موجی از نفرت جهانی در رابطه با نخوت آمریکایی و جنگ‌طلبی او شد. حتی در کشورهای دوست بوش را تهدید بزرگتری از صدام حسین برای صلح می‌دانند. ریچارد فالك، کارشناس قوانین بین‌الملل، معتقد است که جنگ عراق از آن گونه جنایات علیه صلح می‌باشد، که رهبران نجات پیدا کردهٔ آلمان به سببش در دادگاه نورمبرگ محاکمه، محکوم و مجازات گشتنند.

برخی از مدافعان این استراتژی قبول دارند که این جنگ برخلاف قوانین بین‌الملل است اما اشکالی در این مسأله نمی‌بینند. مایکل گلنون استاد حقوق می‌نویسد: کلِ چهارچوب عملکرد قوانین بین‌الملل بی‌معنی است. تلاش برای بی‌اعتبار کردن تسلّط زور در برابر برقراری حکومت قانون باید به زباله‌دان تاریخ سپرده شود. موضع مناسب برای دولتی که قدرت را در دست دارد در پیش گرفتن ضدقوانین در جهت مقاصدش می‌باشد. زیرا آمریکا با وجود مخالفت جهانی تقریباً برابر بقیه جهانیان در مجموع، پول، هزینهٔ وسایل اعمال خشونت و نیز ایجاد راههای جدید و خطرناك در پیشبرد تجهیزات تخریب کننده، صرف می‌نماید. اثبات اینکه تمام این سیستم بی‌معنی است کار ساده‌ای است: واشنگتن روشن کرده است که هر آنچه برای حفظ موقعیت پرقدرت خود لازم است انجام خواهد داد. پس از آن اعلام نموده که نظر شورای امنیت سازمان ملل را در رابطه با عراق نادیده خواهد گرفت و با شدت بیشتری روشن کرد که دیگر خود را محدود به قوانین حاکم بر توسل به زور، آن چنانکه منشور سازمان ملل بیان می‌کند، نمی‌داند. چنانکه به عینه دیدیم. گلنون می‌گوید: به این ترتیب قوانین «فرو می‌ریزند» و «تمامی این کاخ با خاك یکسان می‌گردد». از آنجایی که آمریکا رهبریت «دول دانا» را در دست دارد، قدرت آمریکا چیز خوبی است، بنابراین آمریکا باید جلوی هر گونه تلاشی را که مانع از توسل او به زور می‌گردد بگیرد.

همچنین رهبریت خردمند و درستکار مجاز است که به دلخواه خود قوانین را

تغییر دهد. زمانی که قوای نظامی اشغالگر عراق نتوانست سلاحهای کشتار جمعی ادعا شده که تصرف عراق را توجیه می کرد پیدا کند، آمریکا حرفش را از اینکه مطمئن است عراق سلاحهای کشتار جمعی‌ای را در حدی که عملیات فوری نظامی را ایجاب می نماید، در اختیار دارد عوض کرد و گفت: اتهامی که آمریکا به عراق نسبت داده، داشتن تجهیزاتی است که می توان توسط آن سلاحهای کشتار جمعی را ساخت، پس اشغال عراق موجه است. مسؤولان ارشد پیشنهاد کردند که پالایش مفهوم متناقض جنگ پیشگیرانه، عملیات نظامی واشنگتن را علیه کشوری که سلاحهای مرگ آور به مقدار زیادی دارد موجه می نماید، به عبارت دیگر، دولت آمریکا علیه هر رژیم مخالفی که قابلیت، توانایی و قصد تولید سلاحهای کشتار جمعی را دارد، وارد عمل خواهد شد.

تقریباً تمام کشورها توانایی و پتانسیل تولید سلاحهای کشتار جمعی را دارند و قصد، چیزی است که با این مسأله ارتباط پیدا می کند که از چشم چه کسی نگاه می کنیم. به این ترتیب ابر استراتژی این حق پالایش شده را به واشنگتن می‌دهد که به هر کجا دلش خواست حمله کند. نتیجهٔ قابل توجه بزرگ شدن محدوده‌ای که می توان در آن متوسل به زور شد، فروکش کردن بحث‌هایی است که برای اشغال صورت گرفت.

«هدف ابر استراتژی امپراتوری، جلوگیری از هرگونه رقابت با قدرت، مقام وحیثیت ایالات متحدهٔ آمریکاست». کلمات آورده شده حرفهای دیك چنی یا دونالد رامسفلد و یا دیگر آمارگران مرتجع، که استراتژی امنیت ملی را فرمول‌بندی کرده‌اند نیست. اما این کلمات دولتمرد محترم و لیبرال دین اچسون در سال ۱۹۶۳ است. او می‌خواست عملیات آمریکا برضد کوبا را توجیه نماید. وی این مطلب را زمانی متذکر شد که کاملاً از این مسأله، که فعالیت تروریست‌های بین‌المللیِ واشنگتن به قصد تغییر رژیم در کوبا، عامل مشخص در نزدیکتر کردن دنیا به جنگ اتمی در چند ماه قبل از آن است، آگاه بود. کاری که درست بعد از حل بحران موشکی کوبا دوباره از سر گرفته شد. با وجود این، اچسون انجمن آمریکایی قوانین بین‌الملل را ساخت تا در هنگام حمله برای از بین بردن رقابت با قدرت آمریکا و حفظ مقام و موقعیت این کشور، هیچ اشکال قانونی وجود نداشته باشد.

دکترین اچسون در زمان دولت ریگان که کاملاً در طرف دیگر طیف سیاسی

آمریکا قرار داشت، ادامه پیدا کرد و حکم دادگاه جهانی در مورد حمله به نیکاراگوئه رد شد و اجرا نگشت تا آمریکا به جنایت خود ادامه دهد و دو قطعنامهٔ شورای امنیت در تأیید حکم دادگاه و درخواست از دولتها برای رعایت قوانین بین‌الملل، توسط آمریکا وتو گشت. مشاور حقوقی وزارت خارجه آبراهام سفائر توضیح می‌دهد که: نمی‌توان روی این حساب کرد که بیشتر دنیا دیدگاههای مشابهٔ ما را در مورد مسائل داشته باشند و اکثریت اغلب در مورد مسائل مهم بین‌المللی با ما مخالفت می کنند. در این رابطه، ما باید قدرت تصمیم گیری را برای خود محفوظ بداریم که چه موضوعاتی اساساً در چهارچوب قوانین داخلی آمریکا قرار می گیرد، مثلاً مورد حمله به نیکاراگوئه، که دادگاه آن را به‌عنوان بی‌قانونی در توسل به زور و تروریسم بین‌المللی محکوم می‌نماید.

در سالهای ریگان-بوش مسأله رعایت نکردن قوانین و فرامین سازمانهای بین‌المللی کاملاً آشکار است. قدرت حاکم در واشنگتن و جانشین‌هایش، در ادامه این روش روشن نموده‌اند که آمریکا این حق را که در مواقع مورد لزوم، به طور یکجانبه وارد عمل گردد، برای خود محفوظ می‌دارد. این شامل استفادهٔ یك جانبه از قدرت نظامی برای دفاع از علایق حیاتی آمریکا برای اطمینان از ورود بلامانع در بازارهای کلیدی، منابع انرژی و منابع استراتژیك است. اما این ژست جدیدی نیست.

اساس ابر استراتژی امپراتوری در سپتامبر ۲۰۰۲ به اوایل جنگ جهانی دوم برمی گردد. حتی قبل از آنکه آمریکا وارد جنگ بشود، برنامه‌ریزان و تحلیل گرانِ ردهٔ بالا نتیجه گرفتند که در دنیای بعد از جنگ آمریکا باید به دنبال حفظ قدرت غیر قابل بحث خود باشد و به صورتی عمل نماید که اطمینان از محدود شدن هر تلاشی توسط دول مختلف، برای بدست آوردن خودمختاری، به شکلی که با طرح جهانی مورد نظر آمریکا مطابقت نکند، به‌وجود آید. سپس مشاهده کردند که برای تضمین این مقصود باید سریعاً برنامه تسلیحاتی کاملی را اجرا کنند، آنگاه، چنانکه شاهد آنیم، یك بخش مرکزی، جهت پیاده کردن یك سیاست واحد برای دستیابی به برتری نظامی و اقتصادی آمریکا ایجاد نمایند.

در آن زمان، این خواست محدود می‌شد به «دنیای غیر آلمانی» که تحت حمایت آمریکا، به‌عنوان «منطقهٔ بزرگ» شامل نیمکرهٔ غربی، امپراتوری سابق بریتانیا و

خاور دور، سازمان یافته بود. پس از آنکه تقریباً قطعی شد که آلمان شکست می‌خورد، نقشه گسترش پیدا کرد و شامل هر آنچه از آسیا و اروپا امکان‌پذیر بود، گشت.

آنچه به عنوان نمونه آورده شد، اگرچه بسیار محدود بود ولی نمایانگر آن است که آمریکا، تا چه حد دقیق برنامه‌ریزی کرده است. سیاستها از چهارچوب تشکیلاتی قدرت حاکم در داخل کشور جریان می‌یابد و از ثبات نسبی برخوردار می‌باشد. قدرت تصمیم گیرندهٔ اقتصادی بسیار متمرکز است. زمانی که جان دوی سیاستهای اعمال شده بر روی جامعه را، سایهٔ بیزینس‌های بزرگ توصیف کرد، اغراق نمی‌نمود. طبیعی است که سیاست دولت آمریکا به دنبال ساختن یك سیستم جهانی است که برای برقراری نفوذ اقتصاد آمریکا و کنترل سیاسی این کشور بر جهان باز است و هیچ رقابت یا تهدیدی را تحمل نمی‌کند. یك پیامد بسیار مهم این مسأله مراقبت شدید در جلوگیری از هر حرکت پیشرو، برای مستقل بودن می‌باشد که به قول برنامه‌ریزان طرح چنین حرکتی مانند «ویروسی بقیه را آلوده می‌کند». این تم اصلی تاریخ بعد از جنگ است که اغلب در پشت دروغ جنگ سرد که توسط رقیب ابرقدرت نیز در قلمرو محدودتری مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت، پنهان بود.

سابقهٔ مأموریت اصلی مدیریت جهانی به اوایل دورهٔ پس از جنگ می‌رسد که شامل: نگهداشتن بقیهٔ مراکز قدرت جهانی در چهارچوب نظمی که به طور کلی توسط آمریکا ایجاد شده، حفظ کنترل ذخایر انرژی دنیا، به خاك سپردن شکلهای غیرقابل قبول ملی‌گرایی مستقل و غلبه بر بحران دموکراسی در حیطهٔ دشمنان داخلی است. این وظایف، بخصوص در دوره‌های انتقالی مشخص، شکلهای متفاوتی به خود گرفته، از جمله: تغییرات نظم اقتصاد بین‌المللی از حدود سال ۱۹۷۰؛ حفظ دشمنانِ ابرقدرت در موقعیت شبه استعماری سنتی در بیست سال بعد از آن؛ تهدید تروریسم بین‌المللی که به طرف خود آمریکا نشانه رفته است، از حدود اوایل دههٔ ۱۹۹۰ و شوك بزرگ ۱۱ـ۹. با گذشت سالها، تاکتیك‌ها پالایش و تصحیح گردیده‌اند تا بتوانند با این تغییرات همراه شوند که این خود موجب گسترش بیشتر خشونت و در خطر قرار دادن بشریت، تا سرحد مصیبت گشته است.

در سپتامبر ۲۰۰۲، با برملا شدن ابر استراتژی امپراتوری، زنگهای خطر بحق

به‌صدا در آمدند. اچسون و سفائر خطوط راهنمای سیاسی کشور را برای نخبگان توضیح می‌دادند و فقط متخصصان و کسانی که مقالات مخالف آنها را می‌خواندند از موضعشان آگاه بودند. موارد دیگر را می‌توان تکرار گفتهٔ مشهور تاسیدیدس دانست که: ملل بزرگ آنچه را که می‌خواهند می‌کنند و ملل کوچك آنچه را مجبورند انجام می‌دهند. چنی، رامسفلد، پاول و همکارانشان به صورت رسمی حتی سیاست تندتری را اعلام کردند و آن سیطرهٔ جهانی همیشگی از طریق توسل به زور، در زمان مورد نیاز می‌باشد. آنان خواستار آن هستند که صدایشان به گوش جهانیان برسد و بلافاصله وارد عمل شده‌اند تا هشدار دهند که در مورد آنچه که می‌گویند جدی‌اند. این تفاوت قابل توجه است.

هنجارهای جدید قوانین بین‌المللی

اعلام ابر استراتژی بدرستی قدمی تهدیدآمیز در امور جهانی است. به هر صورت تنها اعلام رسمی سیاسی از طرف یك قدرت بزرگ کافی نیست و باید به وسیلهٔ نمونه‌های عملی این هنجار جدید از قانون بین‌الملل، از نظر سیاسی تثبیت شود. آنگاه متخصصان برجسته و روشنفکران مردمی به‌طور جدی قانون فوق را به عنوان ابزار زندگی معرفی و در نتیجه به عنوان راهنمای عمل، در دسترس قرار خواهد گرفت. به همین دلیل زمانی که استراتژی جدید امپراتوری اعلام شد، صدای طبل جنگ با عراق برای بالا بردن هیجان مردم بلند شد که همزمان با فعالیتهای انتخابات میان دوره‌ای بود.

جایی که هدف جنگ پیشگیرانه قرار می‌گرفت باید مشخصات زیر را دارا می‌بود:

۱ـ قدرت دفاع از خود را نداشته باشد.

۲ـ به حدی مهم باشد که ارزش این گرفتاری را داشته باشد.

۳ـ باید راهی وجود داشته باشد که آن کشور را بتوان به عنوان شیطان بزرگ و تهدید جدی برای بقای آمریکا معرفی کرد.

عراق تمام مشخصات فوق را دارا بود. دو شرط اول که کاملاً واضح است. شرط سوم را بسیار ساده می‌توان برقرار کرد. فقط کافی است که سخنرانی هیجان‌انگیز بوش ـ بلر و همکارانشان تکرار شود: «دیکتاتور در حال ساختن خطرناکترین سلاحهای جهان

برای تسلط، ایجاد وحشت و حمله است و او این سلاحها را قبلاً روی مردم دهکده‌های کشور خود امتحان کرده و هزاران نفر را کشته و یا باعث کوری و یا تغییر شکل آنها شده است، اگر این عمل شیطانی نیست، پس کلمهٔ شیطانی معنایی ندارد».

بدون شك سخنرانی موجز ریاست جمهور در گزارش سالانه به هیأت حکومت در ژانویهٔ سال ۲۰۰۳ و اعلام دوبارهٔ موضع آمریکا نیز در این مورد مؤثر بود: «به طور قطع آنهایی که به پیشبرد شیاطین کمك می‌کنند نباید از تنبیه بی‌نصیب بمانند». که البته باید شامل خود گویندهٔ این کلمات دلفریب و یارانش می‌شد، که به آن شیطان در حالی که از جنایاتش آگاه بوده‌اند، کمك کرده‌اند. واقعاً جالب است، هنگامی که جنایات هیولا برشمرده می‌شد، چگونه عبارت مهمی مانند، «و با کمك ما کارش ادامه پیدا کرد زیرا که ما به دیگران اهمیت نمی‌دادیم» به زبان آورده نشد. به محض آنکه اولین جرم حقیقی توسط عراق به وقوع پیوست، یعنی تمرد و یا شاید غلط فهمیدن دستور آمریکا و در نتیجه اشغال کویت در سال ۱۹۹۰، ستایش و حمایت تبدیل به مطرود شدن گردید. جرم سنگینی به گردن عراق به خاطر کاری که انجام داده بود افتاد. اما اتفاقی برای خود دیکتاتور رخ نداد و بعداً توسط رژیم تنبیه کننده تقویت گشت، سپس توسط دوستان قدیمی نیروهایش را تثبیت نمود.

در سپتامبر ۲۰۰۲، وقتی زمان نمایش هنجار جدید جنگ پیشگیرانه رسید، کندلیزا رایس، مشاور امنیت ملی، اخطار کرد که ممکن است شاهد بعدی که نمایانگر مقاصد شوم صدام حسین است، دیدن ابر قارچی شکل اتمی در نیویورك باشد. همسایگان صدام، از جمله سیستم اطلاعاتی اسرائیل، این ادعا را که توسط بازرسان سازمان ملل ناچیز اعلام شده بود، رد کردند، اما واشنگتن اصرار بر این مدعا داشت. از لحظهٔ اول تبلیغ این ایده، معلوم بود که این حرف بی‌اعتبار است. یك منبع حکومتی آمریکا در واشنگتن با حدود ۲۰ سال سابقهٔ کار در دستگاه اطلاعاتی می‌گوید: این دولت قادر است هر گونه دروغی برای جلو بردن اهداف جنگ در عراق بگوید. او بر این باور بود که واشنگتن مخالف بازرسی بود زیرا می‌ترسید که چیز زیادی پیدا نشود. دو استاد برجسته روابط بین‌المللی گفتند:

معمول این است که ادعاهای رئیس جمهور در مورد تهدیدات عراق باید

به‌صورتی شفاف روشن گردد تا آمریکائیان بترسند و از جنگ حمایت کنند. واشنگتن هنوز از ادامهٔ شواهد، جهت اثبات ادعاهای سال ۱۹۹۰ خود در مورد ساخت تجهیزات عظیم نظامی توسط عراق در مرز عربستان سعودی امتناع می کند، این مسأله در ابتدا به‌عنوان دلیل جنگ ۱۹۹۱ آورده شد و بلافاصله با تحقیقات یکی از روزنامه‌ها، این ادعا رد شد که البته اثری نداشت.

با مدرك یا بدون آن، رئیس جمهور و همکارانش شدیداً اخطار کردند صدام تهدید بزرگی برای آمریکا و همسایگان خود محسوب می‌شود. او در ارتباط با تروریسم بین‌الملل است و نیز به طور ضمنی ولی محکم گفتند در حملات ۱۱ـ۹ دست داشته است. تهاجم تبلیغاتی رادیو و تلویزیون دولتی کار خود را کرد. در عرض چند هفته حدود ۶۰ درصد مردم صدام را تهدید فوری برای آمریکا می‌دانستند که باید هرچه زودتر، برای رفع خطر از قدرت پائین آورده شود. با رسیدن ماه مارس تقریباً نصف مردم فکر می کردند حملات ۱۱ـ۹ کار صدام بوده است و تعدادی از هواپیماربایان، عراقی بوده‌اند. ایجاد این افکار موجب حمایت از جنگ گشت.

در خارج، مطبوعات بین‌المللی اعلام داشتند که دیپلماسی در رابطه با مردم به‌شکل بدی شکست خورد، اما در داخل کشور در نشان دادن ارتباط، بین جنگ عراق و شوك ۱۱ـ۹ این دیپلماسی بسیار موفق بود، به طوری که تقریباً ۹۰ درصد مردم اعتقاد داشتند که رژیم صدام، تروریست‌هایی را که در آینده قصد حمله مسلحانه به آمریکا را دارند تشویق و کمك می‌نماید. آناتول لیون، تحلیلگر سیاسی می گوید که بیشتر مردم توسط برنامهٔ تبلیغاتی یك سیستم دروغگو گول خوردند. زمان صلح چنین چیزی در کشورهای دموکرات بسیار کم اتفاق افتاده است. همچنین فعالیت تبلیغاتی سپتامبر ۲۰۰۲ موجب گشت که دولت در انتخابات میان دوره‌ای اکثریت را به دست آورد چرا که رأی‌دهندگان ملاحظات فوری خود را کنار گذاشتند و از ترس دشمن بدکار زیر چتر قدرت حاکم پناه گرفتند.

دیپلماسی در رابطه با مردم آمریکا بلافاصله معجزهٔ خود را در رابطه با کنگره نشان داد. در ماه اکتبر، کنگره **برای دفاع از امنیت ملی آمریکا در مقابل تهدید مداومی که** عراق ایجاد کرد، به‌رئیس جمهور اجازهٔ شروع جنگ داد. این عبارت آشناست. در سال

۱۹۸۵، پرزیدنت ریگان به علت اینکه سیاستها و اعمال دولت نیکاراگوئه موجب تهدید بزرگ و غیر عادی برای امنیت ملی و سیاست خارجی آمریکا می‌شد، حالت فوق‌العادهٔ ملی اعلام کرد که همه ساله تجدید شد. در سال ۲۰۰۲، آمریکائیان مجدداً می‌باید از ترس به خود می‌لرزیدند، این بار به خاطر عراق.

زمانی که رئیس جمهور، به سبك ریگان از روی عرشهٔ ناو هواپیمابر آبراهام لینکلن، به جنگ شش هفته‌ای پایانی پرشکوه می‌دهد، ما یك بار دیگر شاهد پیروزی شکوهمند دیپلماسی در رابطه با مردم شدیم. او براحتی، بدون درنظر گرفتن تردیدی که در داخل کشور، در این رابطه وجود داشت، اعلام کرد که پیروزی دیگری در «جنگ با ترور» به جهت نابود کردن یکی از همدستان القاعده به دست آورده است. ادعای ارتباط بین صدام حسین و دشمن او، اسامه بن لادن تصوری بیش نیست و هیچ مدرك معتبری در این رابطه وجود ندارد و در حقیقت توسط ناظران مطلع رد شده است. همچنین ارتباط بین اشغال عراق و تهدید ترور نیز خیالی خام است، زیرا که همچنانکه انتظار می‌رفت اشغال عراق موجب افزایش این تهدید گردید و نتیجه برعکس شد. این جمله موجب گشت که القاعده تعداد زیادی عضوگیری نماید.

اثر تبلیغات بعد از جنگ هم ادامه داشت. بعد از شکست تلاشهای فشرده جهت کشف سلاحهای کشتار جمعی، هنوز یك سوم مردم آمریکا فکر می کردند که آمریکا این سلاحها را پیدا کرده و بیش از ۲۰ درصد مردم بر این باور بودند که عراق در حین جنگ از این سلاحها استفاده کرده است. این فقط عکس‌العمل مردم به سبب تبلیغات همه جانبه در طی سالها، برای ایجاد ترس بوده است و «دیوبزرگ» براثر ایجاد ترس، رام گردید.

جملهٔ «پایانی موجز به سبك ریگان» اشاره به سخن غرورانگیزی است که بعد از تهدید بزرگ گرانادا به این شکل گفته شد که آمریکا بلند قامت در جایگاه خود ایستاده است. مفسران آگاه اضافه می کنند که این گونه وارد شدن با دقت از طرف بوش در حقیقت شروع فعالیتهای تبلیغاتی برای انتخابات سال ۲۰۰۴ می‌باشد. کاخ سفید امیدوار است که این تبلیغات تا آنجا که امکان دارد حول موضوع امنیت ملی ساخته شود. موضوع اصلی تبلیغات، حذف صدام حسین خواهد بود. برای آنکه پیغام بلندتر به گوش کشور برسد، شروع رسمی فعالیتهای انتخاباتی تا نیمهٔ سپتامبر ۲۰۰۴ به تأخیر انداخته شد تا در

اجتماع جمهوری خواهان در نیویورك بتوانند از رهبر زمان جنگ - تنها کسی که می تواند آمریکا را، از قرار گرفتن در معرض خطر دوباره‌ای همانند حادثه ۱۱-۹، حفظ نماید - تقدیر به عمل آید، همان طور که در عراق چنین شد. کارل روو، ریاست استراتژی سیاسی جمهوری خواهان توضیح می‌دهد که، تمرکز فعالیت انتخاباتی روی حمله به عراق است و نه جنگ. روو بخوبی می‌داند که این فقط بخشی از جنگ بزرگتر و طولانی‌تری خواهد بود که خوشبختانه تا روز انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۲۰۰۴ و مطمئناً بعد از آن، ادامه پیدا خواهد کرد.

با رسیدن سپتامبر ۲۰۰۲ دیگر تمام عواملی که برای استقرار هنجار جدید قوانین بین‌المللی لازم بود حاصل شد، عراق بی‌دفاع، بسیار مهم و تهدیدی فوری برای موجودیت ما محسوب می گشت. همیشه احتمال اینکه بعضی چیزها غلط از آب در بیاید هست ولی نه برای آمریکا. تفاوت بین قوا به حدی بود که پیروزی کامل قطعی بود، و وقوع هر مصیبت انسانی را می‌شد به گردن صدام حسین انداخت و اگر چیزی ناخوشایند پیش می آمد اصولاً مورد تحقیق قرار نمی گرفت و چنانکه سابقهٔ تاریخی نشان داده است ردپای آن از تاریخ پاك می گشت. برنده‌ها جنایات خود را مورد تحقیق قرار نمی دهند و بنابراین چیز زیادی در این مورد دانسته نمی‌شود. این قاعده‌ای است که تحمل استثنا ندارد: برای مثال تعداد افرادی را که آمریکایی‌ها در هندوچین کشتند حتی با تقریب میلیونی نمی‌دانیم. همین قاعده در مورد محاکمات جنایات جنگی بعد از جنگ دوم جهانی برقرار است. تعریف عملی جنایات جنگی و جنایات بر ضد بشریت صریح است: جنایت، جنایت به حساب می آید اگر توسط دشمن صورت گرفته شده باشد و نه توسط خودیها؛ به‌عنوان مثال، تخریب اجتماعات شهری به حساب نیامده است. این قاعده مرتباً در دادگاهها به کار گرفته شده است، اما فقط برای شکست دادن دشمنان و آنهایی که براحتی می توانند مورد نفرت قرار بگیرند.

پس از آنکه تصرف عراق به عنوان یك پیروزی اعلام گشت، مردم مشاهده کردند که انگیزهٔ جنگ برقراری ابر استراتژی امپراتوری، ایجاد یك هنجار جدید بوده است. نیویورك تایمز گزارش داد انتشار «استراتژی امنیت ملی» نشان داد که عراق اولین کشور برای آزمایش اهداف این برنامه بوده است و نه آخرین. عراق ظرف آزمایشی شد که در

آن آزمایش سیاست متقدم بودن، رشد کرد. یکی از مسؤولان رده بالا گفت: اگر لازم باشد به تنهایی برای دفاع از خود متوسل به زور شویم شك نخواهیم کرد. راجر اوون، تاریخ‌شناس خاورمیانه در دانشگاه هاروارد می گوید: اینکه اجرای این عملیات در عراق به شکل الگویی باشد بخوبی توسط تمام مردم دنیا درك شد. مردم و حکومتها باید نحوهٔ دید خود را از دنیا تغییر دهند، یعنی نه براساس سازمان ملل و قوانین بین‌المللی بلکه باید براساس دستور کار مورد قبول واشنگتن دنیا را ببینند. آنها می‌بایست به علت قانون مبتنی‌به‌زور، تمامی ملاحظات مورد علاقهٔ ملی را به نفع اهداف مورد توجه آمریکا کنار بگذارند.

دلیل جنگ با عراق، نیاز به نمایش قدرت برای «حفظ اعتبار» در چشم دنیا بود. در مرور برنامه، تایمز مالی، ردپای تصمیم شروع به جنگ را از اواسط سپتامبر ۲۰۰۲، بعد از آنکه عراق گزارش مربوط به اعلام سلاحهای خود را به سازمان ملل تسلیم کرد، پیدا نمود. فردی که از نزدیك با مشاور امنیت ملی کار می کرد می گوید: در طی روزهای بعد از تسلیم این گزارش که در ۸ دسامبر اتفاق افتاد، کاخ سفید احساس می کرد که مورد تمسخر قرار گرفته است. یك دیکتاتور ناچیز رئیس جمهور را مسخره کرده است، این مسأله موجب ایجاد خشم در کاخ سفید گشت. از این پس دورنمای هرگونه راه‌حل سیاسی از بین رفت. آنچه بعد از آن رخ داد چیزی جز یك نمایش سیاسی با هدف تحمیق نیروهای چپ نبود تا به استقرار قوا نپردازند.

به این ترتیب، نه تنها ابر استراتژی به طور رسمی اعلام گشت، بلکه به اجرا نیز در آمد و در نتیجه هنجار جنگ پیشگیرانه به صورت قاعده در آمد و این امکان برای آمریکا به‌وجود آمد که به موارد مشکل‌تر بپردازد: کشورهای وسوسه‌انگیزی مثل ایران، سوریه، کشورهای آمریکای لاتین و بعضی جاهای دیگر. اینکه تا چه حدی «ابر قدرت دوم» ترسانده شود و یا محدود گردد چشم‌انداز را مشخص خواهد ساخت.

به چگونگی برقراری هنجارها باید بیشتر توجه کرد. مهمترین توجیه آنها این است که کسانی که اسلحه دارند و به کارشان معتقدند می توانند به دنیا زور بگویند. در آنچه رخ داد داشتن قدرت مطلق باعث «انقلاب هنجارگذاری» گشت و به این هزاره پایان داد. پس از چند بار ناکامی بالاخره دههٔ ۱۹۹۰ به «دهه مداخلهٔ بشر دوستانه» تبدیل

گشت. حق جدید مداخلهٔ بشردوستانه، به همت آمریکا و یارانش بخصوص در دو نگین این تاج، یعنی کوزوو و تیمور شرقی برقرار گشت. مسؤولان برجسته معتقدند که بمباران کوزوو، مشخصاً موجب استقرار هنجار توسل به زور بدون اجازهٔ شورای امنیت شد.

حال در اینجا یك سؤال ساده مطرح می گردد و آن اینکه چرا سالهای دهه ۱۹۹۰ به عنوان سالهای تخطی از قوانین بشری مطرح می گردد و نه سالهای دهه ۱۹۷۰؟ جواب این است که بعد از جنگ دوم جهانی دو مثال عمده در رابطه با توسل به زور وجود دارد که هر دو موجب جلوگیری از جنایات وحشتناکی گشتند. در هر دوی این موارد بحث دفاع از خود مطرح بود. اشغال پاکستان شرقی توسط هندوستان در سال ۱۹۷۱ به یك کشتار بزرگ و فجایع دیگر پایان داد، و نیز اشغال کامبوج توسط ویتنام در دسامبر ۱۹۷۸ به خونریزیهای پل پوت که به اوج خود رسیده بود پایان بخشید. حتی ذره‌ای شباهت بین مسائلی که غرب در سالهای دهه ۱۹۹۰ به وجود آورد و این موارد دیده نمی‌شود، و به همین دلیل هم می توان کسی را که قراردادها را نمی‌فهمد و سؤال می کند که چرا «هنجارهای جدید» به این شکل در سالهای دهه ۱۹۷۰ قبول نشد بخشید.

این نظریه قابل تصور نیست و دلایلش روشن به نظر می‌رسد. به زعم آمریکا نمونه‌های واقعی تخطی از قوانین که از کشتارهای بزرگ جلوگیری کرد به وسیلهٔ آدمهای ناموجهی صورت گرفته بود و از آن بدتر در هر دوی این موارد آمریکا مصراً مخالف انحراف از قانون بود، و بلافاصله برای مجازات خلافکاران وارد عمل شد. یعنی از اشغال ویتنام توسط چین و محاصرهٔ اقتصادی شدیدتر پس از آن پشتیبانی کرد، و در همان موقع آمریکا و انگلیس از خمر سرخ رانده شده هم حمایت مستقیم می کردند. به عبارت دیگر سالهای دهه ۱۹۷۰ سالهای هنجارگذاری جدید برای تخطی از قوانین بشری نیست و هنجار جدیدی هم نمی‌توانسته ایجاد شود. عصارهٔ مطلب فوق به اتفاق آرا در دادگاه عدالت بین‌الملل در شروع قانونگذاری‌اش در سال ۱۹۴۹ فرمول‌بندی شده است.

دادگاه حق مداخلهٔ ادعا شده را تنها تجلی سیاست زور می‌داند، همان‌طور که قبلاً نیز چنین بوده است، و موجب مظالم جدی گردیده، به این ترتیب هرگونه نقصی

هم که در سازمان بین‌المللی وجود داشته باشد نمی‌تواند جایی برای این گونه مطالب در قوانین بین‌الملل ایجاد نمود . . . ، طبیعت ایجاب می کند که این حق برای دولتهای قدرتمند محفوظ بماند و این ممکن است به نابودی حقوق قضا بینجامد.

در اواخر دهۀ ۹۰، همان زمانی که دولتهای غربی و روشنفکرانشان مشغول ستایش از خود به جهت استقرار هنجار جدید مداخلۀ بشردوستانه بودند، پارۀ دیگر جهان نیز نظراتی در مورد این مطلب داشت. مثلاً یکی از مسائل روشنگر، چگونگی عکس‌العمل مردم در برابر سخن تکراری تونی بلر در مورد دلایل رسمی بمباران صربستان در سال ۱۹۹۹، است: «شکست بمباران موجب از بین رفتن اعتبار ناتو خواهد شد و دنیا به همین دلیل جای نا امن تری خواهد گشت». به نظر می‌رسد حفظ کسانی که در طی قرنها توسط قدرتمندان خرد شده‌اند، در برابر مسأله توجه به اعتبار ناتو اهمیت چندانی نداشته باشد. نلسون ماندلا، بلر را برای کمك به آمریکا در جهت افزایش آشفتگی بین‌المللی با نادیده گرفتن حقوق دیگر ملل و اجرای نقش پلیس برای جهان در حمله به عراق در سال ۱۹۹۸ و حمله به صربستان در سال بعد از آن، محکوم کرد. در بزرگترین دموکراسی دنیا که تنها بعد از استقلال شروع به ترمیم و نجات یافتن از یوغ قرنها قوانین بیرحمانۀ انگلیس، نمود، تلاشهای غیرقابل تقدیر کلینتون و بلر جهت حمایت از اعتبار ناتو و ایجاد جهانی امن‌تر، از طرف مقامات رسمی هند و مطبوعات آنجا محکوم گشت که البته در اخبار صحبتی از آن نشد. حتی در اسرائیل ـ کشور دوست و متحد ـ تظاهر کلینتون ـ بلر و تعداد زیادی ستایشگر خودی توسط تحلیل گران بزرگ سیاسی و نظامی مسخره شد. و از آن به عنوان بازگشت به سیاست از مد افتادۀ «نمایش دریایی» (تکان دادن پرچم برای نشان دادن اینکه کشتی در کجا قرار دارد ـ م) در زیر ردای فضایل اخلاقی و به بهانۀ اینکه دنیا در خطر است، یاد شد.

البته منبع دیگر اطلاعاتی می تواند جنبش غیر متعهدها، به عبارت دیگر حکومتهای ۸۰ درصد جمعیت جهان هنگام برگزاری اجلاس جنوب، در آوریل سال ۲۰۰۰ باشد. این یکی از مهمترین جلسات از نوع خود در تاریخ است که در سطح سران دول، برای اولین بار برگزار گشت و تحلیل منتقدانۀ پیچیده‌ای از جزئیات برنامه‌های

اقتصادی ـ اجتماعی نئولیبرالیزم توسط نظریه‌پردازان غربی صورت گرفت. همچنین آنچه به عنوان حق مداخلهٔ بشردوستانه خوانده می‌شود، به صورت جدی رد گشت. این دیدگاه در مجمع کشورهای غیرمتعهد در سال ۲۰۰۳ در مالزی با همان کلمات تکرار گشت. شاید آنها درس سختی را از تاریخ آموخته بودند و نمی‌شد خیالشان را با حرفهای قشنگ آرام کرد. بله، آنها در طی قرنها به اندازهٔ کافی در مورد مداخلهٔ بشردوستانه شنیده بودند.

این اغراق است که بگوئیم تنها قدرتمندترین‌ها این اجازه را دارند که برای خود هنجارهای مناسب اخلاقی برقرار کنند. گاهی از اوقات این اجازه به برخی از متحدان مورد اعتماد داده می‌شود. بنابراین اگر اسرائیل مرتکب جنایت شود این جنایات به‌صورت هنجار درخواهد آمد. به عنوان مثال مرتباً اقدام به کشتار، تحت‌عنوان «نشانه‌گیری هدفمند» مظنونان اگر توسط افراد غیرخودی انجام گیرد «توحش تروریستی» خوانده می‌شود. در ماه مه سال ۲۰۰۳ دو تن از وکلای پیشرو حقوق مدنی، لیست کامل اقدام به کشتارهای نیروهای امنیتی اسرائیل و کشته شدگان در طی انتفاضهٔ الاقصی از نوامبر سال ۲۰۰۰ تا آوریل ۲۰۰۳، را ارائه نمودند. برای این کار از گزارشهای رسمی و نیمه‌رسمی استفاده کردند. آنها دریافتند که اسرائیل بیش از ۱۷۵ اقدام جهت کشتن داشته است، یعنی هر پنج روز یك بار ۲۳۵۰ نفر در این بین کشته شده‌اند که اسرائیل به ۱۵۶ نفر آنها مظنون بوده است. حقوقدانان مذکور نوشته‌اند که ذکر این مطلب برایشان دردناك است، اما سیاست گسترده و مداوم کشتار هدفمند، در حیطهٔ جنایات برضد بشریت قرار می‌گیرد.

قضاوت آنها کاملاً دقیق نیست. کشتن، زمانی جنایت محسوب می‌شود که به دست غیرخودیها صورت گیرد، والا اگر، متأسفانه توسط یکی از متحدان، در دفاع از خود صورت بگیرد، حتی برای ارباب که شریك نیز خوانده می‌شود و مجوز این کار را صادر می‌کند، هنجارهایی را برقرار می‌سازد. ارباب خود از نمونهٔ اسرائیل، در کشتن به‌وسیلهٔ موشك در یمن، استفاده کرد، در این واقعه پنج نفر دیگر هم که به صورت اتفاقی در آن نزدیکی بودند جان خود را از دست دادند که موجب خوشحالی آمریکا و اسرائیل گشت و این اتفاقات در شب انتخابات میان دوره‌ای در ماه اکتبر رخ داد و ما فهمیدیم که آینده آبستن

چه نوع حوادثی خواهد بود.

مثال بهتر، بمباران راکتور اوزیراك عراق در ژوئن ۱۹۸۱ توسط اسرائیل می‌باشد. در ابتدا این حمله به عنوان تجاوز از قوانین بین‌المللی مورد انتقاد قرار گرفت. سپس در ماه اوت سال ۱۹۹۰، زمانی که صدام حسین از یك دوست خوب، به یك شیطان غیرقابل گفتگو تبدیل گشت، عکس‌العمل نسبت به بمباران اوزیراك نیز عوض شد. یك دفعه آن جنایت «کوچك» تبدیل به هنجاری قابل مباهات شد و از اینکه در برنامهٔ تولید سلاح هسته‌ای صدام حسین اختلال صورت گرفته شده، تجلیل به عمل آمد.

این هنجار، در نظر نگرفتن چند حقیقت را ایجاب می کرد. زمان کوتاهی بعد از بمباران، فیزیکدان برجسته ریچارد ویلسن، که در آن زمان رئیس دپارتمان فیزیك در دانشگاه‌هاروارد بود از محل اوزیراك بازرسی به عمل آورد. وی گفت، تأسیسات بمباران شده برعکس راکتور دیمونای اسرائیل که گزارش شده بود چندصد سلاح هسته‌ای تولید کرده است، آنچنان که اسرائیل اتهام زده برای تولید پلاتونیم مناسب نبوده است. گفتهٔ او توسط عماد خدوری فیزیکدان هسته‌ای عراقی که مسؤول کارهای آزمایشی در راکتور مذکور بود و بعداً از کشور فرار نمود، تأئید شد. او نیز گزارش کرد که راکتور اوزیراك برای تولید پلاتونیم نامناسب است، اما به این ترتیب، بمباران سال ۱۹۸۱ اسرائیل، عراق را مصمم ساخت تا با سرعت به سوی مسلح شدن پیش برود. خدوری تخمین زد که این کار اسرائیل، دهها سال عراق را از این بابت جلو انداخت. کنت والتز گفت عمل اسرائیل، اعراب را مصمم‌تر به تولید سلاحهای هسته‌ای کرد. وی اضافه کرد که حملهٔ اسرائیل بیشتر از آنکه به فعالیتهای هسته‌ای عراق پایان بخشد، موجب گشت که عراق از سوی چند دولت دیگر عربی برای ادامهٔ کارش حمایت گردد.

حقیقت هرچه باشد می‌باید از تصرف کویت توسط عراق در یك دههٔ بعد تشکر کرد که هنجاری که اسرائیل در سال ۱۹۸۱ برقرار کرده بود را اکنون استوارتر ساخت. در واقع بمباران سال ۱۹۸۱ شتاب تولید سلاحهای کشتار جمعی را افزایش داد، که در حقیقت این مسأله به هیچ‌وجه کم‌رنگ نشده است و ارباب بزرگ در مورد نتایج توسل به‌زور در تخلف از مفهوم قدیمی قوانین بین‌الملل ـ مفاهیمی که اکنون می‌باید کنار گذاشته شوند چرا که نشان داده شده است بادهوایند و مورد تحقیر ارباب ـ درسی نگرفت. در

آینده ممکن است آمریکا و یا متحد نزدیکش اسرائیل، یا کشورهای دوست دیگر در هر کجا که لازم دیدند از این هنجار استفاده کنند.

قواعد قانون

ابر استراتژی به قوانین داخلی آمریکا نیز گسترش پیدا کرده است. مانند بیشتر کشورها، حکومت از عمل وحشیانهٔ تروریست‌ها در حادثه ۱۱ـ۹ استفاده کرد تا مردم را تحت نظام نوین قرار دهد. دولت بوش، پس از حادثه ۱۱ـ۹، اغلب تحت عنوان سؤال برانگیز ارتباط با ترور، اقدام به دستگیری مردم، حتی شهروندان آمریکایی نمود و آنها را به علت «عامل دشمن» بودن و یا «مظنون به تروریست» بودن، بدون انجام هیچ عمل خلافی به زندان انداخت و از دسترسی به وکیل و خانواده‌هایشان تا زمان اعلام پیروزی جنگ علیه ترور و یا به عبارت دیگر به صورت نامحدود، محروم کرد. وزارت دادگستری، اشکرافت این مسأله را که اگر شما کسی را عامل دشمن بدانید واضح است که از ارتباط او با خانواده‌اش و یا مشاوره محروم می گردانید، اساسی خواند. بیانات این مسؤول اجرایی، بخشاً توسط محاکم حمایت شد چرا که رئیس جمهور در زمان جنگ می تواند یك شهروند آمریکایی راکه به عنوان عامل دشمن در صحنهٔ نبرد دستگیر شده است، به طور نامحدود در حبس نگه‌دارد.

نحوهٔ شناسایی عامل دشمن که او را «سرباز دشمن» می‌خوانند، در اردوگاه گوانتانامو واشنگتن واقع در بخشی از کوبا که هنوز در تصرف آمریکاست تظاهرات زیادی را از طرف سازمانهای حقوق بشر و دیگران موجب گشت. حتی خود بازرسان وزارت دادگستری در یك گزارش جدی اعلام داشتند که این وزارتخانه بی توجهی کرده است. پس از تصرف عراق، خیلی زود مدارکی به دست آمد که حاکی از آن بود باتوجه به قوانین بین‌المللی زندانیان عراقی، افغانی و دیگر اسیران در خلیج گوانتانامو در کوبا به صورت سؤال‌برانگیزی شکنجه شده‌اند. صلیب سرخ بشدت امتناعِ فرماندهی آمریکا را در مجاز ساختن این سازمان به دسترسی به زندانیان جنگی و مردم زندانی شده که خلاف کنوانسیون ژنو است، نکوهش کرد. بعلاوه مدارك شناسایی عوض شده است. درصورتی که واشنگتن مجاز بداند، آمریکا می تواند هر کسی را که دلش بخواهد بدون

هیچ مدرك معتبر، عامل دشمن اعلام کند.

نظر وزارت دادگستری از طریق طرح محرمانهٔ «افزایش امنیت داخلی، قانون سال ۲۰۰۳» که به «مرکز قاموس دولت»، درز کرد، روشن شد. یکی از استادان دانشکدهٔ حقوق دانشگاه ییل، جك بالکین می نویسد: این توهین به آزادیهای مدنی، به شکل گسترده‌ای قدرت دولت را افزایش می‌دهد و حقوق ناشی از قانون اساسی را با دادن اختیار باطل کردن حق شهروندی به اتهام حمایت مادی از سازمانی که در لیست سیاه دادستان کل قرار داشته باشد، زیر پا می گذارد. حتی اگر متهم از اینکه این سازمان در لیست سیاه قرار گرفته است بی اطلاع باشد. بالکین اضافه می کند: چند دلار به یك خیریهٔ اسلامی که اشکرافت فکر می کند یك سازمان تروریستی است کمك کنید آنگاه احتمالاً در هواپیمای بعدی که از کشور خارج می‌شود قرار خواهید داشت. این طرح اعلام می‌دارد که اگر کسی به ملیتش اهمیت ندهد لازم نیست که حتماً با کلمات بیان گردد، بلکه با عمل هم نشان داده می‌شود و دادستان کل، به قضاوتش می‌باید ایمان داشته باشیم، در مورد این مسأله تصمیم می گیرد. چنین چیزی به تاریکترین دوران مکارتیزم شباهت دارد ولی پیشنهادات جدید از این هم شدیدتر است. طرح تا آنجا گسترش پیدا می کند که می توان بدون اجازهٔ دادگاه مردم را تحت نظر گرفت، توقیفهای محرمانه را مجاز می کند و از همه بدتر دولت را از کنترل و پاسخگویی به شهروندان مصون می‌دارد. این وجه مشخصهٔ ارتجاعی بودن رژیم بوش پسر است. بالکین نتیجه می گیرد که: دیگر هیچگونه حق مدنی و یا حق گرانبهای شهروندی نمانده که دولت برای مطمئن بودن از کنترل حتی بیشتر زندگی آمریکایی‌ها، آن را خدشه‌دار نکرده باشد.

گفته می‌شود که پرزیدنت بوش روی میز کارش، مجسمهٔ وینستون چرچیل را که هدیهٔ دوستش تونی بلر می‌باشد قرار داده است. چرچیل در مورد حقوق مدنی چیزهایی گفته بود:

> *«اینکه قدرت اجرایی بتواند انسانی را بدون هیچ اتهام قانون‌پسندی به زندان بیندازد و بخصوص حق قضاوت عادلانه را از او سلب کند، منفورترین وضعیت است و اساس حکومتهای خودکامه می‌باشد، چه نازی و چه کمونیست».*

قدرتی که دولت بوش می طلبد به مراتب بدتر از این وضعیت منفور است. اخطار

چرچیل علیه چنین سوءاستفاده از قدرت اجرایی برای آگاهی مردم و پیشگیری از چنین سوءاستفاده‌ای در سال ۱۹۴۳ صادر شد. یعنی زمانی که بریتانیا در مواجهه با نابودی به دست وحشی‌ترین ماشین آدم‌کشی تاریخ قرار داشت. شاید لازم باشد کسی از وزارت دادگستری تفسیری از تفکرات مردی که تصویرش را همه روزه بوش در پیش‌رو دارد، به وی بدهد.

قوانین بین‌الملل و نهادها

آکادمی آمریکایی علوم و هنرها می گوید: ابر استراتژی امپراتوری حکم قوانین بین‌الملل را به عنوان سقف اهداف سیاسی در نظر نمی گیرد. در هیچ کجای استراتژی امنیت ملی ذکری از قوانین بین‌المللی و یا منشور سازمان ملل متحد به میان آورده نمی‌شود. ارجح بودن قانون بر زور که از جنگ جهانی دوم اساس طرز تفکر آمریکا بوده است در این استراتژی جدید، محو شده است. چیز دیگری که از نظر به دور مانده نهادهای بین‌المللی می‌باشد که قانون را قابل دسترسی کرده، قدرتمندان را محدود می‌نماید و صدایی به ضعفا می‌دهد. از امروز، زور است که حکمروایی می کند و ایالات متحده در هر کجا که لازم بداند از آن استفاده می‌نماید. تحلیل گران نتیجه می گیرند که این استراتژی سبب افزایش انگیزهٔ دشمنان آمریکا به جهت ترسی که در آنها ایجاد می‌شود گشته، موجب وارد عمل شدن آنها خواهد گشت و سعی خواهند کرد راههای ارزان و ساده‌ای را در حمله به نقاط ضعف آمریکا، که کم نیست، پیدا کنند. استراتژی امنیت ملی تنها یك جمله در مورد افزایش تلاش برای کنترل اسلحه، که مورد انزجار دولت است، دارد و این نشانگر بی توجهی برنامه‌ریزان دولت بوش است. کارشناسان مسائل بین‌المللی در ژورنال آکادمی می نویسند: برنامه‌های دولت برای رودررویی با کشورها و نه هماهنگی سیاسی است و اساساً خصومت برانگیز و تحریك‌آمیز می‌باشد. آنها هشدار می‌دهند که برخورد نظامی در تصمیم گیری مسائل مربوط به منافع ملی ریسك زیادی ایجاد می کند و افراد زیادی را، حتی با منافع مغایر با هم متحد می سازد.

ارزیابی آکادمیك از اولویت قانون بر زور در سیاست آمریکا، نیاز جدی به بررسی کیفی دارد از بعد از جنگ دوم جهانی، آمریکا معمولاً از دول سرکوبگر حمایت کرده

است. به عبارت دیگر ترجیح مداوم زور به جای قانون توسط دولتهای قدرتمند در هر کجا که به صرفه‌اش بوده، یا «علایق ملی» ایجاب می کرده است. علایق ملی کلمهٔ تکنیکی است که به علایق خاص آن قسمت از بخشهای داخلی که در مقام تعیین سیاست کشور قرار دارند، اشاره دارد، برای آمریکایی‌های انگلوساکسون حقیقت برمی گردد به زمان آدام اسمیت؛ وی به تلخی تجار و صنعتگران انگلیسی را که می توان گفت تاحد زیادی معماران این سیاست بوده‌اند محکوم کرد. منافع تجار و صنعتگران حتی به قیمت قربانی بی‌عدالتی شدن مردم انگلیس یا افراد کشورهای دیگر باید تأمین می‌شد. اینکه چه ستمی بر مردم می‌رفت، اهمیتی نداشت. واقعیت راهی برای آنکه حقیقت شود پیدا می کرد.

نظر حاکم مابین نخبگان حکومت در رابطه با سازمان ملل بخوبی به‌وسیلهٔ فرانسیس فوکویاما در سال ۱۹۹۲ بیان شده است. وی که در وزارت کشور خدمت کرده بود می گوید: سازمان ملل کاملاً می تواند به صورت ابزاری برای آمریکا جهت یکجانبه عمل کردن، به خدمت درآید. در حقیقت ممکن است اولین مکانیزمی باشد که در آینده از طریق آن این یکجانبه عمل کردن به کار گرفته شود. پیشگویی او صحیح بود چرا که اساساً سابقهٔ آن به عملکرد دایمی آمریکا از اولین روزهای تأسیس سازمان ملل برمی گردد. در آن زمان وضعیت جهان، اینکه سازمان ملل مانند ابزاری در دست آمریکا باشد را تضمین کرد. این روش که در سالهای بعد به صورت قابل توجهی افزایش پیدا کرد مورد انزجار نخبگان قرار گرفت. تغییر این رویه تاحدی دنبالهٔ پیشرفت استعمارزدایی است که پنجرهٔ کوچکی را به سوی «زورگویی اکثریت» گشود و این به سبب نگرانی‌هایی است که از بیرون مرکز قدرت متمرکز پیش آمد و مطبوعات تجاری آن را «حکومتهای فاسد جهانی اربابان دنیا» می‌نامند.

زمانی که سازمان ملل نتوانست به عنوان ابزاری در خدمت عملکرد یك طرفهٔ آمریکا و موضوعات مورد توجه نخبگان باشد، کنار گذاشته شد. کارنامهٔ وتو آشکارا یکی از این موارد متعدد است. از دههٔ ۱۹۶۰ آمریکا با فاصلهٔ زیادی رهبری استفاده از حق وتو علیه قطعنامه‌های شورای امنیت را در دست داشته و این حتی در مورد قطعنامه‌هایی که دولتها را به رعایت قوانین بین‌المللی فرامی‌خواند نیز صادق بوده است.

بریتانیا در مقام دوم قرار دارد، فرانسه و روسیه با فاصلهٔ زیادی در پشت این کشور قرار گرفته‌اند. باید در نظر داشت قدرت عظیم آمریکا، قطعنامه‌های مذکور کاملاً دگرگون و یا تضعیف نموده است یا موضوعات حیاتی تماماً را دور از دستور کار نگه‌داشته است. مثلاً جنگی که واشنگتن در هندوچین به راه انداخت اصلاً مورد توجه دنیا قرار نگرفت.

محکوم شدن صدام حسین که تعداد زیادی از قطعنامه‌های شورای امنیت را اطاعت نکرده بجاست، منتهی مراتب چیزی در مورد این حقیقت که آمریکا نیز همان قطعنامه‌ها را رد کرده گفته نمی‌شود. مهمتر از همهٔ آنها قطعنامهٔ ۶۸۷ شورای امنیت است که فراخوان قطع محاصرهٔ اقتصادی عراق بود، پس از آنکه عراق درخواست شورا مبنی‌بر حذف سلاحهای کشتار جمعی و تحویل سیستم‌ها به خاورمیانه را پذیرفت (بند ۱۴). چون آمریکا مخالف این بند بود، آن را کاملاً حذف کردند.

بلافاصله، پرزیدنت بوش پدر و معاونش جیمز بیکر اعلام کردند که آمریکا شرط اول ۶۷۸ را نیز رد می‌کند و محاصرهٔ اقتصادی تا زمانی که صدام در قدرت است ادامه خواهد یافت. کلینتون نیز این شرط را پذیرفت. معاون رئیس جمهور - وارن کریستوفر - در سال ۱۹۹۴ می‌گوید: تنها پذیرش عراق برای قطع محاصره کافی نیست. دلیپ هیرو این موضوع را نشانهٔ تغییر یکجانبهٔ قانون می‌شمارد. استفادهٔ واشنگتن از بازرسان سازمان ملل برای جاسوسی نیز موجب تضعیف بازرسی شد که پس از بمباران عراق به دستور کلینتون و بلر در دسامبر ۱۹۹۸ در مخالفت با سازمان ملل، این بازرسی‌ها توسط عراق به طور کامل قطع شد. جواب احتمالی این بازرسی‌ها را مطمئناً نظریه‌پردازان طرفین می‌دانند. به هر تقدیر، برای همه روشن بود که خلع سلاح از طریق بازرسان بین‌المللی مورد نظر دو دولت جنگ‌طلب آمریکا و بریتانیا نبوده و آنها قطعنامه‌های مربوطهٔ سازمان ملل را نخواهند پذیرفت.

بعضی از مفسران نظر داده‌اند که اسرائیل رهبری تخلف از قطعنامه‌ها را به عهده داشته است. ترکیه و مراکش بیشتر از عراق از قطعنامه‌های شورای امنیت، البته با پشتیبانی آمریکا تخطی کرده‌اند. این قطعنامه‌ها در ارتباط با موضوعات بسیار مهمتری قرار داشتند: تجاوزات، اعمال خشونت و وحشیگری در طی دهه‌های طولانی، اشغال نظامی و زیر پا نهادن جدی معاهدهٔ ژنو (یا به لفظ قوانین آمریکا: جنایات جنگی)، و نیز

موضوعات دیگری که در ردهٔ بالاتری از خلع سلاح کامل نشدن، قرار می گیرد. قطعنامه‌های مربوط به عراق، همچنین اشاره به فشار داخلی موجود در عراق دارد و باید گفت که کارنامهٔ صدام حسین در این رابطه سیاه است، اما متأسفانه این تنها یك سوی ماجراست. چنانکه آشکار گشت عراق تحت حمایت قدرت حاکمه وقت در واشنگتن، بدترین جنایات را در جنگ با ایران مرتکب شد. اگر قطعنامه‌هایی در رابطه با تهدید قوای اسرائیل آورده می‌شد، آمریکا بلافاصله آن را وتو می کرد.

حق وتو، مسألهٔ مهم دیگری را که از مباحث اطاعت نکردن کامل عراق از قطعنامه‌های شورای امنیت، حذف شده مطرح می‌سازد. واضح است که اگر عراق از حق وتو برخوردار می‌بود، از آن در مورد هیچکدام از قطعنامه‌های سازمان ملل استفاده نمی کرد. آشکارتر از آن اینکه هرگونه بحث جدی در مورد مخالفت با شورای امنیت می‌باید با در نظر گرفتن حق وتو، که حادترین نوع مخالفت با شوراست و نتایجی که بلافاصله بعد از انجام وتو بوقوع می‌پیوندد، منظور نظر قرار گیرد.

زمان آماده شدن جهت اشغال عراق، موضوع حق وتو کاملاً کنار گذاشته نشد. اینکه در صورت اعلام جنگ توسط سازمان ملل، فرانسه از حق وتوی خود استفاده خواهد کرد به تلخی محکوم گشت. در ۱۶ ماه مارس ۲۰۰۳ هنگامی که بوش به شورای امنیت اولتیماتوم می‌داد، با همان قیافه‌ای که گویا برای حقیقت ارزش قایل است اعلام کرد که: آنها می گویند هرچه را که صدام را وادارد که حساب پس دهد وتو خواهند کرد. خشم زیادی در رابطه با ضعف فرانسه ایجاد شد و صحبت از تنبیه کشوری که دستورات کرافوردِ تکزاس را اجرا نکرده، پیش آمد. به طور کلی تهدید استفاده از حق وتو توسط کشورهای دیگر فاجعه محسوب می گردد و نشانهٔ «شکست دیپلماسی» و ضعف سازمان ملل است. ادوارد لاك مدیر مرکز سازمان بین‌المللی در کلمبیا معتقد است که اگر به‌صورت شانسی یکی از کشورهای کم قدرت‌تر را انتخاب کنیم که شورا به یك مجمع مباحثهٔ متوازن با آمریکا از نظر رأی، گفتار و بازخواست دولتی وادارد، سازمان ملل مشروعیت و اعتبار خود را به مرور از دست خواهد داد. اما وتوی مداوم توسط قهرمان دنیا یا نادیده گرفته می‌شود و به آن توجهی نمی گردد و یا به عنوان تجلی حفظ موضع واشنگتن در آماده به جنگ بودن تقدیر می گردد. ولی توجهی به اینکه رفته رفته اعتبار و

مشروعیت سازمان ملل متحد از دست خواهد رفت، نمی‌شود.

به این ترتیب جای تعجب نیست اگر یکی از مسؤولان ارشد دولت بوش می گوید که: ما به شورای امنیت احتیاج نداریم، بنابراین اگر می‌خواهد به حساب بیاید، باید همان اختیاراتی که کنگره به ما داده یعنی حق توسل به زور در زمان دلخواه را تأئید کند. این دیدگاه توسط رئیس جمهور و معاونش کالین پاول تأئید شد، وی گفت: واضح است که شورا می تواند با ما هم‌نظر نباشد و مباحث دیگری را مطرح کند، ولی ما آنچه را لازم می‌دانیم انجام می‌دهیم.

واشنگتن موافقت کرد قطعنامهٔ ۱۴۴۱ شورای امنیت را قبول کند، البته شکی نبود که این سخن بی‌معنی است. فرستادگان ویژهٔ سیاسی مشاهده کردند که صرف‌نظر از ماهیت بازیهای سیاسی، بوش آشکارا این قطعنامه را دستاویزی قرار می‌دهد تا تمامی اختیارات لازم برای اقدام علیه صدام حسین را در اختیار بگیرد. به این ترتیب واشنگتن با دیگر اعضای شورای امنیت مشاوره می نماید ولی لزومی نمی‌بینند تأئید آنها را بگیرد. اندرو کارد، رئیس کارکنان کاخ سفید گفته‌های پاول را تکرار می کند و می گوید، سازمان ملل می‌تواند وارد بحث گردد اما ما به اجازهٔ آنها نیازی نداریم.

چند ماه بعد از آن، زمانی که پاول به شورای امنیت اعلام کرد که قصد شروع جنگ را دارد، در واقع تأکید دوباره روی احترام شایستهٔ دولت به باورهای بشریت با اعلام دلایلی که آنها را وادار می‌نماید وارد عمل شوند، نمود. مطبوعات بین‌المللی گزارش کردند که: مقامات رسمی آمریکا تأکید داشتند که توضیحات او را نباید به عنوان سعی در بدست آوردن حمایت جهت قطعنامه‌ای که توسل به زور را مجاز بشناسد، معنی کرد. یك مقام رسمی گفت: ما وارد مذاکره برای یك قطعنامهٔ دوم نمی گردیم زیرا نیازی بدان نداریم... اگر بقیهٔ اعضای شورای امنیت بخواهند به آمریکا بپیوندند ممکن است ما توقف کوتاهی کنیم تا موافقت‌نامهٔ آنها را امضاء کنیم، ولی نه بیشتر از این. در واقع این اخطار به دنیا داده شد که واشنگتن در موقع دلخواه متوسل به زور می گردد و کشورهای دیگر می توانند به آمریکا بپیوندند و یا از نتایج عدم همراهی با آن، که به معنی همراهی با تروریسم می‌باشد ـ چنانکه رئیس جمهور گفته است ـ رنج ببرند.

بوش و بلر در نشستی که به دنبال آن در پایگاه ارتشی آزور داشتند و نخست‌وزیر

اسپانیا، خوزه ماریا آزنار نیز به آنها ملحق گشت، روی مراتب انزجار خود از مؤسسات و قوانین بین‌المللی تأکید کردند. رهبران آمریکا و بریتانیا یک «اولتیماتوم» به شورای امنیت سازمان ملل متحد دادند، مبنی بر اینکه یا در عرض ۲۴ ساعت تسلیم می گردید و یا ما عراق را بدون مهر بی‌معنی تأیید شما اشغال خواهیم کرد، چه صدام حسین و خانواده‌اش کشور را ترك بکنند و یا نه. بوش اعلام می‌دارد این اشغال مشروع است زیرا آمریکا اختیار تام در توسل به زور برای اطمینان از امنیت ملی خود دارد که اکنون چه با صدام و یا بدون او در معرض تهدید از طرف عراق است. سازمان ملل بی‌ربط می گوید زیرا به مسؤولیت خود که دنبال کردن دستورات آمریکاست، عمل نکرده است. آمریکا آنچه را صلاح دنیاست انجام می‌دهد، اگر چه دنیا بشدت با آن مخالفت کند. واشنگتن همچنین این زحمت را به خود هموار ساخت تا توخالی بودن اطلاعیه‌های رسمی را در یك تصویر ساده در معرض دید عموم قرار دهد. رئیس جمهور در کنفرانس مطبوعاتی ۶ مارس، گفت که تنها یك سؤال مطرح می‌باشد و آن این است که آیا رژیم عراق کاملاً و بدون قید و شرط، چنانکه در قطعنامهٔ ۱۴۴۱ خواسته شده خلع سلاح گشته یا نه؟ سپس بلافاصله او با مطرح کردن این مسأله که، در جایی که پای امنیت ملی ما در بین است ما به اجازهٔ هیچکس نیازی نداریم، روشن می‌سازد که جواب این تنها سؤال اصولاً اهمیتی ندارد. به این ترتیب به تأیید و اطاعت کامل دیدگاه آمریکا توسط شورای امنیت و بازرسان سازمان ملل نیز نیازی نبود. چند روز قبل از آن، بوش با اعلام اینکه آمریکا رژیم مورد نظر خود را در عراق همان‌گونه که در نشست آزور تصمیم گرفته شد، تشکیل خواهد داد، حتی اگر صدام حسین کاملاً خلع سلاح گردد و حتی اگر او و ارتشش ناپدید گردند، در واقع نشان داد جواب «تنها سؤال» از هیچ اهمیتی برخوردار نیست.

در حقیقت نادیده گرفتن تنها سؤال توسط رئیس جمهور، مسبوق به سابقه است. چند ماه قبل از آن، سخنگوی کاخ سفید ـ آری فلیشر ـ به مطبوعات اطلاع داد که سیاست آمریکا تغییر رژیم است، و تغییر رژیم لزوماً به معنای استقرار رژیمی که عراقی‌ها آن را ترجیح می‌دهند نیست، بلکه استقرار رژیمی است که آمریکا آن را «دمکراتیك» می‌خواند، که در واقع این عملی است که همه ادعای آن را دارند؛ مثلاً روسیه هم گفت «دموکراسی‌های مردمی» ایجاد کرده است. با شروع جنگ دوباره فلیشر به طرح «تنها

سؤال» بر گشت و گفت علت جنگ وجود سلاحهای کشتار جمعی در عراق بوده و هست. در همان زمان که بوش دیدگاه متناقض خود را برای مطبوعات مطرح می کرد، جك استراو، وزیر امور خارجهٔ انگلیس اعلام کرد که اگر صدام حسین خلع سلاح گردد ما قبول خواهیم کرد که حکومت عراق بر جا بماند. صحبت از «آزاد گردانی» و «دموکراسی» تنها یك اشتباه است و بریتانیا از نظرات بوش در مورد جنگ حمایت نمی کند، اما فقط آن کاری را که به او گفته‌اند انجام می دهد!

در این بین، کالین پاول بر خلاف گفتهٔ رئیس جمهور می گوید که در هر صورت آمریکا کنترل عراق را به دست خواهد گرفت، «تنها سؤال» این است که، آیا صدام حسین تصمیم استراتژیك و سیاسی که بر طبق قطعنامهٔ شورای امنیت سازمان ملل است، یعنی خلاصی از سلاحهای کشتار جمعی را اتخاذ کرده یا نه؟ تنها سؤال این است و سؤال دیگری مطرح نیست. اما «تنها سؤال» پنج روز قبل از آن و حتی فردای همان روز عوض شد. وقتی حمله شروع شد، پاول دوباره به طرح «تنها سؤال» بر گشت. عراق مورد حمله قرار گرفت برای اینکه «تعهدات بین‌المللی» خود را که در موافقت‌نامهٔ تسلیم در سال ۱۹۹۱ مبنی بر خلع سلاح و توقف تولید سلاحهای خطرناك بوده، اجرا نکرده است. به این ترتیب هر ادعای دیگری نامربوط است و آمریکا به طور یکجانبه به خودحق می دهد که اجازه ندهد بازرسان کار خود را به انجام رسانند و موافقت‌نامهٔ ۱۹۹۱، آمریکا را مجاز به توسل به زور به‌رغم گفتهٔ صریح خودش می نماید.

حال در زمان و موقعیت دیگر هدف از حمله را استقرار «آزادی» و «دموکراسی» آن‌هم نه فقط برای ملت عراق، بلکه برای تمام منطقه اعلام می کنند. چه رؤیای زیبایی. نتیجه روشن است، آمریکا هر چه دلش می خواهد می کند و هر داستانی هم که دلش خواست می سازد. حال یا شما خود را با آن هماهنگ می سازید و یا...

معلوم نیست چرا بعد از سپتامبر ۲۰۰۲، مسأله سلاحهای کشتار جمعی اینقدر مهم شد، در حالی که مشاور امنیت ملی ـ رایس ـ بر این عقیده بود که حتی اگر آنها این سلاحها را تولید کنند، نمی توانند از آنها استفاده نمایند، زیرا باعث نابودی ملت عراق خواهد شد.

تنبیه کسانی که علیه ما هستند می تواند بسیار سخت باشد و مزایای هماهنگ

شدن با ما و «مطابق نظر ما» ماندن قابل ملاحظه است. مقامات عالی آمریکا به اعضای شورای امنیت گفتند، می‌باید رهبران کشورها را ترغیب به دادن رأی موافق به آمریکا علیه عراق کرد، بدون کوچکترین توجهی به کشورهای ضعیف و شکننده که مسائلشان در برابر کشورهای عضو ثابت شورای امنیت از اهمیت زیادی برخوردار نیست. دیپلماتهای مکزیکی سعی کردند به نمایندگان آمریکا بفهمانند که مردمشان بشدت با این جنگ مخالفند، ولی تقاضای آنها به علت آنکه مسخره انگاشته شد رد گشت.

برای کشورهایی که به فشار مردمشان توجه نکردند، مسأله ایجاد شد و بعداً می‌بایست جوابگوی ملت خود می‌بودند. برای آنها دموکراتیك عمل کردن می‌تواند عواقب سنگین اقتصادی دربر داشته باشد. برعکس، آقای پاول بوضوح روشن کرد که یاران نظامی و سیاسی آمریکا می‌توانند از منافع موجود بهره‌مند گردند. در این بین وال استریت ژورنال گزارش کرد که آری فلیشر باحرارت پیشنهاد پاداش در عوض رأی را انکار کرد که موجب خندهٔ ارباب مطبوعات گشت.

پاداش اجرای دستورات فقط شامل وجوه مالی نیست، بلکه شامل مجاز بودن در افزایش کشتار تروریستی نیز می‌گردد. پرزیدنت ولادیمیر پوتین که روابطش با بوش بخصوص بسیار عمیق گزارش شده است، از این مزیت سیاسی که مجاز باشد نسبت به جدایی‌خواهان چچن سخت گیری نماید برخوردار شد. بعضی از تحلیلگران در اینجا و خاورمیانه این حرکت را در بلند مدت در تضاد با منافع آمریکا می‌دانند. می‌توان تصور کرد دلایل دیگری برای حمایت از تروریسم دولتی از طرف آمریکا وجود دارد. برای آنکه روشن گردد این عکس‌العمل‌ها نامربوط است، می‌توان اشاره کرد، در همان زمانی که به پوتین چراغ سبز دادند، رئیس خیریهٔ مسلمانان به اتهام کمك مالی به چچن‌ها جهت مقاومت در مقابل ارتش اشغالگر و خشن روس در دادگاه فدرال محکوم شد. رئیس همان خیریه به اتهام پرداخت هزینهٔ آمبولانس برای بوسنی محکوم گشت، اما در واقع در این مورد جرم زمانی به وقوع پیوسته که کلینتون، القاعده و جمعی دیگر را برای حمایت از منافع آمریکا به بوسنی فرستاد.

به ترکیه هم مزایای مشابه‌ای پیشنهاد گشت: یك کمك مالی قابل توجه و حق اشغال کردستان شمال عراق. از قضا جالب است که ترکیه کاملاً به این مسأله سر ننهاد و

به‌این ترتیب درسی از دموکراسی به غرب داد که موجب بروز خشم بسیار گشت و معاون رئیس جمهور بلافاصله به صورت جدی به جهت این اقدام نادرست اعلام تنبیه فوری نمود.

تشویق‌های سیاسی برای آنهایی است که ترجیح می‌دهند گمراه گردند، و نیز برای آن عده از اعضای شورای امنیت که از قطعنامهٔ ۱۴۴۱ پیشنهادی آمریکا حمایت کردند. حمایت در حقیقت همان گردن نهادن بود، زیرا که امضاکنندگان می‌دانستند که درغیر این صورت چه خواهد شد. در سیستم‌هایی که قانون جدی گرفته می‌شود موافقت تحت فشار مردود است، در صورتی که در روابط بین‌الملل این عمل نام دیپلماسی به خود می‌گیرد.

بعد از جنگ عراق، دوباره ثابت شد سازمان ملل به درد نخور است، زیرا سیستم پیچیدهٔ تجارتی پیشنهادی برای عراق موجب بروز مسائلی برای کمپانی‌های آمریکایی تحت قوانین ارتش آمریکا قراردادهایی بسته بودند پیش آورد. پیچیدگی سیستم تجاری در حقیقت توسط خود آمریکایی‌ها به‌عنوان بخشی از محاصرهٔ اقتصادی به‌وجود آمده بود که بجز انگلیس حامی مشابه دیگری نداشت. اما اکنون مانعی بر سر راه بود. به این ترتیب، به زبان سیاستمداران گروه متحد پیامی که آمریکا می‌خواست بدهد این بود که: ما به شورای امنیت برای اینکه دلمان می‌خواست آمدیم، نه برای آنکه مجبور بودیم. سیاسیون به هر طیفی که تعلق داشته باشند براین عقیده‌اند که موضوع اصلی این بود که چقدر به آمریکا آزادی عمل داده شود تا نفت عراق را کنترل کند و یك حکومت جانشین مستقر سازد. واشنگتن آزادی عمل می‌خواهد، بقیهٔ کشورها و اکثریت مردم آمریکا و تا آنجا که ما می‌دانیم مردم عراق خواهان گسترش نظارت سازمان ملل در عراق و عادی‌شدن روابط سیاسی و اقتصادی در داخل و خارج در قالب تعیین شده بودند.

با وجود تمام دلایل و داستانهای آورده شده یك اصل بدون تغییر ماند و آن اینکه آمریکا باید درنهایت کنترل عراق را به دست گیرد، حال اگر شد به شکلی دموکراتیك.

جاه‌طلبی امپراتوری آمریکا بعد از فروپاشی تنها رقیب اصلی‌اش، تعجبی برنمی‌انگیزد. احتیاجی نیست که حوادث زیادی را که یادآوری نتایجش چندان خوشایند نیست برشماریم. اما وضعیت کنونی فرق می‌کند. هرگز در تاریخ چیزی شبیه این

منوپلی ابزار خشونت، در مقیاسی به این بزرگی در دست یك دولت نبوده است. این خود دلیل بزرگتری است که باید عملیات و نظریات اجرایی آمریکا، باتوجه هرچه بیشتری بررسی گردد.

نگرانی‌های نخبگان

نگرانی زیادی در رابطه با جاه‌طلبی امپراتوری آمریکا که حتی تهدیدی جدی برای مردم خود آمریکاست، وجود دارد. صدای زنگ خطر بلندتر شده زیرا دولت بوش خودرا دولتی تجدیدنظرطلب اعلام کرده که قصد فرمانروایی دایمی برجهان را دارد و این احساس را به‌وجود آورده که تهدیدی برای خود و بشریت است، زیرا دارای رهبریتی تندرو و ناسیونالیست است که هدفش سیطرهٔ جهانی به صورت یکجانبه و از طریق تسلط مطلق نظامی می‌باشد. بسیاری از افراد، از ماجراجویی و تکبر این ناسیونالیست‌های تندرو که از دههٔ ۱۹۸۰ برمسند قدرت نشسته و فرمانروایی می کنند و اکنون حتی موانع خارجی کمتری در پیش‌رو دارند به‌وحشت افتاده‌اند.

این نگرانی‌ها کاملاً جدید نیستند. ساموئل‌هاتتینگتن، تحلیلگر برجستهٔ سیاسی می گوید: برای بیشتر مردم جهان، از زمان کلینتون، آمریکا به ابرقدرت حقه‌بازی مبدل شده که بزرگترین و تنها تهدید موجود برای جوامع‌شان به حساب می آید. ریاست انجمن سیاسی آمریکا، رابرت جارویس اعلام خطر می کند که در حقیقت، در چشم بیشتر مردم جهان، دولتی که از نظر نادرستی مقام اول را حائز است ایالات متحدهٔ آمریکا می‌باشد. مانند بقیه، آنها نیز فکر می کنند که متحدان آمریکا تهدید غیرمستقیم ابرقدرت ریاکار به‌حساب می آیند.

کارشناسان سیاسی براین باورند که کشورهایی که هدف جاه‌طلبی امپراتوری آمریکا قرار گرفته‌اند ساکت نخواهند نشست. آنها می‌دانند که آمریکا فقط به‌واسطه ترس است که گیر خواهد افتاد. کنت والتز می‌نویسد: سلاح کشتار جمعی تنها وسیله‌ای است که آمریکایی‌ها را می ترساند. بنابراین سیاست واشنگتن موجب افزایش سریع تولید سلاحهای کشتار جمعی خواهد شد و به دلیل خنثی کردن مکانیزمهای بین‌المللی برای کنترل توسل به‌زور کاری برای جلوگیری از این امر نمی توان انجام داد. این

هشدارها در زمان آماده شدن بوش برای حمله به عراق، تکرار گشت. به نظر استیون میلر کشورهای دیگر احتمالاً این نتیجه‌گیری را خواهند کرد که سلاحهای کشتار جمعی برای جلوگیری از تصرف به وسیلهٔ آمریکا لازم است. یك متخصص مشهور دیگر هشدار داد که استراتژی کلی جنگهای پیشگیرانه این احتمال را به وجود می‌آورد که تمایل زیادی در کشورهای دیگر جهت بکارگیری سلاحهای ترسناك و کشتار جمعی برای جلوگیری از قدرت افسار گسیختهٔ آمریکا، به وجود خواهد آمد. بسیاری معتقدند اگر ایران برنامه‌های تولید سلاح هسته‌ای را دنبال کند، به همین دلیل خواهد بود. سلیگهاریسون می‌گوید که: در این مسأله شکی نیست که درسی که کرهٔ شمالی از عراق گرفت این بود که به یك قدرت هسته‌ای جلوگیرنده نیاز دارد.

با به پایان رسیدن سال ۲۰۰۲، واشنگتن درس زشتی به جهانیان داد و آن این بود که اگر می‌خواهید از خود در برابر ما دفاع کنید بهتر است به تقلید از کرهٔ شمالی به یك تهدید جدی نظامی مبدل شوید، مانند کره که موشکهای خود را به طرف سئول و نیز به طرف قشون آمریکا در نزدیکی منطقه غیرنظامی نشانه رفته است. ما با هیجان بسیار می‌خواستیم به عراق حمله کنیم زیرا بیچاره و بی‌دفاع بود، اما کرهٔ شمالی که بیشتر زورگویی می‌کند و بیشتر خطرناك است، هدف خوبی برای حمله نیست، زیرا می‌تواند مشکل ایجاد کند. درسی از این واضحتر وجود ندارد.

هنوز مسألهٔ مهم قابل توجه «ابر قدرت دوم» یا به عبارت دیگر افکار عمومی جهان است. نه تنها این «روزیونیسم» رهبری سیاسی سابقهٔ تاریخی ندارد، برای مخالفت با آن نیز مشابهت تاریخی وجود ندارد. مقایسه اغلب به ویتنام کشیده می‌شود. این سؤال معمولی که: چه برسر تظاهرات و اعتراضات سنتی آمده است؟ به روشنی نشان می‌دهد که مدارك تاریخی تا چه‌اندازه از بین رفته‌اند و در بسیاری از حوزه‌ها، چه درك کمی از تغییرات آگاهی عمومی در طی چهل سال اخیر وجود دارد. مثلاً، یك مقایسهٔ دقیق روشن می‌کند که در سال ۱۹۶۲ تظاهرات وجود نداشته است، به رغم اینکه دولت کندی اعلام کرد که نیروی هوایی آمریکا را برای بمباران ویتنام جنوبی می‌فرستند. وی با پرتاب بمبهای شیمیایی و نابود کردن سطح زمین و نوع گیاهان آن منطقه، برای میلیونها نفر وضعیتی مشابه آنچه در اردوگاههای نازیها رخ داد، بوجود آورد. تا چندین سال بعد از آن،

یعنی زمانی که صدها هزار نفر از ارتش آمریکا به ویتنام فرستاده شدند و مناطق پرجمعیتی نابود گشت و خشونت به دیگر نقاط هندوچین کشیده شد، تظاهرات ابعاد معنی‌داری پیدا نکرد، هنگامی که تظاهرات ابعاد قابل توجهی به خود گرفت، تازه، برنارد فال، تاریخدان نظامی ضد کمونیست و متخصص هندوچین اخطار کرد که ویتنام به‌عنوان نوعی از فرهنگ و تاریخ در خطر نابودی قرار دارد و دهکده‌ها عملاً در برابر حملهٔ بزرگترین ماشین نظامی که تاکنون در ناحیه‌ای با این وسعت رها شده در حال نابودی‌اند.

اما وضعیت در سال ۲۰۰۲، در مقایسه با چهل سال قبل بسیار متفاوت است، مردم مسؤول و متعهد در ابعادی وسیع، قبل از آنکه جنگ به صورت رسمی اعلام گردد تظاهرات به راه انداختند. احتمالاً در آمریکا، عدم وجود ترس و توهم در مورد عراق، موجب بروز تظاهرات ضد جنگ در این کشور، و در دیگر نقاط جهان گشت. این موضوع نمایانگر عدم تمایل به تحمل تجاوز و کشتار در طی سالهای اخیر می‌باشد که خود نمونه‌ای از تغییراتی است که به وجود آمده است.

رهبریت بخوبی از این تحولات با خبر است. در سال ۱۹۶۸، ترس از مردم به‌حدی جدی بود که فرمانده بخش الحاقی ارتش باید در نظر می‌داشت که با فرستادن سرباز بیشتر به ویتنام، در صورت بروز اغتشاشات داخلی، نیروی قابل دسترس، به اندازهٔ کافی برای کنترل اوضاع وجود دارد یا خیر؟ وزارت دفاع از این موضوع وحشت داشت که بسیج سربازان بیشتر در ویتنام موجب بحران داخلی بی‌سابقه گردد. بدواً دولت ریگان سعی کرد مدل ویتنام جنوبیِ کندی را در آمریکای مرکزی دنبال کند، اما در مقابل عکس‌العمل مردم که بیم آن می‌رفت که قسمت‌های مهمتری از برنامهٔ سیاسی کشور را تضعیف کند، عقب کشید. به این معنی که بیم بوجود آمدن ترور پنهانی (از آن جهت که از دید عموم مردم پنهان بود) می‌رفت. در سال ۱۹۸۹، وقتی بوش پدر دولت را به دست گرفت باز هم عکس‌العمل مردم به میزان زیادی در دستورالعمل کار قرار داشت. دولی که بر سر کار می‌آمدند، عموماً از مأموران اطلاعاتی می‌خواستند که مروری از وضعیت جهان به آنها بدهند. این گزارشها محرمانه بود، اما در سال ۱۹۸۹ بخشی از آن به بیرون درز کرد. تحلیلگران معتقد بودند که دشمنان آمریکا بسیار ضعیفتر هستند، اما می‌باید

هر چه زودتر و به صورت قطعی تری آنها را شکست داد. هر راه دیگری نامناسب خواهد بود و ممکن است از حمایت سیاسی بی نصیب بماند زیرا که این حمایت اکنون در سطح بسیار ناچیزی قرار دارد.

ما دیگر در سالهای دهه ۱۹۶۰ نیستیم که مردم جنگ مخرب و جنایتکارانه‌ای را برای سالها، بدون اعتراض علنی تحمل کنند. حرکتهای فعالان در بیشتر زمینه‌ها، در طی چهل سال گذشته، اثرات مثبت قابل توجهی داشته است. اکنون تنها راه حمله به یك دشمن بسیار ضعیف‌تر آن است که تبلیغاتی صورت گیرد که آن کشور تهدیدی فوری است و یا شاید نسل کشی می نماید، در هر صورت این اطمینان باید داده شود که عملیات نظامی در آنجا اصولاً یك جنگ واقعی نیست.

نخبگان در مورد تأثیر ناسیونالیسم افراطی دولت بوش روی افکار عمومی جهان که بشدت با ژست نظامی و برنامۀ جنگی آن مخالف بودند، نگرانند. بدون شك این از عوامل سقوط اعتماد مردم به رهبریت بوده که توسط آمار مجمع اقتصاد جهانی در ژانویه سال ۲۰۰۳ آشکار گشته است. بر طبق آمار تنها رؤسای سازمانهای غیر دولتی از اعتماد قابل توجه مردم برخوردارند؛ سپس سازمان ملل و رهبران دینی و اعتقادی، در مقام دوم قرار دارند و پشت سر آنها رهبران اروپای غربی و مدیران اقتصادی و درست در زیر آنها مدیران شرکتها و بالاخره در مرحلۀ آخر رهبران آمریکا قرار گرفته‌اند.

درست یك هفته بعد از آنکه این آمار بیرون آمد، مجمع اقتصادی جهانی در شهر داوس سوئیس عاری از حال و هوای سالهای قبل گشایش یافت. مطبوعات گزارش کردند که اوضاع تیره و تار بود و از روابط گرم و صمیمانۀ گذشته خبری نبود. کلاوس شوآب، بنیانگذار مجمع دلیل اصلی این مطلب را موضوع مهم مورد بحث که عراق بود تشخیص داد. وال استریت ژورنال گزارش کرد که یاران پاول قبل از حضور وی در مجمع به او هشدار دادند که اوضاع در داوس خوب نیست. آوای سرزنش در مورد پیشروی آمریکا به طرف جنگ با عراق در این گردهمایی که حدود ۲۰۰۰ نفر از مدیران شرکتها و سیاسیون و آکادمیسین‌ها در آن شرکت داشتند به ابعاد بالاتری رسید. پیام تند پاول که گفت «اگر چیزی را ما عمیقاً احساس کنیم انجام می دهیم حتی اگر دیگران ما را دنبال نکنند و ما رأساً اقدام می کنیم حتی اگر دیگران آمادگی پیوستن به ما را نداشته باشند»،

برای آنها خوشایند نبود.

باید گفت دلایل خوبی وجود داشت که دستور جلسهٔ مجمع «جلب اعتماد» انتخاب شود. پاول در سخنرانی خود تأکید کرد که آمریکا حق مطلق چگونگی عملیات نظامی و زمان اجرای آن را برای خود محفوظ می‌دارد. وی همچنین اضافه کرد که هیچکس به صدام و حکومتش اعتماد ندارد، که البته کاملاً درست است، اما نام دیگر رهبران غیرقابل اعتماد آورده نشد. پاول همچنین حضار را مطمئن ساخت که سلاحهای صدام حسین برای ترساندن همسایگان عراق بوده است، اما نتوانست توضیح دهد که چرا به‌نظر نمی‌رسد همسایگان مذکور چنین تعبیری را از این موضوع داشته باشند. همسایگان عراق، همان‌سان که از زورگوی جنایتکار نفرت داشتند مانند بسیاری از مردم در خارج آمریکا، حیران بودند که چرا یك قدرت ناچیز که به علت تحریمهای بین‌المللی از توانایی و ثروتش بازهم کاسته شده است این گونه آمریکا را مغشوش کرده و ترسانده است. آنها آگاه بودند که این تحریمها اثرات تخریبی روی عموم مردم داشته و درعین‌حال می‌دانستند که عراق یکی از ضعیف‌ترین حکومتهای منطقه است. هزینه‌های اقتصادی و نظامی عراق تنها کسری از هزینه‌های مذکور در مقایسه با کویت است، درحالی که جمعیت کویت ۱۰ درصد جمعیت عراق می‌باشد و در مقایسه با دیگر کشورهای آن حوالی عراق از این نظر به مراتب عقب‌تر است. به همین سبب و نیز دلایل دیگر کشورهای همسایه با وجود مخالفت شدید آمریکا در حال ترمیم روابط خود با عراق بودند. آنها مانند وزارت دفاع آمریکا و سازمان سیا کاملاً به این حقیقت واقف بودند که ژستهای امروز عراق نه تنها برای آمریکا، بلکه برای هیچ کشوری در خاورمیانه تهدیدی به حساب نمی‌آید. اینکه عراق تهدیدی باشد، قرائت دیگری از بی‌انصافی است.

در زمانی که اعضای مجمع به داوس رسیدند، اخبار ناخوشایندتری از «جلب اعتماد» به گوششان رسید. یك آمارگیری در کانادا نشان داد که به‌رغم اینکه تصویر کلی آمریکا به میزان ۷۲ درصد در کانادا بهتر شده، در اروپا افت قابل توجهی داشته است، اما در برابر این سؤال که بزرگترین تهدید در مقابل جهان کیست؟ ۳۶ درصد کانادایی‌ها جواب داده‌اند آمریکا، ۲۱ درصد گفته‌اند القاعده، ۱۷ درصد عراق را انتخاب کرده‌اند و ۱۴ درصد کرهٔ شمالی را. یك آمار اطلاعاتی در مجلهٔ تایم نشان داد که بیش از ۸۰ درصد

اروپائیان، آمریکا را بزرگترین تهدید برای جهان می‌شناسند. حتی اگر در این آمار اغراق شده باشد باید گفت که تأسف‌آور است. آمارهای کنونی جهان بعد از جنگ آمریکا ـ انگلیس برضد عراق افزایش قابل توجهی را در این رابطه نشان می‌دهند.

واشنگتن پست نوشت که پیامهای فوری و ناراحت کننده‌ای از سفارتخانه‌های سراسر جهان می‌رسد. بسیاری از مردم جهان به صورت فزاینده‌ای فکر می کنند پرزیدنت بوش تهدید بزرگتری برای جهان است تا صدام حسین رئیس جمهور عراق. یك مسؤول وزارت کشور گفت، دعوا برسر عراق نیست، بلکه دنیا از قدرت ما در تشویش است و عملکرد دولت ما را خام، پرنخوت و تك قطبی می‌بیند. سه هفته بعد تیتر نیوزویك که توسط سردبیر اروپایی آن تهیه شده است چنین می‌باشد: آیا خطر در راه است؟ دنیا پرزیدنت بوش را یك تهدید می‌انگارد. وی همچنین اخطار کرد که در بین جهانیان بحث برسر عراق نیست، بلکه برسر نقش جدید آمریکا در دنیاست... جنگ با عراق حتی اگر موفقیت‌آمیز هم باشد، فقط مسألهٔ عراق را حل می کند. مسأله آمریکا را حل نمی‌نماید. چیزی که مردم دنیا را بیش از هر چیز دیگری نگران کرده، زندگی در دنیایی است که توسط کشوری که بر آن تسلط کامل دارد شکل بگیرد، یعنی آمریکا. و به‌همین‌علت آنها عمیقاً به ما مشکوك اند و از ما می ترسند.

بعد از حادثه ۱۱ـ۹ که مردم دنیا بیشترین همدلی و همراهی را با ما داشتند، جرج بوش پرسید، چرا آنها از ما متنفرند؟ این سؤال اشتباه بود و سؤال اصلی پرسیده نشد. یك سال گذشت و دولت موفق شد جوابی بیابد: آقای بوش، به خاطر تو و همکارانت و آنچه انجام داده‌اید. و اگر کارتان را به همین وضع ادامه دهید ترس و نفرتی که شما ایجاد کرده‌اید به کشورهایی که از آنها خجالت می کشید نیز گسترش خواهد یافت. براساس مدارکی که غیرقابل انکار است، این برای بن لادن پیروزیی به حساب می آید که به خواب هم نمی‌دید.

تجاهل بین المللی

اغلب به نظر می آید، حقانیت فرضیات پایه که پشت ابراستراتژی امپراتوری خوابیده به اندازه‌ای روشن است که به فرمول در آوردنش، غیر ضروری است. به‌عبارت

دیگر در اساس همان ایده‌الیسم ویلسونی می‌باشد که معتقد است: محدودهٔ انسانهایی که رهبریت را تشکیل می‌دهند و یا مشاور آن هستند خوب و با اصالت می‌باشند، در نتیجه دخالت ما لزوماً باتوجه به هدفمان درست است، حتی اگر هر از گاهی، در مرحلهٔ اجرا قدری ناواردانه باشد. این کلمات خود ویلسون است که می گوید: ما جهان‌بینی‌مان را ارتقاء داده‌ایم و خود را وقف پایداری و درستکاری نمودیم، انجام این کار از طرف ما امری طبیعی است، و برای درست انگاشتن تسخیر فیلیپین، اضافه می کند که از آنجایی که ما خیر بشریت را می‌خواهیم، راه برای پیشروی علایق ما باید گشوده باشد و دیگر کشورها باید خود را کنار بکشند و مانعی بر سر راه ما نگردند.

در نسخهٔ معاصر این نظریه، قواعد راهنمایی وجود دارد که پارامترهایی را که بحثهای سیاسی با آن شکل می گیرد تعریف می نماید. توافق در این رابطه آنچنان محکم است که تنها بقایای تکه پاره‌ای از طیف چپ و راست بجا می گذارد و چنان تعیین کننده است که از هر گونه تعارضی مصون می‌باشد. قاعده این خواهد بود که «آمریکا به طور تاریخی پیش قراول است». تاریخ جهت و مقصد مشخص دارد. در بین تمام ملل دنیا تنها آمریکاست که مقصود تاریخ را درك می کند و به ما می‌شناساند. به همین دلیل هژمونی آمریکا، به واقعیت رسیدن مقصود تاریخ است و آنچه از این رهگذر به دست می آید به صلاح عموم می‌باشد، این حقیقتی است که باید پذیرفت. به این سبب اگر بخواهیم امپراتوری را ارزیابی کنیم نه تنها غیر ضروری است بلکه مضحك می‌باشد. اساس سیاست خارجی که ریشه در ایده آلیسم ویلسونی دارد و از کلینتون به بوش رسیده است، عبارت است از اینکه: مأموریت امپراتوری آمریکا که از اولویت نخست در تاریخ برخوردار است همانا تغییر نظم جهانی می‌باشد. و درحین انجام این مأموریت، تداوم سیطرهٔ جهانی به وسیلهٔ ارجحیت ارتش امپراتوری در مقابل دنیا باید صورت گیرد.

به‌علت همان توانایی منحصر به فرد درك و شناساندن مقصود تاریخ، آمریکا نه تنها مختار بلکه مجبور است، آنچنان عمل کند که رهبرانش تعیین می کنند و این درعین‌حال به صلاح عموم نیز می‌باشد، حال اینکه دیگران این مطلب را بتوانند درك کنند یا نه مهم نیست و مانند شریك کوچك فعلی و قدرت اصیل قبلی، یعنی انگلیس، آمریکا نباید از تحقق عروج، که مقصودِ تاریخ نیز می‌باشد، دلسرد گردد. حتی اگر توسط یك عده

ناراضی و احمق تأخیری در این راه ایجاد گردد. چنانکه در فرمانروایی جهانی، قدرت حاکم قبلی، به گفتهٔ با اعتبار ترین نمایندگانش چنین عمل می کرد.

اگر هنوز شك داریم، کافی است نگاهی دوباره به «احکام خدای گونه آمریکا» در اصلاح نظم جهانی بیندازیم. تمام کسانی که اخیراً در هیأت حاکمهٔ آمریکا مصدر پُستی بوده‌اند، به هر حزبی که تعلق داشته‌اند و تمام همکارانشان در نقاط دیگر و آنهایی که قبل از آنها قدرت را در دست داشته‌اند و مخالفین آنها در دولت، به سنت ویلسونی وفادار بوده‌اند. در نقدی که بر کشتار وحشتناك سالهای دهه ۸۰، در آمریکای مرکزی با حمایت رهبریت سیاسی‌اش که زیر پوشش واشنگتن بود، آمده است: ما برای مطمئن ساختن خود از اینکه محرك قدرتمندان ایده‌آلهای بزرگمنشانه است و خیرخواهی در جهت استقرار ثبات و درستی، موضعی را برای خود باید اختیار کنیم که «تجاهل بین‌المللی» نامیده می‌شود. با قبول این موضع نه تنها قادر خواهیم بود گذشته را پاك کنیم بلکه می توانیم نارسایی‌هایی ناگزیر را که حتی با وجود بهترین مقاصد وجود خواهد داشت، بپذیریم. اما اخیراً با اختراع هنجار جدید مداخلهٔ بشردوستانه، حتی می توان گفت که سیاست خارجی آمریکا وارد فاز جدید اَصیلی با پرتوی قدسی گشته است. دخالتهای بعد از دورهٔ جنگ سرد آمریکا روی‌هم رفته اصیل اما با ترس همراه بود. مایکل مندلبوم - تاریخدان - معتقد است، که همان ترس، این دخالتها را اصیل می کرد. شاید ما بیش از حد پاك بودیم. باید آگاه باشیم که سیاست خارجی ما، به تنهایی و با تداوم درحال پیاده کردن ایده‌الیسم است، به این ترتیب ما حقوق قانونی خود را به خاطر خدمت به دیگران نادیده می گیریم.

بنا به دلایلی اروپائیان قادر به درك ایده‌الیسم بی‌همتای رهبران آمریکا نگشتند. چگونه چنین چیزی امکان دارد؟ این مسأله مثل روز روشن است. جوابی که ماکس بوت به این پرسش می‌دهد چنین است: اروپا همواره به دنبال سود بوده و اروپائیانِ خودخواه قادر نیستند نوع ایده‌الیسمی که سیاست خارجی آمریکا از آن سرچشمه می گیرد درك کنند. اروپائیان، هنوز پس از ۲۰۰ سال نتوانسته‌اند سر در بیاورند که چه چیز است که آمریکا را منحصر به فرد کرده است. خودخواهی باور نکردنی رهبران اروپائی باعث گشته پست‌ترین اندیشه‌ها را به واشنگتن نسبت دهند و نتوانند با حرارت کافی به ایده‌های اصیل ما بپیوندند. رابرت کیگان، مفسر سیاسی و تاریخدان مورد احترام دیگر، توضیح

متفاوتی ارائه می دهد: مسأله اروپا این است که دچار مالیخولیا و روحیهٔ ضد آمریکاییِ توطئه آمیز گشته که به نقطهٔ اشباع رسیده است. خوشبختانه، تك و توك چهره‌هایی مانند برلوسکنی و آزنار با شجاعت جلوی این طوفان ایستاده‌اند.

بدون شك، بوت و کیگان، به شکل ناخودآگاه مقالهٔ کلاسیك جان استوارت میل را در مورد مداخلهٔ بشردوستانه بازگو کرده‌اند که در آن انگلیس را تشویق به تصاحب شرکت‌های صنعتی با قدرت هرچه بیشتر و بخصوص تسخیر بخش بزرگتری از هندوستان نمود. میل توضیح می‌دهد که انگلیس می‌بایست این مأموریت را که ناشی از افکار بلندپایه است حتی اگر، از طرف مغرضان قاره محکوم گردد به انجام رساند. اما صحبتی از این موضوع نشده که با انجام این کار، انگلیس طوفان خانمانسوزتری در هند ایجاد خواهد نمود و تولید تریاك را به صورت شبه‌انحصاری گسترش خواهد داد، که این به باز شدن بازارهای چین به وجه خشونت آمیز، و استحکام سیستم امپراتوری به‌وسیلهٔ انبوه صنایع تولید مشتقات تریاك، که در آن زمان بخوبی در انگلیس شناخته شده بود، نیاز خواهد داشت. اما این مسائل نمی توانست منشأ «محکوم گردیدن» باشد. میل می نویسد: در عوض اروپائیان به وجه هیجان زده‌ای نسبت به ما ناسپاس هستند، چرا که حقیقتاً قادر به درك انگلیس به عنوان پدیده جدیدی در جهان نیستند؛ ملت برجسته‌ای که تنها در راه خدمت به دیگران قدم می گذارد. انگلیس خود را وقف صلح نموده است. حال اگر خشونت بربرها این کشور را وادار به درگیر شدن در جنگهای موفقیت آمیز می نماید، انگلیس با از خود گذشتگی هزینه‌های آن را تقبل می کند. اگرچه حاصل به شکل برابر و برادرانه بین همهٔ ابنای بشر (حتی آن وحشی‌هایی که نفعشان در این بوده که نابود گردند) تقسیم می گردد. به نظر میل، انگلیس نه تنها بی‌همتاست، بلکه تقریباً کامل می‌باشد و هیچگونه طرح خشونت آمیزی ندارد و هیچگاه به دنبال منفعتی با هزینهٔ دیگران به سود خود نیست. اجرای نقش پلیس برای او نه تنها اشکالی ندارد، بلکه باشکوه است. انگلیس نمایندهٔ قرن نوزدهم است که به پایان دادن امور غیر انسانی کمر بسته است و تنها انگیزه‌اش بشردوستی می‌باشد و خود را وقف بالاترین اصول و ارزشها نموده، اما متأسفانه به‌وسیلهٔ اروپائیان خودخواه و مالیخولیا زده غلط فهمیده شده. مقالهٔ میل در زمانی نوشته شد که انگلیس در حال انجام بدترین جنایات دوران حکومت امپراتوری خود بود. پیدا

کردن فیلسوف برجسته‌تر و مورد احترام‌تر از میل بسیار سخت است. به همین ترتیب یافتن نمونهٔ وقیحانه‌تری از بَری دانستن خود از چنین جنایات وحشتناکی مشکل می‌باشد. چنین حقایقی، برخوردی مانند برخورد بوت و کیگان نسبت به قضاوت مارکس در تراژدی دوباره به صورت طنز بازی می‌شود، ایجاد می کند. یادمان باشد که کارنامهٔ امپریالیسم قاره‌ای از این هم سیاهتر است اما همیشه با تحسین آن را تفسیر کرده‌اند. به‌عنوان مثال تقدیرنامهٔ باشکوه میل بعد از اجرای مأموریت انتقال تمدن به الجزیره به‌وسیلهٔ فرانسه، یعنی همان چیزی که وزیر جنگ فرانسه نابودی کامل مردم بومی اعلام نمود.

مفهوم کیگان از «ضد آمریکایی بودن» اگرچه قراردادی است، اما شایستهٔ جواب نیز هست. لفظ ضدآمریکایی و دیگر مشابهات آن مثل نفرت از آمریکا، دائماً مورد استفاده قرار می گیرد، تا انتقاد از سیاست آمریکا که سیاست تحسین و احترام به کشور، فرهنگ و دستاوردهایش است را بی‌اعتبار سازد. به هرحال، اینکه آنها از آمریکا متنفرند و یا ضد آمریکائی‌اند این مفهوم را در خود دارد که جامعه و مردم با دولت وقت یکی هستند. این درست مانند کلماتی است که حکومتهای تمامیت‌خواه بکار می‌برند. در امپراتوری قبلی روسیه، مخالفان ضد شوروری نامیده می‌شدند. شاید به انتقادکنندگان از دیکتاتوری نظامی برزیل برچسب ضد برزیلی زده می‌شد. مردمی که به آزادی و دموکراسی متعهدند فکر در پیش گرفتن چنین رویه‌ای را نمی‌توانند بکنند. اگر در رم و میلان منتقدان سیاست برلوسکنی را متهم به ضد ایتالیایی بودن کنند، فقط موجب خنده می گردد، البته در زمان موسلینی استدلال مذکور تعجبی ندارد.

از یاد نبریم که به هر طرف که رو کنیم تئوری‌های مشعشعی که خشونت را مجاز می‌شمارند، کم نیستند. کلماتی که به همراه سنت ویلسونی می آیند ممکن است اصیل باشند، اما می‌باید در عمل نیز آزمایش شوند، تنها گفتار کافی نیست. به عنوان مثال دعوت ویلسون برای اشغال فیلیپین یا دخالت رئیس جمهور درهائیتی و جمهوری دومنیکن که آن دو کشور را به نابودی کشاند و یا دکترین مونرو که والتر لافبر آن را برگرفته از دیدگاه ویلسون می‌داند. همه این موارد مشخص می کند که تنها علایق نفتی آمریکا با تکیه به قدرتش مهم است.

این موضوع در مورد بدترین زور گویان نیز صدق می کند. در سال ۱۹۹۰، صدام حسین به کویت در مورد ادعای خسارت احتمالی عراق به علت تضعیف اقتصاد صدمه خورده‌اش بعد از اینکه عراق در طی جنگ با ایران از کویت حفاظت نمود، هشدار داد. اما از طرف دیگر به دنیا اطمینان می‌داد که او خواهان یك زندگی قابل قبول و صلح دائمی است، نه جنگ دائمی. در سال ۱۹۳۸، معتمد نزدیك پرزیدنت روزولت، سامنر ولز موافقتنامهٔ مونیخ با نازیها را تحسین کرد. او احساس می کرد که این موافقت‌نامه ممکن است به نظم نوین جهانی براساس عدالت و قانون رهگشا باشد. بعد از مدت کوتاهی، در همان حال که هیتلر می گفت ما عزم راسخ داریم که در راه صلح و رفاه عمومی و علایق مردمی که در آن منطقه زندگی می کنند قدم برداریم، برنامهٔ خود را با اشغال قسمت‌هایی از چکسلواکی ادامه داد. نظرات موسلینی برای «آزادی ملتها» در اتیوپی به هیچوجه کمتر قابل تحسین نیست. و این در مورد هدفهای ژاپن در منچوری و چین شمالی نیز صدق می کند. ژاپن می خواست یك «بهشت زمینی» برای مردم رنج کشیدهٔ این کشورها ایجاد کند و در حمایت از آنها در مقابل «باندهای کمونیستی» چه فداکاری‌ها که نکرد. مسؤولیت «تحسین برانگیز» ژاپن در سال ۱۹۳۸ برای استقرار نظم نوین جهانی و ثبات دائمی آسیای خاوری که برپایهٔ کمك‌های متقابل ژاپن، منچوری و چین بود، انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، این کمکها در زمینه‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی، نیز ملحق شدن آنها جهت دفاع در مقابل کمونیسم و همچنین پیشرفت اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی این مناطق بود.

بعد از جنگ، مداخلات، همواره «بشر دوستانه» و دفاع از خود عنوان می‌شد، لذا مطابق بیانیهٔ سازمان ملل بود مثلاً: اشغال جنایتکارانهٔ مجارستان توسط شوروی در سال ۱۹۵۶ به وسیلهٔ وکلای شوروی به این شکل موجه دانسته شد که به درخواست دولت مجارستان، به‌عنوان یك جواب دفاعی در مقابل سرمایه‌های خارجی برای فعالان مخالف دولت و باندهای مسلح در مجارستان که قصد براندازی حکومتی را که به صورت دموکراتیك توسط مردم برگزیده شده است، دارند، صورت گرفته است. همچنین آدلای استیونسون و جان اف کندی هر دو متذکر شده‌اند که حمله آمریکا به ویتنام جنوبی موجه بوده و به منظور «دفاع از خودِ همه» و در مقابل «خشونت داخلی» ویتنامی های

جنوبی و تجاوزات داخلی آنها انجام شده است.

لازم نیست که در مورد غیر صادقانه بودن این ادعاهای نفرت‌انگیز چیزی بگوئیم. اغلب در اسناد داخلی هم انشای مشابهی دیده می‌شود که معلوم نیست به چه دلیلی این ظاهرسازی صورت می‌گیرد. مثلاً در بحثهای دیپلماتهای استالین که: برای ایجاد دموکراسی، فشارهای خارجی لازم است... ما نمی‌باید شکی در مورد این گونه مداخلات در مسائل دموکراتیك دیگران به خود راه دهیم... زیرا حکومت دموکراتیك یکی از پایه‌های اصلی صلح پایدار می‌باشد.

برخی دیگر، بدون هیچ تردیدی معتقدند که می‌باید به این گفته عمل نمود که: هیچگونه شکی در استفاده از فشار پلیس توسط حکومت محلی نباید به دل راه داد. این خجالت ندارد زیرا کمونیست‌ها اساساً خیانتکارند... بهتر است یك حکومت قوی داشت تا رژیمی لیبرال که در آن کمونیست‌ها رخنه کرده‌اند.

جرج کنان می گوید وظیفهٔ سفرای ایالات متحده در آمریکای لاتین «حفاظت از مواد اولیه ما» است. هر کجا که کلمهٔ ما آورده می‌شود حق بلامنازع دستیابی، حتی در صورت لزوم به وسیلهٔ جنگ را بر طبق قانون قدیمی ملل ایجاد می کند.

می‌باید یا دچار جهالت شدید بین‌المللی بود و یا بسیار به دولت وقت وفادار، تا بتوان نتایج انسانی حاصل از استقرار و حفظ «حکومت‌های قدرتمند» را از خاطر زدود. استعداد مشابهی لازم است تا بتوان به امنیت ملی که توسل به زور را موجه می‌داند اعتماد نمود، داستانی که با بررسی اسناد گزارشهای تاریخی، بندرت برای دولتی رخ داده است.

چنانکه این مثالها نشان می‌دهد، حتی تندترین و خجالت‌آورترین کارها مرتباً با اعلام اصیل‌ترین مقاصد همراه بوده است. نگاه کلی توماس جفرسون حق مطلب را در مورد زمانه‌اش بیان می کند که:

ما اعتقاد نداریم که جنگهای بناپارت جهت آزادی دریاها بوده ویا جنگهای انگلیس برای آزادی نوع بشر. هدف آنها یك چیز بوده و آن اینکه برای خود قدرت، ثروت و منابع دیگر کشورها را به ارمغان بیاورند.

یك قرن بعد از آن، رابرت لنسینگ، معاون وودرو ویلسون (که به نظر می‌رسد او نیز توهماتی در مورد ایده‌آلیسم ویلسونی داشته) با انزجار می گوید که انگلیسی‌ها و

فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها، تنها در صورتی که معادن، میدانهای نفتی، مزارع و یا راه‌آهن وجود داشته باشد که تصرف را با صرفه نماید حاضر به قبول حکمی از طرف جامعهٔ ملل هستند. این «دول متواضع» اعلام کردند که کشورهای متصرفه به خاطر «صلاح نوع بشر» باید احکام جامعهٔ ملل را بپذیرند و کشورهای قدرتمند با ادارهٔ مناطق ثروتمند بین‌النهرین، سوریه و غیره وظیفهٔ خود را انجام خواهند داد. هدف آنها به قدری روشن است که توضیح در مورد آن توهین به شعور خواننده است.

بله، موضوع اعلام نیت خیر داشتن از جانب دیگران، واضح است، اما در مورد آمریکا از استانداردهای متفاوتی استفاده می‌شود.

هانس مورگنتو، بنیانگذار نظریهٔ ارتباطات بین‌المللی مدرن، معتقد است: در نهایت رهبری سیاست داخلی کشورها محکوم به تأیید و خدمتگزاری قدرتمندان است. بیشتر روشنفکران در طول تاریخ چنین کرده‌اند. باید گفت داشتن نیت خیر به تنهایی کافی نیست. قضاوت در مورد روشنفکران سیاسی خودی و دشمن نیز به همین ترتیب است. باید پرسید تا کی قادر خواهیم بود براساس خرد و صداقت عمل کنیم؟

گاهی طبقات تحصیل کرده در مقابل قدرت حاکم می‌ایستند. دو نمونه بارز آن در دو کشور ترکیه و کلمبیا که رژیمهای سرکوبگر و خشن آنها توسط ارتش آمریکا ابقا شده است را می‌توانیم در اینجا ذکر کنیم. در ترکیه نویسندگان معاصر، روزنامه‌نگاران، دانشگاهیان، نشریات و دیگران نه تنها به وحشیگری و قوانین خشن اعتراض می‌کنند، بلکه به صورت مداوم نافرمانی مدنی می‌نمایند و گاهی با تنبیهات طولانی و سخت مواجه می‌شوند. در کلمبیا کشیشان شجاع، دانشگاهیان و فعالان حقوق بشر و اتحادیه‌ها و دیگران همواره با تهدید به کشته شدن از طرف یکی از سبع‌ترین دول روبرو هستند.

فعالیتهای این افراد می‌باید موجب خجالت و تحقیر همتاهای غربی‌شان گردد وسبب شود که حقیقت در زیر پوشش تجاهل بین‌المللی که بزرگترین کمك به جنایات کنونی است، پنهان نماند.

فصل سوم

عصر جدید روشنگری

سالهای پایانی هزارهٔ دوم شاهد خودستایی شادمانه‌ای، حتی فزون بر اسلاف نه‌چندان با جلالشان بود، و این پیام الهام‌بخش را در برداشت که رهبران «دنیای آرمانگرای نوین، به پایان دادن روابط غیرانسانی» کمر بسته‌اند و برای اولین بار در تاریخ، خود را وقف «اصول و ارزشها» نموده‌اند. از دیدگاه ما آمریکائیان، این دوران عصر روشنگری و رحمت بود که ملل متمدن به رهبری آمریکا که در «اوج عظمت» خود قرار داشت با «خیرخواهی» و «اخلاق‌طلبی» به تحقق آرمانهای مترقی، همت گماشته بودند.

در حقیقت این جهشی تسلی‌بخش بود به جلو. اما پیش از پیوستن به این جهش، ابتدا می‌باید به حقایقی اجتناب‌ناپذیر توجه کرد.

نخستین و حیرت‌آورترین این حقایق، کارنامهٔ ترور و جنایات وحشیانه‌ای است که با حمایت مطلق ابرقدرت حاکم و کشورهای متحد او تا سالهای اخیر ادامه پیدا کرده و بدون تغییر محسوسی ادامه دارد و قابل توجه اینکه، با کارآیی بیش از پیش وارد گسترهٔ فرهنگ روشنفکرانه شده و اگر این جنایات از تاریخ واقعی پاك نگردیده، تنها به جهت ترجیح محافظانش بوده است.

با یك نگاه عمیقتر، این حقیقت را که در هزارهٔ اخیر «جنگ فعالیت اصلی دول اروپایی بوده است» باید نادیده گرفت. کانون این حقیقتِ غم‌آور، بسیار ساده است:

بیگاری، یعنی آنهایی که به طور ملموس با استفاده از زور، دیگران را به اطاعت وامی دارند و از این طریق به صورت چندجانبه بهره می‌برند: پول، کالا، تمایز و دستیابی به نعمی که مردم با قدرت کمتر از آن محرومند. حقیقتی از زندگی، که همهٔ مردم دنیا آن را درك کرده‌اند. اما گفته می‌شود، این قاعده از عملکرد دولت کنار گذاشته شده است و این اولین‌بار نیست که این مطلب را به مغز ما فرو می کنند.

یك راه بررسی این مسأله، در نظر گرفتن جریان کمکهای ارتش آمریکا می‌باشد. ۱۹۹۷ می‌تواند نقطهٔ خوبی برای شروع به حساب آید. زمانی که سیاست خارجی آمریکا سرود ورود به «مرحلهٔ اصیل» همراه با «تلألو قدسیانه» سر داده بود و آمادهٔ پرواز بود. سال ۱۹۹۷ از نظر حرکتهای حقوق بشر سال مهمی است. تنها در این سال سیل سلاحهای آمریکایی به ترکیه بیشتر از کل کمکهای ارتش آمریکا به این کشور از شروع جنگ سرد برای سرکوب شورشیان تحت فشار کُرد بود. و در همان سال، میلیونها نفر از مردم بیچاره که دهها هزار کشته دادند و تحت شکنجه‌های بربرانه قرار گرفتند، از روستاهای خود رانده شدند. این یکی از بالاترین رده‌های جنایات سالهای سیاه دههٔ ۹۰ می‌باشد. همچنانکه توحش ترکیه اوج می گرفت از نظر دریافت کمکهای تسلیحاتی آمریکا هم در جهان پیشی می‌یافت و اسرائیل و مصر را با دریافت ۸۰ درصد تجهیزاتشان از واشنگتن، پشت سر می گذاشت.

کمکهای ارتش آمریکا، در سال ۱۹۹۷ به کلمبیا سر به فلك می‌زند و در طی دو سال بعد آن، از ۵۰ میلیون دلار به ۲۹۰ میلیون دلار رسید و سپس به همین نحو افزایش یافت. با رسیدن سال ۱۹۹۹ کلمبیا از ترکیه پیشی گرفت و به مقام رهبریت کمك گیرندگان از ارتش آمریکا نایل شد. افزایش برخوردهای نظامی در داخل کلمبیا ریشه در همان داستان زشت تاریخی دارد که، جامعه‌ای ثروتمند، مردمش درفقر و خشونت غوطه‌ور باشند، طبیعتاً در چنین وضعیتی شکنجهٔ مردم قابل پیش‌بینی است که این به نوبهٔ خود موجب بوجود آمدن گروههای چریکی گشته و سبب ترس کشاورزان و نیز اخیراً ساکنان شهرها شده است. مشهورترین سازمان حقوق بشر در کلمبیا، تعداد مردمی را که به اجبار جابجا شده‌اند، ۲/۷ میلیون نفر تخمین زده که روزانه ۱۰۰۰ نفر به تعداد آن اضافه می گردد. آنها تخمین می‌زنند که بیش از ۳۵۰ هزار نفر، تنها در طی ۹ ماه

اول سال ۲۰۰۲ از خانه‌های خود به زور بیرون رانده شده‌اند که این رقم بیش از تعداد کل افراد با این وضعیت در سال ۲۰۰۱ است. تعداد کشتارهای سیاسی به ۲۰ نفر در روز رسیده که دو برابر سطح آن در سال ۱۹۹۸ است.

عکس‌العمل آمریکا در برابر توحش کلمبیا که بیشترین کمك را از آمریکا به خود اختصاص داده تنها سکوت است و افزایش حمایت از این رفتار.

برای مقایسه، خطرناکترین و بی‌رحمترین عضو «محور شرارت» را در نظر بگیرید. نیویورك تایمز گزارش می‌دهد که: «یك میلیون نفر از مردم در داخل عراق جابجا شده‌اند» و می گوید: «یکی از بدبختی‌های زندگی کردن تحت قوانین صدام حسینی جابجا شدن مردم در داخل کشور است».

تیتر مقاله مذکور چنین است: «مردم آوارهٔ عراق جنگ را راهی به سوی خانهٔ گمشدهٔ خود می‌دانند.» اما کسی این سؤال را در مورد مردم کرد و کلمبیا نیز که با خشونت و در تعداد بیشتری آواره شده‌اند، مطرح نمی کند. واشنگتن تنها با حذف حمایت خود از این وحشی گری‌ها می تواند تسکینی بر این بدبختی باشد و شاید حتی به‌طرز ملموسی راه‌حل این مسأله را هموار سازد. اما حداقل موردنیاز در این رابطه این است که این تمایل در طبقهٔ تحصیل کرده وجود داشته باشد که به جای شیون در مورد جنایات دشمنان رسمی، که اغلب کار زیادی در این مورد نمی توان انجام داد، نگاهی به آینه بیندازند.

تیمور شرقی و کوزوو

در همان زمانی که کلمبیا در حال پیش افتادن در کسب عنوان رهبری در دریافت کمکهای نظامی از آمریکا در مقابل ترکیه بود، داستان ترسناك دیگری در شرف وقوع قرار داشت که واشنگتن می توانست براحتی به آن پایان بخشد؛ تیمور شرقی. در سال ۱۹۹۹، اندونزی، با کشتن شاید ۲۰۰ هزار نفر از مردم، در قلمرو کشوری که در سال ۱۹۷۵ آن را اشغال کرده بود به افزایش کشتار پرداخت و در این راه از حمایت نظامی و سیاسی آمریکا و انگلیس در جوار عامل «تجاهل بین‌المللی» برخوردار بود. در ماههای اول سال ۱۹۹۹ نیروهای اندونزی به همراه یاران شبه‌نظامی خود، چندین هزار به‌شمار

کشته‌شدگان افزودند و در همان زمان ژنرالهای حاکم اعلام کردند که اگر مردم در رفراندم سی ام ماه اوت رأی غیر مطلوب ژنرالها را برای استقلال بدهند (که با شجاعت قابل توجهی چنین کردند) منتظر بدتر از آن نیز باید باشند. ارتش اندونزی بخوبی به قول خود وفا کرد و صدها هزار نفر از مردم را از خانه‌هایشان بیرون راند و بیشتر کشور را نابود کرد. برای اولین بار، این وحشیگری‌ها، بخوبی در آمریکا منعکس شد. در ۸ سپتامبر، دولت کلینتون با تکرار این مطلب که «حکومت اندونزی مسؤولیت تیمور شرقی را به عهده دارد» و ما نمی‌خواهیم این مسؤولیت را از آنها سلب کنیم، نسبت به این مسأله عکس‌العمل نشان داد. چند روز بعد، در اثر فشارهای شدید داخلی و بین‌المللی، کلینتون سیاست ۲۵ سالهٔ حمایت از ارتش اندونزی را کنار گذاشت و اعلام کرد که واشنگتن دیگر از جنایات ارتش اندونزی حمایت نمی‌کند و بلافاصله قوای خود را از کشور بیرون کشید و بر سر راه ورود سربازان صلح استرالیایی سازمان ملل مانعی ایجاد نکرد.

درسی که از این موضوع گرفتیم به روشنی آینه بود: همان طور که تعدادی از فعالان سیاسی و منتقدان در طی حدود ۲۵ سال، روی این مسأله تأکید می کردند، هرگز نیازی به توسل به‌زور و یا تهدید نبوده است. تنها کافی بود پای خود را از جریان بدترین جنایات اواخر قرن بیستم بیرون بکشیم تا پایان بیابد. اما سیستم نظریه‌پردازی نتیجهٔ دیگری را از این مسأله عنوان کرد و آن اینکه: وقایع تیمور شرقی نشان داد که از آنجایی که رهبران کشورهای متمدن غربی وفاداری خود را به «اصول و ارزشها» حفظ کرده‌اند، سیاست خارجی وارد مرحلهٔ جدید و اصیل گشته است.

این نتیجه گیری بسیار جالب است و انسان به فکر می‌افتد که آیا امکان درست کردن فرضیاتی وجود دارد، که نشود از آنها برای اثبات نظریات مورد علاقهٔ آقایان استفاده کرد؟ تیمور شرقی یك مثال قابل توجه از عصر جدید روشنگری با «هنجار مداخلهٔ بشردوستانه» است. آنهایی که هنوز بر بلندای افتخارات خود ایستاده‌اند، اصرار دارند که کارشان درست بوده و باید تا لحظهٔ مناسب صبر می کرده‌اند.

به هر تقدیر، کوزوو اولین تجلی عصر جدید است، جایی که آمریکا و متحدانش تنها به دلیل «خیرخواهی» و «غلیان اخلاقیات» نوع دیگری از توسل به‌زور را در دنیا پیش گرفتند. آنان به بهانهٔ نجات دادن مردم از مرگ و رنج به‌وسیلهٔ بمباران آن کشور موجب

خروج بیش از یك میلیون نفر از اهالی کوزوو از سرزمین مادری‌شان گشتند. این توصیف یك منبع آگاه، و در واقع یك تصویر استاندارد است که مطبوعات، رادیو و تلویزیون و مراکز آموزشی آن را پخش می کنند. چند نمونه به عنوان مثال آورده می‌شود: بعد از بالا گرفتن خشونت در کوزوو، در سال ۱۹۹۸، نیروهای صرب به وسیلهٔ یك حرکت پاکسازی قومی بیش از نیمی از جمعیت آلبانیایی را وادار به تبعید نمودند... بالا گرفتن کشتار، آمریکا و متحدانش را وادار به بمباران وسیع منطقه کرد... تا آلبانی‌های پناهنده بتوانند برگردند. در بهار سال ۱۹۹۹ صربها یك حرکت پاکسازی قومی براه انداختند، آلبانی‌ها مجبور به فرار شدند... داستان اعدامها و بیرون کردنها وقتی به کشورهای همسایه رسید، ناتو در تاریخ ۲۴ مارس دست به بمباران منطقه زد. اش گارتون نتیجه می گیرد که وقتی کار به نسل کشی و پاکسازی قومی تعداد کثیری از مردم توسط دولت صربها رسیده، مداخلهٔ بشردوستانه کار بسیار درستی است.

به طور قطع این صورت موجهی به مسأله می‌دهد و ستایش از رهبران خیرخواه را که عصر جدید روشنگری را ایجاد کردند، ایجاب می نماید. شاید اگر حرفشان بویی از واقعیت داشت این مسأله موضوعیت پیدا می کرد.

جالب است که موارد نقل شده در بالا از جهاتی کاملاً مشابه‌اند: اولاً، مسائل بدون آوردن هیچگونه مدرکی از وسایل ارتباط جمعی معتبر منابع غربی به وفور مطرح گردید، ثانیاً، در همه جا ترتیب مسائل وارونه گفته شد، بمباران قبل از پاکسازی قومی و کشتار رخ داد و اصولاً می‌شد حدس زد که چنین نتیجه‌ای را به دنبال خواهد داشت.

کوزوو قبل از بمباران ناتو هم وضعیت زشتی داشت. با تخمین ۲۰۰۰ کشته از طرفین متخاصم در سال پیش از آن. اما گزارشهای مستند غربی روشن می کند که تا بمباران ۲۴ مارس تغییر قابل توجهی رخ نداده بود. تنها دو روز قبل از بمباران، صربها کمی کشتار را افزایش دادند، یعنی آن زمانی که تلویزیونها، احتمال حملهٔ ناتو را مطرح کردند و سازمان ملل، از یك هفته بعد از آن شروع به ثبت‌نام پناهندگان کرد. با رسیدن ماه مه ۱۹۹۹، زمانی که اتهامات میلوسوییچ مطرح شد، این حقایق اساسی آشکار گشت. یعنی تمام جزئیات جنایات وحشتناکی که همه بعد از بمباران صورت گرفت.

وقتی بمباران شروع شد یعنی در ۲۴ مارس، جرج رابرتسون، وزیر دفاع بریتانیا

(که بعداً دبیر کل ناتو شد) در مجلس شهادت داد که، ارتش آزادیبخش کوزوو تا اواسط ژانویهٔ ۱۹۹۹ بیش از صربها مسؤول کشتار کوزوو بوده است. او به چریکهای آلبانیایی که از حمایت سازمان سیا برخوردار بودند اشاره و صادقانه بیان کرد که هدف، کشتن صربها به‌حدی بود که عکس‌العمل شدید آنها را به دنبال داشته باشد، که این نیز به نوبهٔ خود سبب حمایت افکار عمومی غربیان از مداخلهٔ ناتو گردد. تحقیقات بعدی پارلمان نشان دادند که رابین کوك ـ وزیر امور خارجه ـ در ۱۸ ژانویه به مجلس گفته بود که ارتش آزادیبخش کوزوو بیشتر مقررات آتش‌بس را زیرپا گذاشته است و تا پایان همان هفته بیش از مأموران امنیت یوگسلاو، مسؤول کشتار مردم بوده است.

رابرتسون و کوك، مشخصاً به خونریزیهایی که توسط نیروهای امنیتی در رساك رخ داد و در طی آن ۴۵ نفر از مردم در ۱۵ ژانویه، کشته شدند، اشاره نمودند. آنها نتیجه‌گیری کردند که چون هیچگونه تغییر قابل ملاحظه‌ای بعد از رساك در اعمال خشونت طرفین رخ نداده پس اوضاع تا آخر ماه مارس همانند وضعیت اواسط ژانویه بدون تغییر مانده است. واضح است که در آن زمان رهبریت آمریکا و انگلیس اهمیتی به آن کشتار نمی‌دادند. به این ترتیب کشتار لیکوئیکا که در ابعاد بزرگتری در زمان کوتاهی بعد از آن در تیمور شرقی رخ داد و تنها یك مورد از چند نمونه از این کشتارها بود، احتیاج به آوردن بهانهٔ دفاع از خود نداشت. این کشتار و آن دیگران موجب تغییری در سیاست حمایت آمریکا و انگلیس از اشغالگران اندونزیایی نشد. به هر تقدیر، با کنار گذاشتن آنچه که بهانهٔ نگرانی خود انتخاب کرده بودند، اسناد و مدارك حجیم غرب تغییر قابل توجهی را در کوزوو قبل از بمباران نشان نمی‌دهد.

مطالعات جدی در این زمینه به نتایج مشابه می‌رسد. طبق تخمین نیکلاس ویلر که زمان‌بندی وقایع را وارونه نکرده قبل از بمباران ناتو، صربها ۵۰۰ نفر از آلبانی‌ها را کشته بودند. باید در نظر داشت که ارتش آزادیبخش ۱۵۰۰ نفر را کشته بود. به رغم این مسائل او نتیجه می گیرد که بمباران صربستان نمونهٔ یك مداخلهٔ بشردوستانه واقعی می‌باشد چرا که تنها چند صدنفر قبل از بمباران کشته شده‌اند، در صورتی که انتظار کشتار وسیعتر و پاکسازی قومی می‌رفت؛ و مثل همیشه منابع معتبری داده نمی‌شود. این یکی از معدود تلاشهای جدی برای موجه شناساندن بمباران ناتو است؛ البته به غیر از

وارونه نشان دادن زمان وقوع حوادث. وسلی کلارک ـ فرماندهٔ ناتو ـ سه روز بعد از شروع بمباران صربستان یعنی در ۲۷ مارس، به مطبوعات اعلام کرد که عکس‌العمل وحشیانهٔ صربها کاملاً قابل پیش‌بینی بوده است. او اضافه کرد که آنها کاملاً انتظار چنین مسأله‌ای را داشته‌اند اما این موضوعی نبوده که رهبران سیاسی به آن اهمیتی بدهند. وی در خاطرات خود می نویسد، به مادلن آلبرایت، وزیر امور خارجهٔ وقت گزارش کرده بود که اگر ناتو صربستان را بمباران کند، احتمالاً به طور یقین صربها به مردم عادی حمله خواهند کرد و از دست ناتو هیچ کاری برای خنثی کردن این عکس‌العمل بر نخواهد آمد. مایکل ایگناتیف بعد از مطالعهٔ کتاب کلارک می گوید، بر طبق نظر فرماندهٔ ناتو، محرك واقعی و تعیین کننده در بمباران توسط ناتو، نه تخلف میلوسویچ از قوانین حقوق بشر در کوزوو قبل از ماه مارس ۱۹۹۹ بوده و نه تخلیهٔ وسیع بعد از شروع بمباران، بلکه ناتو می خواست رهبری را که آمریکا و دیپلماسی اروپا و قدرت ناتو، توسط مبارزه‌اش در بوسنی و بعد در کوزوو بی‌اعتبار کرده بود تنبیه کند.

این مطلب مهم که در درجهٔ اول، اعتبار اربابان اهمیت دارد، قبلاً توسط کلینتون و بلر روشن شده بود. این مسأله در گزارش وزیر دفاع ـ ویلیام کوهن ـ به کنگره، که به دنبال آن وقایع صورت گرفت و در آن توجهی به زمان‌بندی غلط وقایع نشد و در خاطرات کلارك هم تأیید شده است، تکرار گردید.

اندرو باسویچ تحلیل پُر نخوتی با در نظر نگرفتن هیچیك از انگیزه‌های بشر دوستانه از این موضوع می‌دهد. توسل به زور کلینتون در بوسنی در سال ۱۹۹۵ و بمباران صربستان در سال ۱۹۹۹ به جهت پایان بخشیدن به پاکسازی قومی و یا به سبب وجدان نبوده است، بلکه علت خنثی کردن تهدیدات نسبت به متحدان ناتو و اعتبار قدرت آمریکا بود. توجه به وضعیت بد مردم کوزوو در این مسأله دخالت نداشته است. هدف بمباران ناتو در واقع دادن درسی ملموس به آن دسته از دول اروپایی است که تصور می کنند از قوانین زمان بعداز دوران جنگ سرد که توسط واشنگتن پایه گذاری شده است، مستثنی هستند. مسألهٔ مهم تأکید بر نقش غالب آمریکا در اروپاست که یکنواخت، همگانی و روشن می‌باشد. از همان ابتدا، آرشیتکت‌های جنگ می‌دانستند که هدف، استقرار تقدم آمریکا بر اروپاست و جلوگیری از این فرض که کشورهای اروپایی می توانند لغزشی

خارج از کنترل آمریکا، داشته باشند.

چهار سال بعد منافع آمریکا و اروپا در تضاد قرار گرفت و نیمی از مردم کوزوو در فقر به سر می‌بردند. اسلامگرایان تندرو، با سرمایه‌گذاری روی احساسات مریضی که از رفتار غیرمسؤولانهٔ جامعهٔ بین‌المللی در توزیع انحصاری غذا، لباس و سرپناه، همچنین ابزار ابقای فرهنگ روستایی، به وجود آمده بود، پدیدهٔ طالبان را علم کردند. سیاستهای بعد از جنگ کشورهای غربی می‌تواند مسؤول مستقیم ایجاد طالبان اروپایی باشد.

نه تنها این مسأله مورد توافق است که، کوزوو و تیمور شرقی اولین تجلی عصر نوین مداخلهٔ بشردوستانه‌اند، بلکه این موارد نشان‌دهندهٔ چگونگی ایجاد هنجارهای جدید در تعریف دوبارهٔ نقش سازمان ملل می‌باشد. هنجارهایی که قدرتهای غربی ایجاد کرده‌اند، منشور سازمان ملل را در این دو مورد به چیز بی‌خاصیتی تبدیل کرده است. به این ترتیب، تصرف هر کشوری بدون اجازهٔ شورای امنیت قانونی شد. در تأیید این مسأله رئیس مدرسهٔ امور دولتی و بین‌الملل وودرو ویلسون در پرینستن می‌گوید: این درسی است که اشغال عراق به سازمان ملل و همهٔ ما می‌دهد و قویاً ریشه در هنجارهای جدید دارد.

کارنامهٔ این مسأله درس متفاوتی از این جریان به ما می‌دهد و آن اینکه هنجارهای مذکور به کشورهای قدرتمند، حق بی‌چون و چرای استفاده از عملیات نظامی در زمان دلخواه (به گفتهٔ پاول) را می‌دهد و نیز اینکه چگونه، حتی در زمان بسیار نزدیك، این هنجارها بوسیلهٔ سیستم‌های نظریه‌پرداز، از نو قابل ساخته و پرداخته شدن دوباره‌اند. اینها درسهای بسیار مهمی هستند و قویاً به آنان که نگران آینده هستند توصیه می‌شود که آن را جدی بگیرند.

نیاز به استعمار کردن

بعد از آشکار شدن تراژدی تیمور شرقی و کوزوو در سال ۱۹۹۹، کلمبیا در دریافت کمك تسلیحاتی از آمریکا از ترکیه جلو زد. فهم این مطلب مشکل نیست: دولت خشن ترکیه دیگر در آن زمان برعکس دولت کلمبیا، با ثبات و موفق بود. در طی سالهای دهه ۱۹۹۰ و دوران جدید روشنگری، کلمبیا در نیمکرهٔ غربی با فاصلهٔ زیادی بدترین

رکورد را از نظر حقوق بشر داشته است و در همان زمان بیشترین کمکهای تسلیحاتی و آموزش نظامی را در نیمکره، از آمریکا دریافت می کرده است، ارتباطی که بخوبی پیاده شد و کوچکترین نگرانی از آگاهی به این مسأله حتی بین آنها که در حلقه متحدین آمریکا نبودند، وجود نداشت.

توحش در کلمبیا، از جمله نقل مکان اجباری مردم به سبب استفاده از سلاحهای شیمیایی (که پاکسازی از طریق دود خوانده می‌شد) به صورت مضحکی به عنوان جنگ علیه موادمخدر اعلام شده بود. یکی از دانشگاهیان پیشرو می نویسد: «می توان اتهام ایجاد تحریك در رابطه با سیاست موادمخدر آمریکا را، که بخوبی موجب تمایز قومی و محرومیت اقتصادی طبقهٔ مستضعف در وطنشان گشته و در خدمت اقتصاد آمریکا و علایق امنیتی او در خارج بوده است، مطرح کرد». بسیاری از جرم‌شناسان و متخصصان امور بین‌الملل این جمله را بسیار ضعیف در طرح این اتهام می‌دانند، و به تحلیل این مسأله می‌پردازند که چرا آنها که از حمایت آمریکا برخوردارند، عملکردهای خود را به رغم شکست‌های روزافزون در رابطه با ادعای مبارزه با موادمخدر در داخل، با هیجان بیشتری ادامه می‌دهند و چرا بندرت روی متدهای شناخته شدهٔ به مراتب موثرتری مانند پیشگیری و درمان، سرمایه گذاری می‌شود.

حاکمان کلمبیایی، استانهای جنوبی، کشاورزان و فعالان حقوق بشر را هدف حمله قرار داده‌اند و طرحهایی را برای ریشه کن کردن گیاهان خشخاش و کوکائین و حمایت از گیاهان دیگر عنوان نموده‌اند که در عمل کم اثر بوده است. در این میان زمینهای مزروعی به وسیلهٔ پاکسازی از طریق دود مسموم گشت، کودکان جان خود را از دست دادند و قربانیان سرگردان و بی‌خانمان در رنج بیماری گرفتار شدند.

کشاورزی دهقانان براساس سنت غنی دانش و تجربه، در طی قرنها از مادران به دختران رسیده است. این ثروت باارزش بشری، بسیار شکننده است و ممکن است در طی تنها یك نسل برای همیشه از بین برود. این اتفاق در کلمبیا رخ داد و به همراه آن بعضی از گونه‌های گیاهی که فقط در آن نواحی وجود داشت نابود گشت. اکنون قومهای اندیگنوس، کمپزینوس و کلمبیایی‌های آفریقایی‌تبار در خرابه‌آبادهای حومهٔ شهرها در حال انقراض‌اند. با رفتن مردم، شرکتهای چندملیتی به شکافتن کوهها برای

زغال‌سنگ و استخراج نفت و دیگر منابع طبیعی پرداختند و زمینهایی که باقی ماند نیز در دست تطاول صادرکنندگان محصولات کشاورزی و یا به صورت مزارع متمولان، شروع به از دست دادن ثروتهای طبیعی خود کرد. تحلیلگران و محققان مطلع عنوان می‌کنند که برنامه‌های پاکسازی از طریق دود، مرحلهٔ دیگری از فرآیند تاریخی بیرون راندن دهقانان فقیر از زمینهای خود به نفع سرمایه‌گذاران خارجی و متمولان کلمبیایی بوده است.

کلمبیا مانند بسیاری دیگر از مراکز آشفته که تحت ترور دولتی هستند، در یك منطقهٔ مهم تولید نفت قرار دارد و خود از تولیدکنندگان مطرح نفت می‌باشد. همین داستان در مورد چچن، چین غربی، دیکتاتوریهای آسیای مرکزی و دیگر مناطقی که بعد از واقعهٔ ۱۱ـ۹ به صورت ریشه‌ای، به بهانهٔ جنگ با ترور، تحت خشونت دولتی که با تأیید واشنگتن نیز همراه بود، قرار گرفتند، صادق است. وزارت خارجه و سازمانهای حقوق بشر در این مسأله متفق‌القول‌اند که بیشتر توحش در کلمبیا را باید به ارتش و شبه‌نظامیان نسبت داد، یعنی «بخش ششم» ارتش که به گزارش سازمان نگهبان حقوق بشر به پنج قسمت ارتش محکم گره خورده است. از نظر جنایی، به جهت اعمال سیاستهای نئولیبرال، آن قسمت از توحش که مربوط به شبه ارتش می گردد، به صورت روزافزونی به بخش خصوصی واگذار گشته است. فرآیند آشنایی که نمونه‌های دیگری نیز دارد: صربستان از میلیشیای خصوصی در یوگسلاوی سابق استفاده کرد، همچنانکه اندونزی در تیمور شرقی، و ترکیه در جنوب شرقی و غیره. در توحشهای بین‌المللی نیز به‌صورت مشابه‌ای فرآیند خصوصی گری وجود دارد. پاکسازی از طریق دود توسط شرکتهای «خصوصی» متشکل از افسران ارتش آمریکا تحت قراردادی با پنتاگون صورت گرفت که می تواند الگویی جهانی باشد و راهی زیرکانه برای گریز از حساب پس دادن.

حتی اگر کسی بحثهای آمریکا را در رابطه با مبارزه با موادمخدر قبول داشته باشد، مواجه شدن به این شکل با این مسأله مصیبت بار است. عکس‌العمل در برابر طرحی را در نظر بگیرید که چین و کلمبیا توافق کنند که برنامه‌های پاکسازی از طریق دود را در کارولینای شمالی پیاده کنند و این کار را به منظور نابود کردن گیاهان اهدایی دولت برای تولیدات مرگ آور، انجام داده باشند. به علاوه، نه تنها مجبور باشند که

تولیدات مذکور را با قبول ریسک جریمه‌های تجاری وارد کنند، بلکه باید تبلیغاتی را که مردم آسیب‌پذیر را هدف قرار می‌دهد نیز مجاز کنند.

نوع جدیدی از ادبیات که بسیار مورد عنایت است و به نقص فرهنگی ما برمی‌گردد ما را از واکنش مناسب به جنایات دیگران باز می‌دارد. به این ترتیب، تلاش برای پاسخ به این سؤال جالب بدون شك و به هر دلیلی بی‌ارزش است که: چرا ما به‌صورت مستقیم و یا از طریق حمایت همه جانبه از متحدان جنایتکارمان، به جنایات خود اصرار می‌ورزیم؟ بسیار سازنده است که بپرسیم که در ادبیات معاصر تاکنون چند بار و با چه دقتی به ترکیه، تیمور شرقی، کلمبیا و بسیاری جاهای مشابه در رابطه با غلط بودن نقش ما، اشاره شده است. بیشتر در مورد «ایدئولوژی حاکم» در دنیای اخلاقی دولِ روشنگر، بر خود بالیده‌ایم. اخلاقی که بر این قاعده استوار است که، تمام دولتها مسؤول حفاظت از شهروندان خود هستند؛ اگر رهبرانشان نتوانند و یا نخواهند چنین کنند، شورای امنیت یا هر کشوری که از موقعیت «شوك آور» آنها آگاه باشد می‌تواند در آنجا مداخله نظامی کند (مانند مورد کوزوو). خونریزیهایی قابل مقایسه و یا بدتر از آنچه میلوسویچ قبل از بمباران توسط ناتو، به آن متهم شد، «شوك آور» نبود، چرا که همیشه علایق آمریکاست که حرف اول را می‌زند، حتی زمانی که در مرزهای ناتو هستیم.

در مورد ترکیه، «موقعیت شوك آور» عملاً تا اوایل سال ۲۰۰۳ نادیده گرفته شد. یعنی زمانی که حکومت ترکیه به تقاضاهای واشنگتن ترتیب اثر نداد و به خواست ۹۵ درصد از مردمش، اجازهٔ حمله به عراق از مرزهای مشترکش را نداد. تازه در این مرحله بود که ما در مورد «شکنجه‌های وحشتناك کردهای ترك، کشتار و ناپدید شدن‌هایشان در ترکیه و تخریب بیش از ۳۰ هزار دهکده، شروع به خواندن خبر می‌کنیم» با گزارشهای مکرر حاوی جزئیات سازمانهای حقوق بشر که به سالها قبل، زمانی که این جنایات، با تشکر از حمایت آمریکا، در حال گسترش بود، برمی‌گردد و به راحتی قابل جلوگیری بود. نقش تعیین کنندهٔ آمریکا، تا به امروز پنهان نگه داشته شده است، همچون قبل. تنها چیزی که می‌شود گفت این است که ما مظالمی را که به کردهای زجر کشیده وارد می‌شد، «تحمل» می‌کردیم (آریه نیر).

مشارکت فعالانه در خونریزیها را، تحمل کردن نمی‌گویند. زمان آشکار شدن

آلام کردها واشنگتن مسؤولیت جنایاتی را که یادآوری آن شوك آور است به گردن کسان دیگر انداخت و به نتایج مطلوب رسید. این نمایش تکراری از طرف مخالفان رسمی محکوم است. قبول چنین چیزی، در رابطه با قدرتمندترین دولت تاریخ، در آینده به این سادگی نخواهد بود.

فرمول رایج دیگر برای مأموریت به روشنگری رساندن دول، نیاز به استعمار در آوردن را، به همان اندازهٔ قرن نوزدهم لازم می کند. این عقیدهٔ رابرت کوپر، مشاور اصلی سیاست خارجی تونی بلر است، تا نظم جدید، آزادی و عدالتی را که نظر جوامع «فوق مدرن» است، برای بقیهٔ جهان تأمین سازد. او وارد جزئیات «نیاز به استعمار در آوردن» در قرن نوزدهم و نتایجی که به اجبار بر گردن بریتانیا، فرانسه، بلژیك و دیگر حامیان متمدن غربی‌اش می انداخت، نمی‌شود. اما یك نگاه صادقانه به دنیای واقعی، بخوبی این نظر را که، نیاز به استعمار در آوردن به اندازهٔ همان روزهایی که کوپر آن را نوستالژیك می نامد، کشش دارد، تأیید می نماید. به‌عبارت دیگر، ما با توجه به کارنامه و تصویر دول به روشنگری رسیده، چه از نظر وقایعی که آشکار گشته و چه از نظر بررسی تاریخی، درسهای زیادی می گیریم.

اما، نباید تغییراتی را که از بعد از جنگ جهانی دوم در نظم جهانی روی داده، نادیده گرفت. یکی از تغییرات که رابرت جارویس تغییر چشمگیر روابط نسبی نامیده و جالب‌ترین عدم تداوم تاریخی در سیاست بین‌المللی می‌باشد عبارت است از اینکه: اکنون دول اروپایی در صلح به سر می‌برند و یا آن طور که بعضی به صورت قابل بحثی مطرح می کنند، دموکراسی‌ها با یکدیگر نمی‌جنگند. این تداوم به قدری چشمگیر است که کوپر به صورت ضمنی اشاره می کند، آنهایی که «سیستم دنیای فوق مدرن» را از نظر قانونی، حقوقی و مدنی به‌وجود آورده‌اند، یعنی غرب باید به هم ملحق گردند و با روشهای سخت‌تری از دوران گذشته، بر اساس زور، جنگ تهاجمی، فریب و یا هر آنچه لازم است در زمان رودرو شدن با کسانی که هنوز در دنیای متعلق به قرن نوزدهم زندگی می کنند و معتقدند که هر دولتی می تواند از استقلال برخوردار باشد، اقدام نمایند. غرب در حوزهٔ عملیاتی جنگل، باید به قانون جنگل رجعت نماید. درست همان طور که در زمان زشت گذشته انجام می‌شد.

حفاظت بچه‌های متمرد از بیماری

دول روشنگر اواخر قرن ۱۹ اولین دولی نیستند که خود را به جهت نجات بربرها از تقدیر غم‌انگیز شان، به‌وسیلهٔ خشونت، تخریب و غارت، تحسین می کنند. این سنت غنی رهبران برجسته‌ای است که از گسترش نظریه‌های شیطانی و نمونه‌های مرگ آور، در رنج بودند و این پرسش را مطرح کردند که چه بر سر مذاهب ما، تشکیلات سیاسی ما، نیروی اخلاقی حکومتهای ما و بالاخره آن سیستم کنسرواتیوی که ما را از انهدام نجات داد و نگذاشت گرفتار قواعد شیطانی گردیم، آمده است. سزار و مترنیخ نگرانی خود را با اشاره به نظریه‌های ویرانساز جمهوریخواهی و خودمختاری طلب که به‌وسیلهٔ رسولان خدعه‌گر دنیای جدید (آمریکا) پخش شده بود، بیان کردند. به‌زبان برنامه‌ریزان معاصر، یك سیب گندیده تمام صندوق را می گنداند و یك مهرهٔ دومینو باعث سرنگونی بقیهٔ مهره‌ها می گردد. آنها هشدار می‌دهند که این دکترین‌ها مانند بیماریهای مسری از دریاها می گذرند و اغلب با تمام علایم ضایع کننده‌ای که مشخصهٔ آنهاست در جاهایی که حتی تماس مستقیمی وجود نداشته ظاهر می گردند. هر ارتباط نزدیکی امکان ابتلا را به‌وجود می‌آورد. از آن بدتر این رسولان اعلام کرده‌اند که قصد گسترش تسلط خود را براساس دکترین مونرو، دارند. بیسمارك بعدها آن را به این شکل توصیف کرد: موجودات پرنخوت آمریکایی‌های عجیب و غریب و غیرقابل بخشش.

بیسمارك لازم نبود تا دوران ایده‌الیسم ویلسونی صبر کند تا معنی دکترین مونرو را دریابد. رابرت لنسینگ، وزیر خارجهٔ پرزیدنت ویلسون توصیف وی را «غیرقابل جواب» یافته است و توصیه نموده که «غیرسیاسی» است، اگر بگذاریم مردم از آن بویی ببرند، او می گوید:

> *در دفاع از نظریهٔ مونرو ایالات متحدهٔ آمریکا علایق خود را در نظر می گیرد. و اغلب ممکن است به منافع دیگر ملل قارهٔ آمریکا توجه شود اما این شیوهٔ کار نخواهد بود. با اینکه امکان دارد این به نظر خودپسندی صرف باشد، ولی نویسندهٔ این دکترین نیز قصد متواضع بودن در این اعلامیه را ندارد.*

این دکترین به سبب توازن قدرتها در جهان هنوز به صورت کامل قابل پیاده کردن نیست، اما ویلسون تسلط آمریکا را بر کشورهای کارائیب به‌وسیلهٔ زور تضمین کرد؛

میراث زشتی که تا امروز باقی مانده و قدری جلوتر هم رفت و بریتانیای دشمن را از ونزوئلای سرشار از ثروت نفت بیرون راند و از خوان ویسنت گومز، دیکتاتور خونخوار و فاسد که درهای کشور را به روی شرکتهای آمریکایی گشود، حمایت کرد و سیاست درهای باز ـ تجارت آزاد طبق معمول برقرار شد و این کار با تحت فشار قرار دادن ونزوئلا در ایجاد مانع در تجارت با بریتانیا و در همان حال تقاضا برای حقوق نفتی امریکا در خاورمیانه و تضمین آن، یعنی جایی که انگلیس و فرانسه رهبری را در دست داشتند صورت گرفت. با رسیدن سال ۱۹۲۸ ونزوئلا بزرگترین صادرکنندهٔ نفت به شرکتهای آمریکایی موجود شد. داستان تا سال ۲۰۰۳ به همین طریق ادامه پیدا کرد، یعنی کشور بسیار فقیری که سرشار از منابع با ارزش و بالقوه بود و ثروت زیادی را به جیب سرمایه‌گذاران خارجی و بخش کوچکی از مردمش می‌ریخت.

دست‌درازی قدرت آمریکا در زمان ویلسون هنوز محدود بود، اما همان طور که پرزیدنت ویلیام هوارد تفت پیش‌بینی کرده بود: «آن روز زیاد دور نیست که تمام نیمکره از آن ما گردد، در حقیقت به جهت مزیت برتری نژادی، اخلاقاً از هم‌اکنون به ما تعلق دارد». دولت ویلسون اضافه می‌کند که کشورهای آمریکای لاتین ممکن است درك نکنند، اما دلیلش این است که آنها «بچه‌های متمردی هستند که از حقوق و مزایای افراد بالغ برخوردارند». و به یك دست محکم نیاز دارند؛ یك دست فرمانده. البته روشهای آرامتر نباید دور از نظر بماند. جان فوستر دالس وزیر خارجهٔ پرزیدنت آیزنهاور به او توصیه می‌کند: «گاهی دستی پشت آنها کشیدن و نشان دادن اینکه به آنها علاقه دارید می‌تواند مفید باشد».

بچه‌های متمرد همه جا وجود دارند. ویلسون فیلیپینی تبارها را بچه‌هایی می‌انگاشت که می‌باید مانند اولیایشان، مطیع گردند. وی در حالی که نوعدوستی خود را ستایش می‌کرد، درخواست می‌نمود، حداقل آنهایی که از آزاد شدن نجات پیدا کرده‌اند، چنین کنند. همچنین دولت او ایتالیایی‌ها را مانند بچه‌هایی می‌دانست که باید رهبری شوند و بیش از بقیهٔ ملل به کمك نیازمندند. به این ترتیب، جانشینان او هم وقتی با هیجان از «انقلاب خوب و جوان» فاشیست‌های موسلینی حمایت می‌کنند، کاری بحق و درست انجام می‌دهند و به این وسیله تهدید دموکراسی را در بین ایتالیایی‌ها، که تشنهٔ یك رهبریت

قوی هستند و از اینکه با تندروی حکومت شوند لذت می‌برند، از میان برمی‌دارند. این موضوع در سالهای دهه ۱۹۳۰ نیز جا می‌افتد و بلافاصله بعد از جنگ نیز دوباره جان می‌گیرد، یعنی وقتی آمریکا باعث شد که دموکراسی ایتالیا، در سال ۱۹۴۸ به وسیلهٔ جلوگیری از رسیدن غذا به مردم گرسنه، ابقای پلیس فاشیست و بدترین تهدیدات، کاملاً نابود شود و افسر ستادی ایتالیا توضیح می‌دهد که سیاست باید آنچنان طراحی گردد که احمق‌ترین ایتالیایی هم مقصود را درك کند. هائیتی‌ها از نظر فرانکلین دلانو روزولت «قدری بالاتر از وحشی‌های بدوی» بودند. وی اعلام می‌کند که قانون اساسی هائیتی را هنگام اشغال نظامی در زمان ویلسون از نو نوشته است و به این ترتیب باعث شد شرکتهای آمریکایی بعد از سرنگونی مشکوك پارلمان آن کشور، منابع و زمینهای هائیتی را تصاحب کند. زمانی که دولت آیزنهاور می‌خواست حکومت نوپای کاسترو را در سال ۱۹۵۹ سرنگون کند، آلن دالس، رئیس سیا شکایت می‌کند که در کوبا هیچ گروه مخالفی که علیه کاسترو وارد عمل شود وجود ندارد و یکی از دلایل این موضوع را این دانست که در این کشورهای ابتدایی که آفتاب درخشان دارند، خواست مردم به مراتب کمتر از ما کشورهای پیشرفته است و به این ترتیب آنها نمی‌دانند که تا چه میزان در رنج و عذابند.

در طی سالها نیاز به قواعد مرتباً به زور تکرار شده است. مثال دیگری در این مورد ایران است که هنگامی که حکومت پارلمانی محافظه‌کار ایران می‌خواست کنترل منابع طبیعی خود را در دست بگیرد آمریکا و انگلیس ترتیب یك کودتای نظامی را دادند تا یك رژیم مطیع استقرار یابد و برای ۲۵ سال با ایجاد ترور و وحشت حکمروایی کند. بر طبق نظر سردبیر نیویورك تایمز، این کودتا پیام همه‌جانبه‌تری داشت و آن اینکه اکنون کشورهای در حال توسعه که از نظر منابع طبیعی ثروتمند هستند، یك درس عملی در مورد قیمت سنگینی که باید در صورت ایجاد دردسر به سبب ملی گرایی فناتیك، بپردازند می‌گیرند... تجربهٔ ایران (می‌تواند) دست رهبرانی را که آینده‌نگرتر و منطقی‌تر هستند (در بقیه جاها) باز بگذارد، آنهایی که فهم درستی از قواعد رفتار درست دارند.

در فوریه ۱۹۴۵، که زمینه برای تحمیل دکترین مونرو به معنی ویلسونی آماده است، ما درسی تازه در جایی نزدیکتر یعنی در کنفرانس چاپولتپك (مکزیکو) آموختیم که اساس نظم نوین جهانی بعد از جنگ را برقرار کرد. به این ترتیب، آمریکای لاتین در زیر

نفوذ آنچه که وزارت کشور «فلسفهٔ ملی گرایی نوین» می نامد قرار گرفت، که بر اساس آن سیاستهای طراحی شده برای توزیع گسترده تر ثروتها و بالاتر بردن سطح زندگی توده‌ها بود. واشنگتن نگران بود که «ملی گرایی اقتصادی، مخرج مشترك الهامات جدید صنعتی شدن است»، همان طور که در آمریکا و انگلیس و در حقیقت در هر کشور دیگری که از نظر صنعتی شدن موفق شد، چنین بوده است. کشورهای آمریکای لاتین معتقدند که اولین کسانی که باید از توسعهٔ منابع یك کشور بهره جویند مردمان آن کشور می باشند. این مسأله غیرقابل قبول است. «اولین بهره‌وران» می باید سرمایه گذاران آمریکایی باشند و کشورهای آمریکای لاتین باید ترتیب کار کردن این سرمایه‌ها را بدهند. به این ترتیب آمریکا یك «منشور اقتصادی برای آمریکا» ایجاد کرد که طراحی شد تا ملی گرایی اقتصادی را «به هر شکل» از بین ببرد. البته یك استثنا وجود دارد و آن آمریکاست که ملی گرایی اقتصادی به شکل یك عامل اساسی در این اقتصاد خواهد ماند و تکیهٔ بیشتری از قبل به بخش پویای دولت خواهد داشت که اغلب تحت پوشش دفاع عمل می نماید.

یادآوری این نکته مفید است که حتی در اوج جنگ سرد ناظران آگاه می دانستند که بزرگترین تهدیدی که از طرف کمونیست‌ها ایجاد می شد این بود که تغییراتی در اقتصادشان صورت گیرد که دیگر نخواهند مکمل اقتصاد صنعتی غرب باشند، یعنی همان «فلسفه ناسیونالیسم نوین» که در این مورد خاص به سال ۱۹۱۷ برمی گردد.

دیوید اشمیت ـ تاریخدان ـ می نویسد، نگرانی مشابهی موجب کوشش مداوم دورهٔ بعد از جنگ در «چهارچوب تحلیلی سیاست‌سازان آمریکایی در ایجاد ارتباط گسترده در طی سالهای بین دو جنگ، با دیکتاتورهای راستگرای فاشیسم اروپایی»، شد. مسأله کنترل «تهدید کمونیسم» که نه تهدیدی نظامی بلکه به شکلی که ذکر آن آمد، بوده است. بسیار بااهمیت است که این «چهارچوب تحلیلی» در رابطه با دولتهای فاشیستی را در خاطر داشته باشیم، زیرا به صورت پیوسته تا به امروز برقرار بوده است و بنابراین می تواند درس زیادی به ما در مورد جهان بدهد؛ جهانی که در ابعاد بزرگی به وسیلهٔ قدرتمندترین دول و تشکیلات خصوصی، که در حقیقت «ابزار و وسایل اعمال زور آنها» (کلمات جیمز مادیسون) هستند، شکل گرفته است. وی زمانی از این کلمات استفاده می کند که با اندوه

به حاصل تجربهٔ دموکراتیکی که خودش از طراحان اصلی آن بود، می‌نگرد.

طلوع فاشیسم در دوران بین دو جنگ موجب نگرانی‌هایی شد، ولی باید گفت، به‌طور کلی، از نظر حکومتهای آمریکا، انگلیس، دنیای تجارت و بسیاری از نخبگان، تا حدودی مثبت بود. دلیل آن اینکه، ایدهٔ فاشیسم و ملی گرایی تندرو، نفوذ گستردهٔ اقتصاد غرب را مجاز می‌شمرد و از طرف دیگر حرکتهای ترس‌آور کارگری و چپها را با دموکراسی فزاینده‌شان، از بین می‌برد. حمایت از موسلینی روزافزون بود. در گسترهٔ وسیعی از عقاید، «این جنتلمن قابل تحسین ایتالیایی» (آن چنان که پرزیدنت روزولت او را در سال ۱۹۳۳ توصیف کرد) از احترامی که برای وی قائل می‌شدند تا وقوع جنگ جهانی دوم، محظوظ می‌گشت. حمایت از هیتلر آلمان نیز گسترش پیدا کرد. بد نیست به‌خاطر داشته باشیم که وحشتناکترین رژیم تاریخ در کشوری به قدرت رسید که با معیارهای منطقی در بالاترین حد تمدن از نظر هنرها و علوم بود و به عنوان الگویی از دموکراسی قبل جنگ جهانی، قرار داشت. هیتلر مانند صدام در قرن بعدی، تا زمانی که حملهٔ مستقیم را ـ که علایق آمریکا و انگلیس را مورد تجاوز قرار می‌داد ـ شروع نکرده بود از حمایت کامل این دو کشور برخوردار بود.

حمایت از فاشیسم به شکل ناگهانی شروع شد. زمانی که فاشیسم در ایتالیا مورد قبول واقع شد، سیستم پارلمانی سریعاً نابود گشت و مخالفان سیاسی و کارگری با خشونت سرکوب شدند. هنری فلچر به روشنی فرضیاتی را که بر پایهٔ آن سیاست آمریکا در آنجا و بعداً در بقیه کشورها، بنا شد توضیح داده است، او به‌وزیر خارجه نوشت:

ایتالیا با انتخاب دشواری مواجه بود: یا «موسلینی و فاشیسم» و یا «جیولیتی و سوسیالیسم». جیولیتی چهرهٔ پیشرو لیبرالیسم ایتالیا بود. یك دهه بعد از آن، در سال ۱۹۳۷، وزارت کشور، هنوز فاشیسم را یك نیروی محدود در نظر می‌گرفت «که یا می‌باید پیروز می‌شد و یا در غیر این صورت توده‌های مردم که به‌وسیلهٔ طبقهٔ متوسط آگاه تقویت شده بودند، دوباره به طرف چپ می‌گرویدند». در همان سال، سفیر آمریکا در ایتالیا، ویلیام فیلیپس، «شدیداً تحت تأثیر تلاشهای موسلینی برای بهتر کردن شرایط توده‌های مردم قرار گرفت» و «مدارك زیادی» به نفع فاشیست‌ها که چگونه «اساساً هدفشان نمایندگی دموکراسی حقیقی برای مردم است»، داد. وی دستاوردهای موسلینی را

حیرت‌آور دانست و او را منشأ شگفتی خواند و با هیجان از خصایص انسانی بی‌نظیرش صحبت کرد. وزارت کشور به صورت جدی دستاوردهای «شگفت‌آور» موسلینی را در اتیوپی قبول داشت و تحسین می‌کرد و فاشیسم را که موجب شده بود، آشفتگی به نظم، بی‌بند و باری به اصول، و ورشکستگی به توانایی مبدل شود را ستود. در سال ۱۹۳۹، فرانکین روزولت هنوز بر این باور بود که فاشیسم ایتالیا، تجربهٔ مهمی است که در مرحلهٔ آزمایش قرار دارد.

در سال ۱۹۳۸، روزولت و سامنر ولس، از افراد نزدیک و مورد اعتماد او، موافقت‌نامهٔ مونیخ هیتلر را که چکسلواکی را چند پاره می‌کرد، تأئید کردند. همچنانکه قبلاً هم گفته شد ولس احساس می‌کرد که این مطلب فرصت استقرار نظم نوین جهانی را که بر پایهٔ عدالت و قانون می‌باشد به وسیلهٔ جامعهٔ ملل، ایجاد می‌کند و در چنین نظمی، نازیهای غیر تندرو نقش رهبری را بازی خواهند کرد. جرج کنان در آوریل ۱۹۴۱ که در سمت کنسول برلین قرار داشت می‌نویسد که رهبران آلمان به هیچوجه نمی‌خواهند مردم دیگر تحت قوانین آنها رنج ببرند و خواهان آنند که افراد تحت فرمانشان برخوردار از توجهاتشان در شادی به سر برند. آنان در مورد مسائل مهمی کوتاه آمدند تا حاصل این تلاشها در آرامش به دست آید.

دنیای تجارت هم بسیار از فاشیسم اروپایی به هیجان آمده بود. سرمایه‌گذاری در ایتالیای فاشیست رونق پیدا کرده بود. در سال ۱۹۳۴، مجلهٔ فورچون اعلام کرد که «ایتالیایی‌ها هم خود را داخل آدم کرده‌اند». بعد از طلوع هیتلر، سرمایه‌گذاری در آلمان به دلایل مشابهی رونق پیدا کرد: وضعیتی باثبات برای عملیات تجاری ایجاد شد، ولی تهدید «تودهٔ مردم» وجود داشت. اسکات میوتون می‌نویسد: تا سال ۱۹۳۹ که جنگ شروع شد بریتانیا حتی بیشتر از هیتلر حمایت می‌کرد و دلایل آن عمیقاً در ارتباطات صنایع، تجارت و امور مالی آلمانی ـ انگلیسی و سیاست حفاظت از خودِ سازمانهای انگلیسی در برابر فشارهای دموکراتیك مردمی روزافزون، ریشه دارد.

حتی بعد از شرکت آمریکا در جنگ، چگونگی برخورد هنوز با تردید همراه بود. با رسیدن سال ۱۹۴۳، آمریکا و انگلیس تلاشهای خود را، که بعد از جنگ افزوده گشت، آغاز کردند تا به جنبش مقاومت ضدفاشیسم پایان ببخشند و چیزی مانند نظم

سنتی را برگردانند و اغلب بدترین جانیان جنگ را با دادن نقشی غالب تشویق کنند، اشمیت اشاره می کند که «اساس ایدئولوژیکی و مفروضات پایهٔ سیاست آمریکا» تا پایان قرن به شکل قابل توجهی یکسان مانده است، البته دورهٔ جنگ سرد، «برخوردهای جدید و تاکتیك‌های نوینی» را ایجاب می کرد ولی به غیر از آن، الزامات زمان بین دو جنگ بدون تغییر ماند.

«چهارچوب تحلیلی» اشمیت با تمام جزئیات تا امروز برقرار است و رنج و آلام زیادی را به جا گذاشته است. در این بین آلن تونلسن بر این عقیده است که: برنامه‌ریزان سیاسی با این «مسأله دردآور» مواجه‌اند که چگونه نوعی تعهد رسمی با آزادی و دموکراسی، دوباره برقرار کنند، با وجود این حقیقت با اهمیت که «آمریکا غالباً به خاطر رسیدن به خواستهای خود ممکن است احتیاج به انجام کارهای غیرقابل قبول داشته باشد». آنچه آمریکا می خواهد عبارت است از: «سیاستهای اقتصادی که شرکتهای آمریکایی را قادر سازد تا آنجا که می‌شود آزادی عمل داشته باشند و تا آنجا که امکان دارد انحصاری باشند»، با این هدف که ایالات متحدهٔ یکپارچه‌ای ایجاد گردد که بر اقتصاد دنیای سرمایه‌داری سیطره داشته باشد.

هنوز مسأله تهدیدآمیزتر از «فلسفهٔ ناسیونالیسم نوین»، تهدیدی بود که می توانست مانند یك «ویروس» ـ نه به دلیل موفق شدن بلکه به جهت الگو شدن ـ دنیا را مسموم کند. این موضوعی بود که خیلی زود فهمیده شد. لنسینگ، وزیر امور خارجه به پرزیدنت ویلسون اخطار می کند که مرض بلشویك‌ها ممکن است سرایت کند. او اشاره به خطر بسیار واقعی و مشخصی که در شرایط دشوار موجود در جهان دیده می‌شود نمود. مخصوصاً ویلسون نگران این بود که «سربازان آمریکایی سیاهپوست که از خارج برمی گردند» آلوده به ویروسی گردند که از مشاهدهٔ شوراهای سربازی و کارگری که بعد از جنگ در آلمان ایجاد شده، به وجود می آید؛ نوعی از دموکراسی که مورد قبول لنین و تروتسکی بود، ولی غرب نمی توانست آن را تحمل کند. ابراز ترس مشابهی توسط حکومت لوید جرج در انگلیس صورت گرفت که فکر می کرد «مخالفت با سرمایه‌داری» در بین طبقهٔ کارگر انگلیس که دقت خاصی به شوراهای مردمی که در روسیه قبل از آنکه تصرف بلشویك‌ها آنها را از بین ببرد (خشونت ضدانقلابی که نگرانی نخبگان در غرب را

تسلی نمی‌داد)، داشتند، گسترش یابد.

وضعیت خراب آمریکا به سبب ترسی که ویلسون از «سرخها» داشت مسکوت نگه داشته شد. صاحبان صنایع مراقب بودند تا «قدرت سیاسی توده‌ها» مشکلی ایجاد نکند. آنها فهمیده بودند که باید جلو عقاید مردمی را بگیرند تا «مصیبتی» رخ ندهد. نگرانی در مورد پیشرفت اقتصاد شوروی و مظاهر آن تا سالهای دهه ۱۹۶۰ ادامه پیدا کرد، یعنی تا زمانی که اقتصاد شوروی به میزان زیادی از توسعه بازایستاد و این مسأله به‌سبب مسابقهٔ تسلیحاتی پیش آمد که خروشچف، صدراعظم شوروی ناامیدانه نهایت سعی خود را نمود تا از آن جلوگیری کند.

نقاط شروع خود جنگ سرد، تا اندازهٔ زیادی در رابطه با مبارزهٔ «شمال ـ جنوب» است که در مورد آن زیاد مطلب نوشته شده است. روسیه در ابتدا «جهان سوم» اروپا بود که نسبت به غرب، تا جنگ جهانی اول، هنگامی که کارهای کلیشه‌ای از قبیل تهیهٔ منابع، بازارها و فرصتهای سرمایه گذاری می‌نمود، در حال افول بود. روسیه به جهت اندازهٔ قدرت نظامی‌اش مورد خاصی به شمار می‌رفت؛ عاملی با اهمیت روزافزون که بعد از نقش اولی که در شکست نازیهای آلمان ایفا کرد، ساختار ابرقدرتی در ابعاد نظامی پیدا کرد. اما در جهان غرب به صورت تهدید درجهٔ یك، به علت ملی گرایی مستقل و اثرات ویروسی که در مورد آن صحبت شد، باقی ماند.

بر این مبنا می‌توان «منطق بی‌منطقی» که توسط وزارت جنگ در سال ۱۹۴۵ به آن اشاره شده است را توضیح داد. یعنی زمانی که وزارت جنگ برنامه‌هایی را برای آمریکا جهت کنترل قسمت اعظم جهان تدارك می‌دید و می‌خواست روسیه را با نیروهای نظامی در محاصره درآورد، در حالی که هر گونه حق مشابهی را برای دشمن انکار می‌کردند. بی‌منطق بودن این مطلب به محض آنکه درمی‌یافتند اتحاد جماهیر شوروی ممکن است «از این فکر خوشش بیاید» که خود را در ارتباط با «موج بالا رونده‌ای در جهان ببیند که در آن مردم عادی می‌خواهند افقهای بالاتر و بازتری داشته باشند»، از بین می‌رفت. بنابراین برنامهٔ آنها بسیار منطقی بود، اگرچه در ظاهر ممکن بود بی‌منطق به‌نظر آید.

اندیشمندان اساساً در این مورد توافق‌نظر دارند. جان لویس گادیس به‌صورت

واقعگرایانه‌ای رو در رویی آمریکا و روسیه را از سال ۱۹۱۷ دنبال کرده است و توضیح می‌دهد که تصرف فوری توسط غرب عملی موجه در دفاع از خود بوده است. این عمل در جواب «مداخلهٔ عمیق و گسترش نفوذی بالقوهٔ حکومت نوین شوروی بود که در امور داخلی نه تنها غرب، که به صورت مشابه تمام کشورهای دنیا صورت می گرفت»، به عبارت دیگر، «مبارزهٔ انقلابی . . . با هر گونه بقای نظام سرمایه‌داری». بنابراین تغییر در نظام اجتماعی روسیه و احتمال آلوده شدن دیگر کشورها به دلیل پیشرفت این کشور، تصرف روسیه را موجه می کرد.

بنابراین حمله تبدیل می‌شود به دفاع از خود. «منطق بی منطقی» دیگری که اگر ابزاری را که این نظریه با آن کار می کند بشناسیم، می تواند به هم بچسبد. از همین منظر است که می توانیم پیوستگی در سیاستهای پایهٔ آمریکا و دیگر کشورهای پیشرفتهٔ غربی را در قبل، حین و بعد از جنگ سرد دریابیم؛ همیشه مسأله دفاع از خود است. توجه داشته باشید که تصرف دفاعی روسیه در سال ۱۹۱۸ پیش‌درآمدی بود برای دکترین جنگ پیشگیرانه که در سپتامبر سال ۲۰۰۲ توسط ملی گرایان تندرو در ادامهٔ دید امپراتورانه‌شان، عنوان شد.

بگذارید برگردیم به «عدم تداوم بهت آور سیاستهای بین‌المللی» در پایان جنگ جهانی دوم (رابرت جارویس). یك عامل آن این بود که برای اولین بار، آمریکا به صورت تنها عمل کننده، با کنار زدن رقبای اروپایی، با استفاده از ثروت و قدرت غیرقابل رقابتش به سازمان‌دهی با دقت و مهارت سیستم جهان، درآمد. اما آنچه جارویس در سر داشت «صلح دموکراتیك» بود. در طی قرنها اروپائیان خود را وقف کشتار یکدیگر، و درهمان‌حال تسخیر قسمت اعظم جهان کردند. با رسیدن سال ۱۹۴۵، آنها دریافتند که بازی تمام شده است و اگر دفعهٔ دیگری در بین باشد ناگزیر دفعهٔ آخر هم خواهد بود. قدرتهای غربی هنوز می توانستند خشونت را بر ضد کشورهای ضعیف و بدون دفاع بکار برند، اما نه بر ضد یکدیگر. جنگ سرد ابرقدرتها نیز با درك این مسأله بود، به رغم احتمال بروز فاجعه.

تفسیر معمول این مسأله متفاوت است. یعنی: «صلح دموکراتیك» ترکیبی شاد از هنجارهای لیبرال و نهادها مانند نمایندگان دموکراسی و بازارهای اقتصادی منعکس

می کند. اما اگر چه این عوامل به اندازهٔ کافی واقعی می نماید، میزان تأثیرشان در عدم تداوم، اگر توجه لازم به این واقعیت که تمدن غربی در مرز خود انحطاطی - به علت ادامهٔ کارهایی که به صورت سنتی انجام می دهد - نشود، غیر قابل تشخیص خواهد بود. اکنون اروپا از نظر داخلی در صلح قرار دارد، درست مانند آمریکای شمالی که بعد از، از بین بردن بومیان و به تصرف در آوردن نصف مکزیک، استقرار مرز بین آمریکا و کانادا، و تبدیل شدن «ایالات متحده» از جمع به مفرد، در ۱۵۰ سال پیش، در صلح قرار گرفت. اما در مقیاس جهانی، عملکرد، تشکیلات و فرهنگ مسلط تا حدود زیادی بدون تغییر مانده است. علایم ظهور این عدم تداوم را به این سادگی نمی توان نادیده گرفت.

فصل چهارم

زمانهای خطرناك

نگرانی بزرگ بحقی در رابطه با تهدیدات کنونی وجود دارد. در فوریهٔ سال ۲۰۰۲، ساعت مشهور «روز نابودی» که بولتن دانشمندان هسته‌ای مبتکر آن بود («دوومز دی کلاك»، سمبل میزان نزدیکی جهان به خطر هسته‌ای است، نیمه شب به منزلهٔ نابودی کامل زمین می‌باشد. این ساعت وضعیت امنیت دول را از تاریخ ۱۹۴۷ نشان می‌دهد ـ م)، دو دقیقه به نیمه شب نزدیکتر شد (در آوریل ۲۰۰۲، ساعت ۷ دقیقه به نیمه شب را نشان می‌داد ـ م)، و این حتی قبل از اعلام برنامهٔ «استراتژی امنیت ملی» و «بررسی وضعیت هسته‌ای» بوش است که جهان را به خود لرزاند. مایکل کرپن، تحلیلگر استراتژیك، با در نظر گرفتن تهدیدات مختلف، روزهای آخر سال ۲۰۰۲ را «خطرناکترین زمان بعد از بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ می‌داند». یك مسؤول عالی‌رتبهٔ نیروی ویژهٔ آمریکا می‌گوید: «ما وارد زمان بسیار خطرناکی به جهت آماده شدن برای حمله به یك دشمن بیرحم [عراق]، که ممکن است به سلاحهای کشتار جمعی دسترسی داشته باشد، می‌شویم.» همان طور که بسیاری متذکر شده‌اند، به جهت آسان شدن توسل به زور، این خطرها احتمالاً در بلندمدت، مصیبت‌بارتر خواهد گشت.

دلایلی که پشت این نگرانی‌ها قرار دارد، مستحق توجه بیشتر است، اما تمرکز محدود، می‌تواند گمراه‌کننده باشد. اگر از خود بپرسیم که چرا زمان بحران موشکی کوبا

آن قدر «خطرناك» بود، شاید به تصویر واقع‌بینانه‌تری برسیم. خطری که در پیش روست مستقیماً به این جوابها، مربوط می‌شوند.

یک کلمه تا جنگ هسته‌ای

آرتور شلزینگر در کنفرانسی که درهاوانا برگزار شد ـ به مناسبت چهلمین سال بحران موشکی در اکتبر ۲۰۰۲ با حضور تعدادی از کسانی که از داخل شاهد این ماجرا بودند ـ گفت: بحران موشکی خطرناکترین لحظه در تاریخ بشر بوده است. آنها که در آن زمان تصمیم گیرنده بودند بدون شك می‌دانستند که آینه جهان در دستشان است. آنها خبر داشتند که در اکتبر ۱۹۶۲ دنیا «یك کلمه با جنگ هسته‌ای» فاصله داشت. توماس بلانتن از آرشیو امنیت ملی درواشنگتن که به سازماندهی حوادث کمك داد، می‌گوید: «یك نفر به‌نام آرخیپف دنیا را نجات داد». او به واسیلی آرخیپف اشاره دارد، افسر زیردریایی شوروی که در ۲۷ اکتبر، جلوی فرمان آتش با موشك هسته‌ای را، در حساس‌ترین لحظات بحران، هنگامی که زیردریایی‌ها در زیر حملات موشکهای آمریکایی قرار داشتند گرفت. جوابی از روی استیصال به آن حملات، به طور قریب به یقین موجب بروز جنگ بزرگی می‌گشت.

به تصمیم گیرندگان آن زمان و چهل سال بعد از آن، این گفتهٔ پرزیدنت آیزنهاور لازم به یادآوری است که: «یك جنگ بزرگ دیگر نیمکرهٔ شمالی را از بین خواهد برد». مطبوعات گزارش کردند که: مقایسه برخورد کندی به بحران و عملکرد بوش در مورد عراق، ریتم متداوم جلسه بود و تعداد زیادی از شرکت کنندگان بوش را به نادیده گرفتن تاریخ متهم کردند، آنها به‌هاوانا آمده بودند تا مطمئن شوند که این امر دیگر اتفاق نمی‌افتد و اینکه درسهایی برای بحرانهای امروز، مشخص‌تر از همه، استدلال پرزیدنت جرج دبلیو بوش در مورد تصمیم حمله به عراق بدهند. این حقیقت که کندی قرنطینه کردن را به‌عنوان آلترناتیوی به جای عملیات نظامی انتخاب کرد، در حالی که بوش به عملیات نظامی متوسل شد را، تنها شلزینگر نبود که متذکر شد. منطقی است که تصور کنیم وی تنها کسی نبود که با دانستن این مسأله که چگونه جهان نزدیك بود حتی به جهت انتخابی که خشونت کمتری داشت، به نابودی کشیده شود، از این انتخاب بوش دچار تعجب گشت.

ریموند گار توف، در تحقیق دقیق بحران موشکی، معتقد است: برخورد پرزیدنت کندی با بحران در آمریکا به اتفاق آراء، مورد تأیید قرار گرفت. اینکه آراء یکسان بود نظری منصفانه است، ولی در اینکه مورد تأیید بوده باشد جای سؤال است.

برخوردها نهایتاً به دو موضوع تقلیل پیدا کرد: ۱ـ آیا پرزیدنت کندی تعهد می‌نماید که آمریکا کوبا را اشغال نکند؟ و ۲ـ آیا وی به طور رسمی اعلام می‌نماید که آمریکا موشکهای هسته‌ای ژوپیتر را که در مرز روسیه قرار دارند و به قلب این کشور نشانه رفته‌اند از ترکیه خارج خواهد کرد؟ نهایتاً کندی از جواب به هر دو سؤال طفره رفت. او تنها به یك تعهد سری تن داد که موشکها را بیرون بکشد، که آنهم در هر صورت طبق برنامه‌ریزی باید صورت می‌گرفت و با زیردریایی‌های پولاریس هسته‌ای جایگزین می‌شد. او از اینکه هرگونه تعهد رسمی مبنی بر اشغال نکردن کوبا بدهد، اجتناب کرد، در عوض به گفتهٔ گارتوف، به عملیات سیاسی در تضعیف و جابجایی رژیم کاسترو و نیز یك سری عملیات مخفی علیه کوبا، ادامه داد.

در ۲۲ اکتبر، زمانی که بحران شدت گرفت، در ژستی بسیار تحریك‌آمیز، در یك مراسم پر سر و صدا، سر موشکها در پایگاه ترکیه چرخانده شد. گارتوف می‌گوید: بدون تردید مسأله در مسکو مورد توجه قرار گرفت، ولی نه در واشنگتن. در آمریکا می‌توان حدس زد به عنوان تمرین دیگری از «منطق بی‌منطقی» به حساب آمد.

از آنجایی که تاریخ به وسیلهٔ آنهایی که بر مسند قدرتند ساخته می‌شود، بدترین لحظهٔ بحران موشکی در ۲۵ اکتبر، در شورای امنیت، توسط نمایندهٔ سازمان ملل، آدله استیونسون ایجاد شد. یعنی در زمانی که حقهٔ شوروی با نشان دادن عکسی که از سایت موشکی در کوبا، توسط هواپیماهای جاسوسی آمریکا برداشته شده بود، آشکار گشت. اصطلاح «لحظهٔ استیونسون» به مناسبت این پیروزی بر دشمن اهریمنی که هدف نابودی ما را داشت، وارد حافظهٔ تاریخی گشت.

به‌عنوان یك تمرین روشنفکرانه بیایید ببینیم «لحظهٔ استیونسون» از نظر یك موجود فضایی فرضی چگونه دیده می‌شود. بگذارید اسم این موجود را مارتین بگذاریم و فرض کنیم که او از تمام سیستم‌های ایدئولوژیکی و نظریه‌پردازی زمینی مبراست. قطعاً مارتین توجه می‌کند که چیزی به نام «لحظهٔ خروشچف» در تاریخ وجود ندارد. هیچ

لحظه‌ای که در آن صدر اعظم شوروی، نیکیتا خروشچف و یا نمایندهٔ سازمان مللش به‌صورت دراماتیکی عکسهای موشکهای ژوپیتر را واقع در ترکیه (۶۲ـ ۱۹۶۱) آشکار کنند، و یا زمان تحریك آمیز حمل موشکها به ارتش ترکیه با «مراسمی پر سروصدا» یعنی زمانی که دقیقاً تاریخ بشر به خطرناکترین لحظه‌اش نزدیك می‌شد، ثبت نگشت. وقتی به مقایسهٔ موارد می‌پردازد، مارتین ملاحظه می کند که موشکهای ژوپیتر فقط بخش کوچکی از تهدید بسیار بزرگتری به روسیه هستند، و روسیه مکرراً، در نیم قرن اخیر مورد تجاوز قرار گرفته و تقریباً به نابودی کشیده شده است: دو مرتبه توسط آلمان که به تازگی مجدداً مسلح گشته (یعنی بخش غربی ثروتمندتر، شوروی را با یاری متحدان نظامی متخاصم به رهبری پرقدرت ترین ابرقدرت جهان غرب مورد تجاوز قرار داده) و یك بار توسط آمریکا و انگلیس و متحدانشان در سال ۱۹۱۸. همچنین ممکن است مارتین ببیند که البته هیچگونه تهدیدی از طرف روسیه نسبت به ترکیه و حتی هیچگونه فعالیت تروریستی روسی در مقیاس بزرگ و یا جنگ اقتصادی علیه ترکیه وجود ندارد. حتی چیزی که به جنایات دولت کندی علیه کوبا در آن زمان کمی شباهت داشته باشد.

به رغم تمام این مسائل تنها «لحظهٔ استیونسون» در حافظهٔ تاریخی درست شده است. قطعاً مارتین متوجه می گردد که چگونه توازن قدرت جهانی در این تمایز منعکس است. می توان فرض کرد که او قاعده‌ای را که در تاریخ فرهنگ روشنفکرانه به‌صورت یکنواخت وجود دارد به خاطر خواهد آورد، و آن اینکه: ما «خوب» هستیم (حال این ما هر که می خواهد باشد)، و آنها، اگر بر سر راه ما قرار بگیرند «شیطان» هستند. پس این عدم تقارن شدید به صورت نظریهٔ مسلط در آمده و کاملاً قابل درك است.

بعضی اوقات که سعی در توجیه کردن می‌شود، محدودهٔ این عدم تقارن، حتی مشخص تر می‌شود. مثلاً جنایت روسیه در کوبا مخفیانه بود، در حالی که محاصرهٔ روسیه توسط آمریکا با سلاحهای مرگ آور کاملاً آشکار بوده است. این حقیقت دارد. قانونگذار جهان نه تنها قصد پنهان کردن این موضوع را ندارد بلکه ترجیح می دهد آن را تبلیغ نماید تا بدین‌وسیله «کسب اعتبار» کند. پایین قرار دادن سیستم ایدئولوژیکی نسبت به قدرت، این مسأله را تضمین می کند که کلاً تمام عملیات مثلاً: تروریسم بین‌المللی (مثالِ کوبا)، حملهٔ آشکار (مثالِ ویتنام جنوبی در همان زمان)، شرکت در کشتار جمعی

برای نابودی تنها حزبِ سیاسی متکی به توده‌ها (مثال ویتنام جنوبی و اندونزی)، و بسیاری موارد دیگر، یا بدست فراموشی سپرده می گردد و یا شکل جدیدی به آن می‌دهند که مثلاً در دفاع از خود صورت گرفته و یا عملی خیرخواهانه بوده است که به بیراهه کشیده شده است.

در فوریهٔ سال ۲۰۰۳، اهمیت برخورداری از یك «تاریخ» ساختگی مناسب، دوباره آشکار شد؛ یعنی در زمانی که کالین پاول به اعضای شورای امنیت سازمان ملل خبر داد که آمریکا با اجازهٔ سازمان ملل یا بدون آن به جنگ با عراق خواهد رفت. سؤالی که به فکر مفسران رسید این بود که آیا پاول قادر خواهد بود یك لحظهٔ استیونسون ایجاد کند یا نه.

برخی فکر می کردند که وی توانست چنین کند. یکی از نویسندگان نیویورك تایمز - ویلیام سفایر - پیروزمندانه گزارش می‌داد که پاول لحظه‌ای مانند «لحظه آدله استیونسون» ساخته است و جریان از این قرار بود که: یك سری عکس ماهواره‌ای که یك مخزن را که ادعا می‌شد انبار سلاحهای شیمیایی است در کنار چند کامیون نشان می‌داد و بعد عکسی که کامیونها رفته بودند، دلیل آشکاری که عراق بازرسان سازمان ملل را گول زده است و سلاحهای غیرقانونی را قبل از آمدن آنها جابجا نموده است، و اینکه عراقی‌ها شیطان‌صفت در تیم بازرسان نفوذ کرده و تأیید تز آمریکا در مورد اینکه این تیم صلاحیت ندارد و قادر نیست اطلاعاتی را که واشنگتن اعلام نموده، تهیه کند. بعداً با تأییدی که در سکوت و با حرکت سر آقای پاول داده شد، قبول شد که به سبب یك‌سری دلایل، مثلاً فاصلهٔ زمانی بین گرفتن عسکها و نامشخص بودن نوع استفاده از سایت مورد سؤال، در واقع عکسها هیچ چیز را ثابت نمی کرده و این هم یك مورد از موارد زیادی است که بعداً بیشتر هم شد. اما هنوز این مورد به عنوان «لحظهٔ استیونسون» به حساب می آید، اگرچه آدام کلایمر متذکر شد که: «تفاوت زیادی بین آن دو لحظه وجود دارد، لحظهٔ استیونسون یك ترس واقعی از موشکهای شوروی به سبب نزدیکیِ یك برخورد هسته‌ای بود». ظاهراً دلیلی برای ترس، در مورد موشکهای آمریکایی در مرزهای روسیه وجود نداشت.

پسر استیونسون، احساس می کرد که تفاوتها حتی چشمگیرتر بودند. پدر او

مدارکی را به شورای امنیت نشان داده بود که ثابت می کرد «یك ابر قدرت هسته‌ای موشکهایی را در کوبا مستقر کرده است و قصد بهم زدن «موازنهٔ ترور» در دنیا را دارد»، و یا به زعم مارتین، قصد جابجایی توازن ترور به مقدار کمی در خلاف جهت علایق واشنگتن ـ که این موازنه تماماً به نفعش است ـ را دارد. وی اضافه کرد: «آن لحظه هدف خاصی داشت؛ یعنی محدود کردن شوروی و ابقای صلح.» اما ترجمهٔ این مطلب به زبان مارتین این می‌شود که: لحظهٔ استیونسون تا حدودی کمك به محدود کردن آمریکا کرد و نه اتحاد جماهیر شوروی، جلوی احتمال اشغال کوبا را گرفت، اما تروریسم بین‌المللی واشنگتن؛ و نیز اقتصاد تسلیحات نظامی بلافاصله از سر گرفته شد، و تهدید نسبت به روسیه افزایش یافت، تمام این مسائل را اگر در زمینهٔ مبادلات دو ابرقدرت در آن زمان ببینیم بسیار چشمگیرتر خواهد بود. بعداً به این مسأله بر خواهیم گشت.

کندی شکی در مورد تهدید موشکهای روسی در کوبا نداشت. وی در ملاقات با مشاوران عالی‌اش در جلسهٔ اکس کام گفت: «این درست مانند آن است که ناگهان تعدادی موشکهای بالستیك با برد متوسط در ترکیه قرار دهیم... این بسیار خطرناك خواهد بود». مك جرج باندی، مشاور امنیت ملی او گفت: «خوب، ما این کار را کرده‌ایم آقای رئیس جمهور». جی-اف-کی با تعجب گفت: «اما این مسأله مربوط به ۵ سال پیش است»-در واقع این کار یك سال قبل، در زمان دولت خود او انجام شده بود. بعدها او نگرانی خود را از این امر در شهر پئوریا چنین بیان می کند که اگر این موضوع آشکار گردد تصمیم او در مورد پذیرفتن خطر جنگ در مقایسه با خروج همزمان موشکها از ترکیه و کوبا، صورت چندان خوبی نخواهد داشت. در حالی که مردم این عمل را «اقدام کاملاً منصفانه‌ای» تلقی می کردند.

نتیجهٔ داوری بین کرده‌های خروشچف و کندی هرچه باشد، باید جهان قبول کند که تصمیم خروشچف به گذاشتن موشکها در کوبا، با در نظر گرفتن نتایجی که ممکن بود پیش بیاید، یك عمل جنایتکارانهٔ احمقانه بود. از آن احمقانه‌تر محکوم کردن آنهایی است که خطر را متذکر شدند و خروشچف را به تلخی مورد انتقاد قرار دادند، چرا که به رغم ریسکی که وجود داشت این عمل را انجام داد. حقیقت این است که انتخابها بر اساس برد نتایج احتمالی‌شان ارزیابی می‌شوند. ما حقیقت را در هنگام مشاهدهٔ اعمال دشمنان

رسمی‌مان، خوب درك می‌نماییم، اما توجه به آن در مورد خودمان مشکل می‌نماید.

نمونه‌های زیادی در این مورد می‌توان آورد، مثلاً گروه‌های امدادگر، متفکران و دیگران بدرستی خطرها را در افغانستان و عراق هشدار دادند که البته خوشبختانه بدترین اتفاقات رخ نداد و در نتیجه ارتش آمریکا آنها را مورد تمسخر قرار داد. آنها در همان سطح از حماقت هستند که آنهایی که هر اکتبر به خیابانها می‌ریزند و در ستایش کرملین آواز می‌خوانند و به تمسخر آنانی که خطر گذاشتن موشکها در کوبا را هشدار می‌دادند و اصرار در محکوم کردن این عمل جنایتکارانهٔ احمقانه داشتند، می‌پردازند.

مسئولان رسمی دولت کندی گفتند که وی دستور اشغال کوبا را نداده است. درصورتی که، وزیر خارجه، رابرت مك نامارا، در ۲۲ اکتبر ۱۹۶۲، اعضای کابینه را مطلع کرد که: «رئیس جمهور به ما از ماهها قبل دستور داده است که خود را برای اشغال آماده کنیم... و ما نقشه‌هایی را با جزئیات کامل در این رابطه فراهم کرده‌ایم»، آن قدر کامل که دستور این اشغال تا یك هفتهٔ دیگر ممکن است به ما برسد. مك نامارا در چهلمین کنفرانس یادبود این واقعه، دیدگاههای خود را تکرار کرد و گفت: «این برای کوبا موجه بود که از بروز یك حمله بترسد. اگر من هم یك کوبایی و یا اهل شوروی بودم، چنین فکر می‌کردم».

قطعاً، اتفاقاتی که افتاد و سابقه‌اش، چنانکه شرکت‌کنندگان کنفرانس «نگاهی به گذشته»، در اکتبر سال ۲۰۰۲، بر آن تأکید کردند، درسهایی در رابطه با بحرانهای امروزی می‌دهد. در حالی که این موضوع می‌تواند «خطرناکترین لحظه در تاریخ بشریت» باشد، متأسفانه تنها مورد شوخی کردن با مصیبت نیست. به‌طور کلی، باید گفت که به هیچوجه این تنها نمونهٔ توسل به زور و یا تهدید با زور، با نتایج دور از انتظار و غیرقابل پیش‌بینی نیست. یکی از دلایلی که مردم، با سلامت عقل از نیروی هسته‌ای به عنوان آخرین راه حل و فقط با در دست داشتن مدارك مستدل نام می‌برند، همین است.

درسهای دیگری از رویارویی روابط آمریکا و اروپا می‌شود گرفت که موضوع اصلی دیگری در این جلسهٔ سالگرد بود. بحران موشکی باعث شد که اروپائیان، در این حالت خاص، نه ملی‌گرایان راست تندرو، بلکه بخشهای مختلف سیاسی طیف لیبرال نیز در رابطه با رهبری سیاسی آمریکا، جانب احتیاط را از دست ندهند. ریاست جمهور و

مشاورانش می ترسیدند محتوای آنچه «تجارت عادلانه» می نامند برای اروپاییان آشکار شود با اینکه اروپائیان سرنوشتشان معلوم نبود. اروپا در رابطه با این موضوع در تاریکی نگه داشته شد و مثل یك دشمن با او رفتار گشت. فرانك کوستیگلیولا در یکی از مطالعات نادری که در این مورد شده می نویسد: «در نشست کمیته اجرایی امنیت ملی کندی هرگونه تشریك مساعی با متحدین اروپایی در مورد اقداماتی که می توانست منجر به تخریب هسته‌ای اروپای غربی و نیز آمریکا گردد، در یك کلام، کنار گذاشته شد.»

کندی به وزیر امور خارجه‌اش به طور خصوصی گفت: «متحدانمان یا باید همراه شوند و یا پشت سر گذاشته شوند... ما نمی توانیم رأیِ وتو از هیچ قدرت دیگری را بپذیریم»، کلماتی که چهل سال بعد بوش و پاول اظهار داشتند. فرماندهٔ آمریکایی ناتو، بدون مشورت با اروپا، نیروی هوایی خود را به حالت آماده‌باش در آورد. نزدیکترین متحدان آمریکا،هارولد مك میلان، نخست‌وزیر انگلیس به همکارانش اظهار داشت، عملیات کندی منجر به جنگ خواهد شد، ولی او هیچ کاری نمی تواند برای جلوگیری از این مسأله بنماید، و فقط آنچه را که از دستگاه اطلاعاتی انگلیس می‌رسد، می‌داند. نظر واشنگتن در مورد «رابطهٔ خاص» آمریکا و انگلیس در بحث داخلی که در اوج بحران صورت گرفت، به وسیلهٔ مشاور ارشد کندی، مك جرج باندی، بوضوح گفته شد: انگلیس به عنوان «قائم‌مقام ما» (کلمهٔ امروزی برای شریك) عمل خواهد کرد. وی پیشنهاد کرد، کوششهایی در جهت اینکه اروپائیان احساس کنند که در این تصمیم گیریها نقشی داشته‌اند، صورت گیرد... تنها برای اینکه آرام نگه داشته شوند و احساس کنند که می‌دانند چه می گذرد. دستیار وی رابرت کومر می گوید، اروپائیان مانند تصمیم گیران آمریکایی قادر به برخورد «خردمندانه و منطقی» نیستند. باندی اضافه می کند، اگر اروپائیان می‌فهمیدند چه اتفاقی در شرف وقوع بود، امکان داشت شلوغی راه بیندازند و این فکر به سرشان بزند که اگر شوروی می تواند موشکهای بُرد متوسط بالستیك بسازد، چرا ما نمی توانیم. کوستیگلیولا اضافه می کند، کلمهٔ شلوغ بازی به معنیِ «سر و صدای جاهلانه و نامناسب» است. شاید بسیاری از اروپائیان از این لطف که موجبات بقای آنها است چندان خوشحال نباشند. اگرچه مفسران محترم آمریکایی این عدم تمایل آنها را در «همراهی»، نشانهٔ «مالیخولیای ضدآمریکایی بودن»، «نادانی و پول دوستی» و دیگر

«معایب فرهنگی» اروپا می دانند.

در زمان کنفرانس نگاهی به گذشته (رتروسپکتیو)، مسأله تروریسم بین‌المللی و نظریه نوین تغییر رژیم توسط آمریکا، تیتر همه روزنامه‌ها بود. اما چیز جدید زیادی در آن نبود: بحران موشکی کوبا، مستقیماً نتیجهٔ فعالیت تروریسم بین‌المللی به قصد تغییر رژیم مبتنی به زور بود. این نتیجه گیری قابل توجه توماس پاترسون-تاریخدان-است که: منشأ بحران ۱۹۶۲، به میزان زیادی، ناشی از فعالیتهای آمریکا جهت نابود کردن انقلاب کوبا از طریق خشونت و جنگ اقتصادی بوده است. با بررسی چگونگی شکل گرفتن این بحران، می توان دید بهتری از این مسأله پیدا کرد و نیز قواعد راهنما برای انگیزه‌های سیاست را شناخت.

تروریسم بین‌المللی و تغییر رژیم: کوبا

دیکتاتوری باتیستا، در ژانویهٔ سال ۱۹۵۹، توسط نیروهای چریکی کاسترو برافتاد. در ماه مارس، شورای امنیت ملی آمریکا تدابیری را برای تغییر رژیم در نظر گرفت. در ماه مه، سازمان سیا شروع به مسلح کردن چریکهای داخل کوبا نمود. در طی زمستان ۱۹۶۰-۱۹۵۹ افزایش چشمگیری در بمباران و عملیات خرابکارانه، با سرپرستی سیا، و هدایت شده توسط تبعیدیان از کوبا، مستقر در آمریکا، به چشم می‌خورد. لازم به تذکر نیست که آمریکا و متحدانش در شرایط مشابه چه می کردند. اما کوبا برای جلوگیری از اقدامات آمریکا و یا انتقام از این کشور به خشونت متوسل نشد. بلکه فرآیندی را که قوانین بین‌المللی تعیین کرده بود در پیش گرفت. در ژوئیه ۱۹۶۰، کوبا از سازمان ملل درخواست کمك کرد، و مدارکی را به شورای امنیت ارائه داد، شامل گزارش ۲۰ بمباران، به همراه نام خلبانها و شمارهٔ سریال هواپیماها، همچنین بمبهایی که منفجر نشده بود و جزئیات کامل دیگر که موجب خسارات قابل توجه و کشته شدن تعداد زیادی از مردم، گشته بود و تقاضای حل این برخورد را از طریق دیپلماتیك نمود. سفیر آمریکا، هنری کابوت لاج جواب داد که: «آمریکا اطمینان می دهد که هیچگونه قصد تجاوزی علیه کوبا را ندارد». چهار ماه قبل از آن، در ماه مارس ۱۹۶۰، حکومت آمریکا، رسماً به صورت مخفیانه تصمیم گرفته بود تا حکومت کاسترو را براندازد و در

آماده‌سازی خود جهت اشغال خلیج خوکها در مرحلهٔ بسیار پیشرفته‌ای قرار داشت.

واشنگتن نگران بود که شاید کوبایی‌ها سعی کنند از خود دفاع کنند. بنابراین، رئیس سازمان سیا، آلن دالس از انگلیس خواست که اسلحه به کوبا ندهد. سفیر انگلیس به لندن گزارش کرد که «دلیل اصلی» برای این کار از این قرار بود که در این حالت امکان داشت، کوبا از شوروی و یا بلوك شرق اسلحه بخواهد؛ حرکتی که به گفتهٔ دالس می‌توانست در اینکه واشنگتن بتواند تصویری تهدیدآمیز از کوبا برای نیمکره بسازد، بغایت مؤثر باشد. آنها می‌خواستند سناریویی را که برای گواتمالا به خوبی کار کرد، درپیش بگیرند. دالس به موفقیت آمریکا در نابودی اولین تجربهٔ دموکراتیك گواتمالا اشاره می‌کرد؛ میان پردهٔ ده سالهٔ امید و پیشرفت. ترس بزرگ واشنگتن به جهت حمایت زیاد مردمی شدید از کاسترو که توسط خود سرویس اطلاعاتی آمریکا تأیید شده بود و نیز «تجلی آثار» تغییرات اجتماعی و اقتصادی به نفع اکثریت مردم بود. روی تهدید شوروی به‌طور مداوم تأکید می‌شد و درخواست اسلحه توسط گواتمالا از بلوك شرق، بعد از تهدید آمریکا به حمله و قطع منابع دیگر برای دریافت اسلحه، به عنوان دلیل آورده می‌شد. نتیجه عبارت بود از نیم قرن وحشت، حتی بدتر از دیکتاتور قبلیِ حمایت شده از طرف آمریکا.

نقشه برای کوبا به‌وسیلهٔ کسانی نظیر آنانی که برای دالس ـ مدیر سیا ـ کار می‌کردند، کشیده شد. آرتور شلزینگر به کندی در مورد عوارض اجتناب‌ناپذیر سیاسی و دیپلماتیك اشغال کوبا به‌وسیلهٔ شبه نظامیان هشدار داد، و پیشنهاد کرد که باید، با به دام انداختن کاسترو، در انجام عملی، که از آن بتوان برای موجه کردن اشغال کوبا دلیلی ساخت، برنامه‌ای ریخت. «مثلاً می‌توانیم عملیات سیاهی، به این شکل درست کنیم که‌هائیتی را به صورت دامی برای کاسترو در بیاوریم. کافی است چند قایق به طرف سواحل‌هائیتی بفرستند، که ما آن را به صورت تلاشی جهت سرنگونی رژیم‌هائیتی، تصویر کنیم، به این ترتیب مسأله اخلاقیت پیش می‌آید و جلوی احساسات ضدآمریکایی از همان ابتدا گرفته می‌شود». که اشاره به پاپا داك دووالییه (دکتر فرانسوا دووالییه ـ م) است؛ دیکتاتور جنایتکاری که از طرف آمریکا حمایت می‌شد. به این ترتیب نتیجه می‌گیریم کمك به سرنگونی رژیم‌هائیتی، جنایت محسوب می‌شود.

نقشهٔ ماه مارس ۱۹۶۰ آیزنهاور، طرحی بود برای سرنگونی کاسترو به‌نفع رژیمی که بیشتر قابل قبول برای آمریکا محسوب می گشت و به‌زعم آقایان «بیشتر در جهت علایق حقیقی مردم کوبا بود». این رژیم از «عملیات نظامی در جزیره» حمایت می کرد و نیز حامی «توسعهٔ نیروی شبه‌نظامی لازم در خارج کوبا» بود. سازمان اطلاعاتی آمریکا گزارش کرده بود که کاسترو از محبوبیت زیادی برخوردار است، اما این آمریکا بود که تعیین می کرد «علایق حقیقی مردم کوبا» چیست. تغییر رژیم باید به شکلی انجام می‌شد که از هر گونه «آشکارشدن دخالت آمریکا» اجتناب می گشت، و این به جهت عکس‌العملی بود که انتظار می‌رفت کشورهای آمریکای لاتین نسبت به این مسأله داشته باشند و نیز مسائل ناشی از مدیریت نظریه‌پردازی در خود آمریکا.

اشغال خلیج خوکها یك سال بعد از آن، در آوریل ۱۹۶۱، زمانی که کندی دولت را در دست گرفت اتفاق افتاد. رابرت مك نامارا، بعداً در شهادتی که در کمیته چرچ سنا داد، گفت: دستور این اشغال در جوی هیستریك نسبت به کوبا در کاخ سفید، داده شد. در اولین جلسهٔ هیأت دولت بعد از شکست اشغال، جو جلسه «تقریباً تهدیدآمیز» بود، چستر باول به‌صورت خصوصی اشاره می کند که: تقریباً یك حالت روانی برای برنامه‌ای جهت شروع عملیات، ایجاد شده بود. در جلسهٔ شورای امنیت ملی که دو روز بعد آن برگزار شد، باول با جو مشابه‌ای روبرو گشت و از فقدان تعهد اخلاقی متعجب بود. این جو در اعلامیهٔ رسمی کندی انعکاس پیدا کرد: «غرور و خودپرستی جوامع ضعیف به زباله‌دان تاریخ سپرده خواهد شد. تنها نیرومندان باقی خواهند ماند». این سخنان مشابه همان چیزهایی است که پیروان ریگان در زمانی که جنگ با تروریسم را علم کرده بودند به‌زبان می‌راندند. کندی همان طور که خود اذعان داشت می‌دانست که: «متحدان ما فکر می کنند که ما در مورد کوبا تا حدی دیوانگی کردیم، و تا امروز بر این اعتقادند».

کندی چنان محاصرهٔ اقتصادی فرسایشی‌ای را برای کشور کوچکی که، بعد از «آزادی» از زیر سلطهٔ اسپانیا برای ۶۰ سال عملاً مستعمرهٔ آمریکا گردید، برقرار کرد که قابل تحمل نبود. وی همچنین دستور داد عملیات تروریستی فشرده‌تر گردد: او از دادستان کل، یعنی برادرش، رابرت کندی خواست که رهبری آژانسهای اطلاعاتی درجهٔ یکی را که تحت نظر گرفتن عملیات مونگوز را به عهده داشتند به دست بگیرد، این

برنامه، عملیات شبه‌نظامی و جنگ اقتصادی و خرابکاری بود که در اواخر سال ۱۹۶۱ برای برنامهٔ مبارزه با ترورها در رابطه با فیدل کاسترو یا به عبارت ساده‌تر براندازی او ایجاد شده بود.

جرج دومینگز در بررسی مدارك آزاد شدهٔ عملیاتی که در زمان کندی صورت گرفته می‌نویسد: فعالیتهای تروریستی مذکور «چیز خنده‌داری» نبود. پیرو گلیجزز اضافه می‌کند: مدارك بشدت دستکاری شده و مانند کوه یخی در آب است که تنها نوك آن بیرون باشد.

عملیات مونگوز گل سرسبد سیاست آمریکا در قبال کوبا در فاصله بین اواخر سال ۱۹۶۱ تا حملهٔ بحران موشکی در سال ۱۹۶۲ بود و مارك وایت می‌گوید برادران کندی امید خود را به آن بسته بودند. رابرت کندی به سازمان سیا گفته بود که مسأله کوبا بالاترین اولویت را در دستگاه حکومتی آمریکا دارد، همهٔ موضوعات دیگر پس از آن قرار می‌گیرند ـ اتلاف وقت در براندازی کاسترو، نه از نظر زمانی و نه از نظر کم کاری و نیز از نظر به کار نگرفتن تعداد کافی افراد قابل پذیرش نیست. ادوارد لنسدیل، ریاست عملیات مونگوز برنامهٔ زمان‌بندی شده‌ای تهیه کرده بود مبنی بر شروع «قیام و خلع رژیم کمونیستی» در اکتبر ۱۹۶۲. در «تعریف نهایی» چنین آمده: «موفقیت نهایی، به مداخلهٔ نظامی آمریکا بعد از عملیات تروریستی و براندازی رژیم که اساسش فروپاشیده شده، بستگی مطلق دارد. معنی آن این است که مداخلهٔ نظامی آمریکا در اکتبر ۱۹۶۲ صورت خواهد گرفت ـ زمانی که بحران موشکی راه افتاد.

در فوریهٔ ۱۹۶۲، وزارت دفاع و شورای امنیت ملی (قوای الحاقی) طرح رادیکال‌تری از طرح شلزینگر را تصویب کرد و آن به کار گرفتن این شیوه بود که: «به شکل مخفیانه... ایجاد طعمه برای تحریك کاسترو تا آشکارا عکس‌العملی خصمانه علیه آمریکا نشان دهد و آمریکا بتواند به شکل موجهی در جواب آن کاسترو را با سرعت و قدرت به صورت قطعی نابود کند». در ماه مارس، بنا به تقاضای کمیسیون وزارت دفاع، قوای الحاقی گزارشی را به وزیر دفاع، رابرت مك‌نامارا داد که خطوط اصلی «طرحی که مداخلهٔ نظامی آمریکا را به کوبا موجه می‌ساخت پیشنهاد می‌کرد». این طرح در صورتی که شورش داخلی قابل توجه در طی ۱۰ ماه آینده ایجاد نمی‌شد، به اجرا درمی‌آمد، اما

قطعاً باید قبل از برقراری رابطه با روسیه باشد، زیرا امکان این وجود داشت که اتحاد جماهیر شوروی، مستقیماً وارد ماجرا گردد.

ترورها باید به شکل خردمندانه طراحی می‌شد تا از بروز این امر اجتناب می‌گردید. طرح ماه مارس عبارت بود از ایجاد یك سری اتفاقات که به نظر نامربوط می‌رسید برای پنهان ساختن مقصود نهایی و القای عجله و مسؤولیت کوبا در مقیاس وسیع علیه کشورهای دیگر از جمله آمریکا، که مشخصاً آمریکا را در موقعیت دردآور و ناراحت کنندهٔ دفاعی قرار می‌داد و تصویری از کوبا به عنوان یك تهدید بین‌المللی علیه صلح در نیمکرهٔ غربی می‌ساخت. از میان این وقایع می‌توان از پیشنهاد انفجار کشتی آمریکایی در خلیج گوانتانامو نام برد، برای ایجاد واقعه‌ای مشابهٔ «یادبود مین» (در سال ۱۸۹۸ کشتی نظامی مین به دلیل نامعلوم درهاوانا منفجر گشت و ۲۶۶ نفر از ۳۲۴ نفر افراد داخل کشتی جان خود را از دست دادند و احساسات ضداسپانیایی شدیدی در آمریکا به وجود آمد ـ م) و انتشار لیست افراد از بین رفته در روزنامه‌ها برای ایجاد جو خشم در بین مردم و مقصر جلوه دادن کوبا، به وسیلهٔ ارائه مدارکی از کشتی تحت حمله قرار گرفته، و افزایش وحشت از کمونیست‌های کوبا در فلوریدا و حتی در واشنگتن. استفاده از خرابکاران بلوك شوروی برای حمله به کشورهای همسایه. حمله به یك هواپیمای خودی و موجبات سقوط آن و ادعای اینکه هواپیمای مذکور چارتری بوده که دانشجویان را برای تعطیلاتشان می‌برده. و طرحهای خلاق دیگری که نشان از جو ناسالم وحشیانهٔ حاکم داشت.

در ۲۳ ماه اوت، رئیس جمهور مراسم یادبود شمارهٔ ۱۸۱ امنیت ملی را برگزار کرد که موتوری برای به راه انداختن یك قیام ملی بود که به دنبال آن مداخلهٔ نظامی آمریکا شامل، طرحهای بزرگ نظامی آمریکا، مانورها، و جابجایی قوا و تجهیزات بود که کوبا و شوروی بخوبی از آن آگاهند. همچنین در ماه اوت حملات تروریستی افزایش یافت، از جمله: حملهٔ مسلحانهٔ قایق تندرو به هتل ساحلی «کوبن»، که در آن تکنسین‌های شوروی جلسه داشتند و تعداد زیادی کوبایی و روس کشته شدند، حمله به کشتی‌های کوبایی و انگلیسیِ حمل‌ونقل کالا، غیرقابل استفاده کردن محمولهٔ شکر، و خرابکاریها و کشتارهای دیگر که عمدتاً توسط سازمانهای کوبایی در تبعید (آمریکا) که به آنها اجازه

داده شده بود در کوبا فعالیت کنند، انجام می گرفت. چند هفته بعد از آن، «خطرناکترین لحظهٔ تاریخ فرا رسید»؛ عملیات تروریستی در پرفشارترین لحظات بحران موشکی ادامه داشت. این عملیات چند روز بعد از موافقت‌نامهٔ خروشچف و کندی به صورت رسمی خاتمه پیدا کرد، ولی به رغم آن توافقنامه عملاً، ادامه داشت. در ۸ نوامبر، یك تیم خرابکاری مخفی کوبایی که از آمریکا آمده بود موفق شد که یکی از تأسیسات صنعتی کوبا را منفجر کند که در حین آن، بنا به گفتهٔ دولت کوبا، ۴۰۰ کارگر کشته شدند. ریموند گارتف می نویسد که شوروی‌ها این حمله را تنها یك عقب گردی از آنچه برای آنها به‌صورت سؤال کلیدی باقی مانده بود می‌دیدند؛ یعنی اطمینان دادنهای آمریکا در حمله نکردن به کوبا. وی نتیجه می گیرد که این مسأله و دیگر عملکردها مشخص می کند که امکان ایجاد خطر از جانب هر دو طرف بسیار زیاد بود و احتمال بوجود آمدن مصیبت منتفی نبوده است.

بعد از کاهش بحران، کندی از نو فعالیتهای تروریستی را براه انداخت. تنها ده روز قبل از به قتل رسیدنش یك طرح سازمان سیا را برای «عملیات تخریبی» که به وسیلهٔ نیروی ویژه اجرا می‌شد امضا کرد، این طرح شامل: «عملیات تخریب یك پالایشگاه نفت و تجهیزات ذخیره کردن آن، یکی از تأسیسات تولید برق، پالایشگاه شکر، پلهای راه‌آهن، تجهیزات بندری و همچنین نابود کردن کشتی‌ها و اسکله‌ها از زیر آب» بود. طرحی جهت کشتن کاسترو در همان روز قتل کندی ریخته شده بود. این فعالیتها در سال ۱۹۶۵ قطع شد، اما یکی از اولین کارهای نیکسون بعد از به قدرت رسیدن در سال ۱۹۶۹ این بود که به سازمان سیا برای افزایش عملیات مخفیانه علیه کوبا جهت دهد.

طرحهای برنامه‌ریزان آمریکا علایق خاصی را دنبال می کند. دومنیگز در مدارك ترور در دوران کندی، که به تازگی آزاد شده، تنها یك بار در میان تقریباً هزار صفحه اسناد و مدارك، مشاهده می کند که مقامات رسمی آمریکا مخالفت ناچیزی از نظر اخلاقی با حکومت آمریکا در رابطه با حمایت از تروریسم نشان می‌دهند: یکی از اعضای شورای امنیت ملی می گوید، این ممکن است موجب برخی از عکس‌العمل‌ها از جانب روسیه شود و حملاتی اتفاقی، که سبب کشته شدن بی گناهان گردد... امکان دارد فشار بدی روی بعضی از کشورهای دوست ایجاد کند. وضعیت مشابهی در بحثهای داخلی دیده

می‌شود، و نیز یك دفعه رابرت کندی اخطار می کند که تصرف کامل کوبا موجب کشته شدن تعداد کثیری از مردم خواهد گشت و خشم زیادی را بر ضد ما برخواهد انگیخت.

فعالیتهای تروریستی در زمان نیکسون هم ادامه پیدا کرد و در دهۀ ۷۰ با حمله به کشتی‌های ماهیگیری، سفارتخانه‌ها و دفاتر کوبا در کشورهای آن سوی آب، و نیز بمباران یکی از هواپیماهای خط هوایی کوبا و کشته شدن تمام ۷۳ نفر مسافر آن، به اوج خود رسید. این عملیات و عملیات تروریستی بعد از آن که توسط آمریکا به اجرا در آمد، در حقیقت از طرف اف-بی-آی جرم محسوب می‌شود. به این ترتیب این عملیات ادامه داشت، و همزمان کاسترو مرتباً توسط مطبوعات محکوم می گشت و می گفتند کاسترو اردوگاه مسلح را، به رغم داشتن قول در امان بودن از حملۀ واشنگتن در سال ۱۹۶۲، به راه انداخته است. به نظر آمریکا، با وجود اتفاقاتی که بعداً افتاد، آن قول کافی بود. از قولهای قبلی صحبت نمی کنیم که تا آن زمان مدارکش کاملاً روشن شده بود و نشان می‌داد چقدر می توان به آمریکا اعتماد کرد. مثلاً «لحظۀ لادج» در ژوئیه ۱۹۶۰ (اشاره به قول هنری کابوت لادج در ژوئیۀ ۱۹۶۰ در جواب درخواست کوبا از سازمان ملل برای پیدا کردن راه‌حل دیپلماتیك برای قطع مداخلۀ آمریکا در کوباست که اطمینان می‌دهد آمریکا خصومتی نسبت به کوبا ندارد، در حالی که چهار ماه قبل از آن یعنی در ماه مارس طرح سازمان سیا جهت براندازی کاسترو، تصویب شده بود و تهیۀ تدارکات اشغال خلیج خوکها هم تا حد زیادی پیش رفته بود-م).

در سی‌امین سال یادبود بحران موشکی، کوبا از حمله مسلحانه به یك هتل توریستی اسپانیایی کوبایی خبر می‌دهد که مسؤولیت آن را یك گروه در میامی به عهده می گیرند. ردیابی بمب گذاری در کوبا در سال ۱۹۹۷ که موجب کشته شدن یك ایتالیایی گشت، به میامی رسید. مجریان، جنایتکاران اهل السالوادور بودند که تحت رهبری لوئیس پوسادا هدایت می‌شدند و مخارجشان در میامی تأمین می‌شد. پوسادا، یکی از معروفترین تروریستهای بین‌المللی است که از زندان ونزوئلا، که به جهت بمب گذاری هواپیمای متعلق به خط هوایی کوبا در بند بود از زندان فرار کرد، با کمك جرج ماس کانوسا که یك تاجر اهل میامی بود که ریاست بنیاد ملی آمریکایی-کوبایی مصون از

مالیات را نیز در دست داشت. پوسادا از ونزوئلا به السالوادور رفت تا در پایگاه نظامی هوایی ایلوپانگو، تحت رهبری اولیور نورث، به سازماندهی حملههای تروریستی آمریکا علیه نیکاراگوئه کمك بدهد.

پوسادا فعالیتهای تروریستی خود و چگونگی تهیهٔ مخارج آن در تبعید به وسیلهٔ بنیاد ملی آمریکایی ـ کوبایی را به تفصیل شرح داده است. وی از بابت اف ـ بی ـ آی خیالش راحت بوده که تحت تعقیب قرار نخواهد گرفت. او یکی از نظامیان قدیمی خلیج خوکها بود و عملیات پی‌درپی‌اش در سال ۱۹۶۰ توسط سازمان سیا رهبری می‌شده است. زمانی که پس از آن، به کمك سازمان سیا، به سازمان اطلاعاتی ونزوئلا پیوست، ترتیبی داد تا اورلاندو بوچ، یکی از همکارانش در سازمان سیا، که در آن زمان به جهت بمب گذاریِ کشتی تجارتی کوبایی در آمریکا محکوم شده بود، به او در ونزوئلا بپیوندد و برنامهٔ حملات بیشتر به کوبا را سازمان دهد. یك افسر سابق سازمان سیا که در جریان بمب گذاری کوبا بود، پوسادا و بوچ را تنها مظنونان واقعه معرفی کرد، که از بوچ به‌عنوان کسی که «عمل مجاز قانونی در هنگام جنگ» انجام داده دفاع شد. بر طبق نظر اف ـ بی ـ آی، بوچ «مغز متفکر» نقشهٔ انفجار هواپیمای کوبایی بود و مسؤول سی فقره عملیات تروریستی شناخته شده است. وی توسط دولت بوش پدر مورد عفو ریاست جمهوری، در سال ۱۹۸۹، قرار گرفت. این عمل بعد از فعالیت شدید جب بوش[1] و رهبران آمریکایی ـ کوبایی فلوریدای جنوبی در باطل کردن حکم وزارت دادگستری صورت گرفت. حکم چنین بود: «اگر فضای امنی برای بوچ ایجاد کنیم ناگزیر قضاوت نادرستی در رابطه با علایق مردم آمریکا خواهد بود، زیرا توانایی او در قرار دادن دیگر ملل در خطر تروریسم روی امنیت ملی ما اثر خواهد گذاشت».

پیشنهادات همکاری کوبا در تبادل اطلاعاتی برای جلوگیری از حملههای تروریستی از طرف آمریکا رد شد. البته بعضی از آنها راهنمای عملیات آمریکا گشت: اعضای ارشد اف ـ بی ـ آی در سال ۱۹۹۸ برای ملاقات همکاران به کوبا رفتند. به آنها

---

۱. Jeb Bush برادر جرج بوش که فرماندار فلوریدا است و در تخلفات انتخابات سال ۲۰۰۰ ریاست جمهوری به نفع برادرش دست داشت.ـم.

پرونده‌هایی در رابطه با پایگاه شبکهٔ تروریستی در میامی داده شد. بعضی از این اطلاعات توسط کوبایی‌هایی که در گروههای تبعیدی نفوذ کرده بودند تهیه شده بود. سه ماه بعد اف-بی-آی این افراد نفوذی در پایگاه گروههای تروریستی آمریکایی را دستگیر کرد و پنج نفر از آنها به زندانهای طویل المدت محکوم گشتند.

داستان امنیت ملی، هرگونه شائبه‌ای از اعتبار را بعد از فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ از دست داد. اما تا سال ۱۹۹۸ طول کشید تا سازمان اطلاعاتی آمریکا رسماً اعلام کرد که کوبا دیگر خطری برای امنیت ملی محسوب نمی‌شود. البته دولت کلینتون اصرار داشت که خطر نظامی ایجاد شده توسط کوبا به مقدار «قابل صرف‌نظر» کاهش پیدا کرده، ولی از بین نرفته است. سازمان اطلاعات خطر کوبا را حتی به مقدار قابل صرف‌نظر، مردود شناخته بود. در سال ۱۹۶۱، در زمان پیشنهاد کندی مبنی بر سازمان‌دهی عملیات زمینی جمعی بر ضد کوبا که سفیر مکزیك آن را رد کرده بود، وی این خطر را به این شکل توصیف کرده بود: اگر ما اعلام کنیم که کوبا خطری برای امنیت ما محسوب می‌شود چهل میلیون مردم مکزیك از خنده خواهند مرد.

در هر صورت اگر بخواهیم با انصاف باشیم، وجود موشکها در کوبا خطر محسوب می‌شود. در یك گفتگوی خصوصی، برادران کندی ترس خود را از وجود موشکهای روسی در کوبا که ممکن بود جلوی اشغال ونزوئلا توسط آمریکا را بگیرد، ابراز کرده بودند. بنابراین، جان اف کندی گفت: «عملیات خلیج خوکها کار واقعاً درستی بوده است».

دولت بوش پدر، زیر فشار حملات کلینتون در فعالیت‌های انتخاباتی سال ۱۹۹۲ نسبت به بهانهٔ از دست دادن امنیت توسط شدت بخشیدن به محاصرهٔ اقتصادی کوبا، عکس‌العمل نشان داد. جنگ اقتصادی در سال ۱۹۹۶ شدیدتر گشت و موجب خشم نزدیکترین متحدان آمریکا شد. محاصرهٔ اقتصادی حتی انتقادات داخلی را به خاطر اینکه برای خود آمریکا نیز زیانبار بود و سرمایه‌گذاران و صادرکنندگان ضرر می‌دیدند، برانگیخت و آنها تنها قربانی محاصرهٔ اقتصادی را، خود آمریکا می‌دانستند و معتقد بودند این مسأله روی کوبایی‌ها اثری نخواهد داشت. اما تحقیقات متخصصان آمریکایی این قضیه را طور دیگری تشریح می‌کرد؛ پژوهشی دقیق از طرف مجمع آمریکایی برای

سلامت جهان نشان می‌دهد که محاصرهٔ اقتصادی اثرات شدیدی روی سلامت کوبایی‌ها داشته است و تنها سیستم چشمگیر مراقبت و درمانی کوبا بوده که از بروز یك «فاجعهٔ انسانی» جلوگیری نموده، که البته این مطلب کاملاً در آمریکا مسکوت گذاشته شد.

محاصرهٔ اقتصادی حتی شامل مواد غذایی و دارو می گشت. در سال ۱۹۹۹ دولت کلینتون این موارد را در رابطه با محاصرهٔ اقتصادی کشورهایی که در لیست «دول تروریست» قرار داشتند، حذف کرد. تنها کوبا از این امر مستثنی گشت و مورد این تنبیه قرار گرفت. البته کوبا در این رابطه کاملاً تنها نیست. بعد از طوفان سهمگینی که در غرب جزایر کارائیب در ماه اوت ۱۹۸۰، رخ داد، پرزیدنت کارتر اجازهٔ هرگونه کمکی به کشورهای آسیب دیده ـ بجز آنکه گرانادا از این کمك کنار گذاشته شود ـ را صادر نکرد. و این به خاطر تنبیه دولت اصلاح طلب موریس بی‌شاپ بود (موریس بی‌شاپ، حقوقدانی که در سال ۱۹۹۴ در اروپا به دنیا آمد و نمایندهٔ پارلمان گشت و در سال ۱۹۷۹ با یك انقلاب بدون خونریزی قدرت را به دست گرفت. اصلاحات قابل توجهی در تمام امور کشور به‌وجود آورد. کمیتهٔ مرکزی دولت انقلابی، در سال ۱۹۸۳، او را در خانه‌اش زندانی کرد و در اکتبر همان سال اعدام شد ـ م). زمانی که کشورهای مصیبت‌زدهٔ دیگر با حذف گرانادا در دریافت کمك موافقت نکردند و به تهدید مرکز پایتخت جهان برای بقایشان سر تسلیم فرود نیاوردند، کارتر جلوی ارسال تمام کمکها را گرفت و این موضوع در هنگام طوفان سهمگین اکتبر ۱۹۸۸ در نیکاراگوئه که صدمات زیادی به سیستم حیات طبیعی کشور وارد کرده بود و گرسنگی بیداد می کرد، تکرار شد. دولت وقت در واشنگتن تشخیص داد که می تواند از این مصیبت به سود جنگ با تروریسم بهره جوید، و بنابراین از کمك کردن به آن کشور امتناع کرد. حتی از کمك به حوزهٔ سواحل آتلانتیك، منطقه‌ای که رابطهٔ نزدیك با آمریکا دارد و با ساندنیست‌ها نیز مخالفند، دریغ شد. آنها در سپتامبر ۱۹۹۲، زمانی که موج عظیمی دهکده‌های ماهیگیری نیکاراگوئه را از روی زمین پاك ساخت و صدها کشته و گمشده بجا گذاشت، کار مشابهی را انجام دادند. البته در این مورد یك کمك نمایشی صورت گرفت، که با حروف کوچك در مطبوعات در ادامهٔ آن آمده بود که: غیر از کمك قابل توجه ۲۵۰۰۰ دلاری! که از محل کمکهای اهدایی صورت گرفته، کمکهایی که قبلاً زمانبندی شده بود حذف شد. اما به کنگره اطمینان داده شد که این کمك کم، اثری

بر تعلیق کمك بیش از ۱۰۰ میلیون دلار، که برای دولت مورد پشتیبانی از طرف آمریکا در نیکاراگوئه که نتوانست خدمات کافی ارائه دهد، نخواهد گذاشت.

جنگ اقتصادی آمریکا علیه کوبا، قویاً از طرف همهٔ مجامع بین‌المللی مرتبط محکوم شد، و حتی از طرف کمیسیون حقوقی سازمانهای متبوع دول آمریکایی خلاف قانون اعلام گشت. اتحادیهٔ اروپا از سازمان تجارت جهانی خواست که این محاصرهٔ اقتصادی را محکوم نماید. جواب دولت کلینتون چنین بود: «اروپا با سیاست سه دههٔ آمریکا ـ کوبا، که به کندی می‌رسد و هدفش اعمال فشار جهت تغییر کامل دولت هاواناست، مخالفت می‌نماید». دولت همچنین اعلام کرد که سازمان تجارت بین‌المللی نمی‌تواند در رابطه با امنیت ملی آمریکا دستور بدهد و یا آمریکا را مجبور به تغییر قوانینش بکند؛ و به این ترتیب جلوی پیشرفت این موضوع را گرفت.

مقاومت موفقیت‌آمیز

دلایل حمله‌های بین‌المللی تروریستی علیه کوبا و محاصرهٔ اقتصادی غیرقانونی این کشور در گزارشهای داخلی آورده شده است. و جای تعجب نیست که از الگوی آشنایی پیروی می‌کند که مثلاً چند سال بعد در گواتمالا هم مورد استفاده قرار گرفت. با در نظر گرفتن زمان هم به تنهایی روشن است که مسأله نگرانی از خطر روسها نمی‌توانسته عامل مهمی باشد. برنامهٔ تغییر رژیم با توسل به زور، قبل از هرگونه ارتباط قابل توجه با روسها طرح و اجرا شد، و تنبیهات بعد از ناپدید شدن روسها از صحنه افزایش پیدا کرد. این حقیقت دارد که تهدیدهایی هم از طرف روسها به‌وجود آمد، ولی این بیشتر نتیجهٔ جنگ اقتصادی و تروریسم آمریکا بود و نه دلیل آن.

در سال ۱۹۶۱، سازمان سیا اخطار می‌کند که: «نفوذ فزایندهٔ کاستروایسم، تابع قدرت کوبایی‌ها نیست... سایهٔ کاسترو بر سر آمریکای لاتین گسترده است زیرا شرایط اقتصادی و اجتماعی در سراسر آمریکای لاتین به‌وجهی است که، مخالفان را دعوت به گرفتن قدرت و تشویق به ایجاد تغییرات افراطی می‌نماید و برای آنها کوبای کاسترو یك الگوست». قبل از آن، آرتور شلزینگر گزارش مأموریتش به آمریکای لاتین را به رئیس جمهور تازه ـ کندی ـ تسلیم کرد و در آن رابطه با ضربه‌پذیری آمریکای لاتین در مورد

«نظر کاسترو برای بدست خود گرفتن سر رشتهٔ امور» اخطار نمود. گزارش ارتباط با کرملین نشان می‌داد: «شوروی‌ها خودنمایی می کنند و با دادن وامهای توسعه، خود را به‌عنوان مدلی برای مدرنیزه شدن در طی یك نسل، الگو می کنند». سپس شلزینگر اضافه می کند: «خطرهای «نظریهٔ کاسترو» بخصوص، بسیار عمیق است، وقتی توزیع املاك و دیگر شکلهای ثروت طبیعی بیشتر به نفع طبقه مالکان است، مردم فقیر و محروم به‌وسیلهٔ نمونهٔ انقلاب کوبا تحریك می‌شوند و تقاضای یك زندگی قابل تحمل را می کنند». کندی می ترسید کمك شوروی به کوبا تصویری از توسعه ایجاد کند که دست بالا را در آمریکای لاتین به شوروی بدهد.

در اوایل سال ۱۹۶۴، شورای برنامه‌ریزی سیاسی وزارت کشور به دلیل نگرانی‌های ذیل گسترش پیدا کرد: «اولین خطری که از بابت کاسترو ما را تهدید می کند این است که ... وجود رژیم او موجب ایجاد بسیاری حرکتهای چپ در کشورهای آمریکای لاتین خواهد گردید... این یك حقیقت ساده است که کاسترو معرف یك مقاومت موفقیت آمیز در برابر آمریکا، و نیز معرف نبود یك سیاست کلی در نیمکره، در طی تقریباً یك قرن و نیم، از جانب ما می‌باشد». توماس پاترسون به زبان ساده‌تر می نویسد: «کوبا به عنوان یك سمبل و واقعیت، سیطرهٔ ایالات متحده را روی آمریکای لاتین به مبارزه می‌خواند». جنگ اقتصادی و تروریسم بین‌المللی جهت تغییر رژیم، موجه است و این به خاطر کارهایی که کوبا انجام می‌دهد نیست، بلکه به واسطه وجود پدیده‌ای به نام کوباست، یعنی یك «مقاومت موفقیت آمیز» علیه قدرت حاکم بر نیمکره. این مقاومت ممکن است حتی عملیات خشونت‌بارتری را موجه سازد، همچنانکه در صربستان و یا عراق وقتی که داستان اصلی بی‌اعتبار شده بود.

تاریخ خشم نسبت به مقاومت در برابر آمریکا به خیلی قبل از این برمی گردد. دویست سال پیش، توماس جفرسون به تلخی فرانسه را به خاطر: روش مقاومتش در حفظ نئواورلانز که سخت مورد توجه‌اش بود، محکوم کرد. جفرسون هشدار داد که: «فرانسه همواره به مقدار زیادی در برابر آمریکا که به دنبال صلح و ثروت است و این همه ناشی از اصالتش می‌باشد، مقاومت می کند. وی می گوید: مقاومت فرانسه، موجب پیوستن ما به ارتش و ملت انگلیس می‌شود». این تغییر رویه نشان از کمك حیاتی فرانسه

به آزادی مستعمرات از یوغ انگلیس دارد. مشکلاتی که در آزادسازی هائیتی پیش آمد و هیچکس سعی در حل آن نکرد و حتی تشدید شد باعث گردید فرانسه هم دست از مقاومت بردارد، اما قواعد راهنما که دوست و دشمن را تعیین می کند با قدرت تمام باقی ماند.

قواعد راهنما

قواعد آشکار شده در بحران موشکی بیانگر این مطلب است که چرا قوانین بین‌المللی کاربردی ندارد. به این ترتیب قوانین داخلی نیز نامناسب می نماید. دادستان کل، رابرت کندی، خلاصهٔ حقوقی را که در سال ۱۹۶۱ تصویب شد مبنی بر اینکه اشغال جزیرهٔ خوکها تخطی از قوانین بی طرفی آمریکا می‌باشد، رد کرد و گفت آنجا که پای «وطن» در میان است آمریکا نیرو می‌فرستند. به این ترتیب «ظاهراً، هیچکدام از کارهای آنها، تخطی از قوانین بی طرفی حساب نمی‌شود، یعنی، بوضوح برای وضعیتی که اکنون در دنیا وجود دارد طراحی نشده است».

جهان بعد از حادثهٔ ۱۱ ـ ۹، دفعتاً آنقدر خطرناك نشده که به «الگوهای جدیدی» نیازمند باشد و سازمانها و قوانین بین‌المللی را از حیز انتفاع بیندازد و به کاخ سفید قدرت سرپیچی از قوانین داخلی را هدیه بدهد.

دستاوردهای تروریسم بین‌المللی از تاریخ پاکسازی شده، حذف گردیده‌اند، اما عاملان آن با غرور از چنین دستاوردهایی یاد می کنند. مدرسهٔ مشهور آمریکا[1]، که افسران آمریکای لاتین را برای انجام مأموریتهایشان تعلیم می‌دهد، با غرور اعلام می‌دارد که یکی از «امتیازات افتخار آمیزش»، شکست دادن دیدگاه خداپرستی به گونه‌ای که نوید رهایی دهد به کمك ارتش آمریکاست، این روشی است که کلیسای آمریکای لاتین برای فقرا ترجیح می‌دهد اما به زعم آمریکایی‌ها سبب می‌شود مستوجب عذاب ترورها شوند و دستور خدارا اجرا نکنند. به‌صورت سمبلیك، دههٔ تیرهٔ ریگان و بوش پدر کمی قبل از به قدرت رسیدنشان، با قتل سالوادوران، آرچ بی‌شاپِ کنسرواتیو، که «صدایی برای مردم

---

۱. مدرسه معروف تعلیم شکنجه ـ م.

بی‌صدا» گشته بود، توسط نیروهای امنیتی تحت حمایت پنهانی آمریکا، آغاز گشت. این دهه با کشتار شش کشیش روشنفکر عضو جزویت سالوادوران، که سرهایشان را هدف قرار دادند و نیز به قتل رساندن آشپز آنها به همراه دخترش توسط یکی از تعلیم‌دیدگان مسلح واشنگتن که در ارتش آموزش دیده بود و پروندهٔ کشتارهای خونین دیگری را نیز در زیر بغل داشت، به پایان رسید.

نکتهٔ قابل توجه در فرهنگ غربی این است که: عملکرد این کشیش‌های مزاحم، مانند هویتشان، درست برخلاف همکاران کرملینی، معلوم نیست. بنابراین آنها دو بار به‌قتل رسیدند؛ کشته شدند و فراموش گشتند. در حقیقت ضربهٔ دیگری نثار جنازهٔ آنان شد. بلافاصله بعد از این جنایات، واسلاوهاول به جلسهٔ الحاقی کنگره برای سخنرانی رفت که مورد تشویق شدید حاضران، برای ستایش از «مدافعان آزادی» قرار گرفت. او و حاضران در جلسه قطعاً آگاه بودند که چه کسی قاتلان شش کشیش روشنفکر را مسلح کرده و آموزش داده، یعنی در همان زمانی که مسیر خون‌آلود قربانیان را ترك می گفتند. ستایش او از وجود شکوهمند ما پس از این دستاوردهای شورانگیز، مفسران پیشروی لیبرال را شیفتهٔ خود کرد. آنها در این ستایش نشانه‌هایی از رسیدن به «یك عصر رمانتیك» را دیدند (آنتونی لوئیس)، و وام‌دار «صدای وجدان» او گشتند که «با قدرت از مسؤولیت‌هایی صحبت می کند که قدرتهای بزرگ و کوچك نسبت به هم دارند» (هیأت تحریریهٔ واشنگتن‌پست). اما نه از مسؤولیتی که آمریکا نسبت به مردم آمریکای لاتین دارد، لااقل آنهایی که از حملات مرگ‌آور سالهای دهه ۱۹۸۰ جان سالم بدر بردند.

در مورد وضعیت کوبا، «مقاومت موفقیت‌آمیز» عکس‌العمل‌هایی را به وجود آورد که نزدیك بود به نابودی جهان بینجامد. البته این مورد استثنایی است. معمولاً مقاومت موفقیت‌آمیز با یك یا دو مورد خشونت که هیچ خطری برای مسببش ایجاد نمی کند خاموش می گردد. استراتژی‌ای که از سالهای اولیه ۱۹۶۰ ابداع شد ایجاد دول امنیت ملی نئونازی بوده که از اهداف آنها: نابود کردن آنهایی که ایجاد خطر در ساخت رفاه اقتصادی ـ اجتماعی می کنند برای همیشه بود که با حذف اکثریت کَمّی شرکت کنندگان سیاسی، یعنی طبقات مردمی صورت می گرفت که موجب ایجاد اهرم فشار و ترور در سرتاسر قاره می گشت و تا زمان فاز ریگانیست‌های رهبریت کنونی در آمریکای مرکزی

ادامه پیدا کرد. این اهرم با به جریان در آوردن یك کودتای نظامی در برزیل قبل از به قتل رساندن کندی بکار افتاد و زمان کوتاهی بعد از آن ادامه پیدا کرد. واشنگتن با نیروهای نظامی برای براندازی دموکراسی پارلمانی برزیل همکاری کرد و سفیر دولت کندی در برزیل، لینکلن گوردن در این مورد توضیح داد که: ایالات متحده، راستای طرفداری از آمریکا و اساساً دموکراتیكِ کودتا را قبول داشته است. در همان زمان که ترور و کشتار ادامه داشت، وی، با لحن قاطعَ‌تری پیروزی نیمهٔ قرن بیستم را ستایش می کرد. گوردن به واشنگتن تلگراف کرد که: به وسیلهٔ «شورشیان دمکرات» از پیشرفت جناح چپِ حکومت میانه‌رویِ مردمیِ منتخب، جلوگیری خواهد شد و «نیروهای دمکراتیك» که اکنون قدرت را در دست دارند، «می باید اوضاع را برای سرمایه گذاری خصوصی آماده نمایند».

نظارت گوردن توسط دیگر چهره‌های پیشروی دولتهای کندی و جانسون تأئید گشت، بنابراین با رسیدن سالهای دهه ۱۹۸۰، می بینیم که ژنرالهای برزیلی از انتقال آنچه از برزیل مانده بود، به مردم عادی مانند شیلی در همان زمان، شاد بودند. به‌رغم مزایای بیشمار جنوب، ژنرالها، برزیل را در وضعیت مشابه کشورهای کم‌توسعهٔ آفریقایی و آسیایی، از نظر معیارهای رفاه اجتماعی (تغذیهٔ بد، مرگ و میر کودکان و غیره) ترك کردند، شکاف طبقاتی زیاد و رنجی که همانند آن در کمتر جایی دیده می‌شد، البته همراه با موفقیت بزرگ برای سرمایه گذاران خارجی و افراد خاص محلی. این الگوها محدود به حدود دکترین مورین نگشت. مثال دیگر از نمونه‌های زیادی که در سرتاسر جهان وجود دارد عبارت از: تجهیز «شورشیان دمکرات» در برزیل توسط واشنگتن و سعی در شکست کوبا در «بدست آوردن خودمختاری» به صورت همزمان. السورث بانکر، دولتمرد جهاندیده به اندونزی فرستاده شد تا در مورد شرایط مسأله‌دار آنجا تحقیق کند. وی به واشنگتن اطلاع داد، آنچه اندونزیایی‌ها به روشنی اعلام می‌دارند این است که می‌خواهند روی پای خود بایستند و اقتصاد خود را بدون دخالت خارجی، مخصوصاً غربی‌ها توسعه دهند. یك تخمین اطلاعاتی ملی، در سپتامبر ۱۹۶۵ اخطار کرد که اگر حزب کمونیست مردمی اندونزی. . . به پیروزی برسد، اندونزی یك الگوی پرقدرت برای کشورهای کم‌توسعه دنیا خواهد گشت و اعتبار این موفقیت را نیز به کمونیست‌ها

نسبت خواهند داد که اعتبار غرب را پایین خواهد آورد. این خطر، چند هفته بعد، به‌وسیلهٔ کشتار وسیع مردم اندونزی و استقرار دیکتاتوری سوهارتو، خوابانده شد. از سالهای دهه ۱۹۵۰، ترس از استقلال و گسترش دموکراسی در آنجا، به عبارت دیگر اجازه به یك حزب مردمی متعلق به فقرا برای شرکت در انتخابات، عامل ایجاد توحش و خشونت از طرف واشنگتن، به همان اندازهٔ آمریکای لاتین گشت.

جنایات کوبا، در سال ۱۹۷۵ و با گسترش آن به آفریقا، شدیدتر شد و علت را واشنگتن به این شکل اعلام کرد که کوبا مانند عاملی جهت سرایت قیام روسها برای تسخیر جهان عمل می کند. دانیل پاتریك موینیهان، سفیر سازمان ملل غرید که: اگر «استعمارگرانی نوین شوروی» در آنگولا موفق شود، دنیا دیگر همانند قبل نخواهد ماند. راه نفت اروپا تحت کنترل شوروی قرار خواهد گرفت و با توجه به هدف بعدی کرملین که برزیل است، آنها بر محل استراتژیك آتلانتیك جنوبی مسلط خواهند گشت». دوباره، همان نوای آشنا، فقط بازیگران تغییر یافته‌اند.

خشم واشنگتن باز، به وسیلهٔ مورد دیگری از مقاومت موفقیت آمیز کوبایی‌ها، بالا گرفت. یعنی، زمانی که اشغال آنگولای تازه به استقلال رسیده، توسط آفریقای جنوبی با حمایت آمریکا داشت به نتیجه می‌رسید و کوبا به ابتکار خود و حتی بدون اطلاع روسها، نیرو فرستاد و اشغالگران را به عقب راند. مطبوعات آفریقای جنوبی هشدار دادند که؛ «غرور آفریقای جنوبی بر باد رفت» و نیز «ناسیونالیسم آفریقایی با دیدن اینکه آفریقای جنوبی، به وسیلهٔ سربازان سیاه کوبایی، مجبور شد عقب گرد نماید، بالا گرفت». روزنامهٔ اصلی سیاهان آفریقای جنوبی نوشت، «آفریقای سیاه سوار بر موج موفقیت کوبایی‌ها در آنگولا به جلو می‌راند و شراب سکرآور امکانِ تحقق رویای آزادی کامل را مزمزه می کند».

دفاع از آنگولا یکی از برجسته‌ترین کمکهای کوبا برای آزادی آفریقا بود. عظمت این اقدام قبل از کتاب بی‌نظیر گِلِ ایجزز معلوم نبود. وی، «داستان برخورد یك کشور کوچك در دفاع از خود در مقابل فشار بی‌رحمانهٔ یك قدرت بزرگ که وضعیت قاره را تغییر داد و اینکه باید از قهرمانی کسانی که به شکل خارق‌العاده‌ای جان خود را در این راه نثار کردند، تقدیر کرد» را حکایت کرد.

گل ایجرز گفت: «کیسینجر هر چه از دستش برمی آمد کرد، تا جنبشی را که تجلی هر گونه امیدی به آینده برای آنگولا بود بکوبد»؛ جنبش آزادی مردم آفریقا. به این ترتیب، این جنبش «مسؤولیت سنگینی را در رابطه با وضعیت بد کشور در سالهای پس از آن، به دوش می کشد». این «دشمنی لاینقطع آمریکا بود که باعث وابستگی ناسالم به بلوك شوروی شد و آفریقای جنوبی را به حملات نابودکنندهٔ سالهای ۸۰ تشویق کرد».

فعالیتهای شدید تروریسم بین المللی و جنگ اقتصادی، که نمونهٔ کوچکی از آن آورده شد، برای غلبه بر، «مقاومت موفقیت آمیز» و «گسترش جناح چپ است» که «فلسفهٔ ملی گرایی نوین» را داشت و شاید کمی تحت تأثیر «دین آزادساز» بود. اما اینکه تا چه حد قانونی بود و یا تا چه اندازه نتیجه تلخی داشت، بی اهمیت به شمار می آید. این موارد، بندرت وارد نوشته‌های بیشمار معاصر و بحثهای مردم در مورد تروریسم بین المللی و دکترین جدید واشنگتن (تغییر رژیم) می گردند. در بدترین حالت با ساده کردن موضوع آن را کنار می گذارند. یك مرجع غیررسمی به ما می گوید در کوبا بجز «عملیات مانگوز که جهت از بین بردن ثبات این کشور بود»، هیچ چیز دیگری رخ نداد. خوشبختانه با سقوط شوروی، این داستان که چپها ترور می کنند به پایان رسید. کرهٔ شمالی و کوبا دیگر از شکل مزاحمان فعال در آمدند. کوبا در ادبیات آموزشی، شناخته شده در تروریسم به‌عنوان مظنون به جنایت و نه قربانی، لیست شده است. در این ادبیات، تروریسم بین المللی ریگان-بوش، وجود ندارد، و یا اگر کوچکترین اشاره‌ای به این مطلب شده باشد چنین وانمود می‌شود که دلیل آن نازل شدن وحی یا چیزی شبیه آن به رهبران ایده آلیست آمریکا برای اجرای مأموریتی جهت پایان بخشیدن به بی‌عدالتی بوده است. استاندارد عملکرد فرآیندها نیز، که بعد از جنگ سرد تعیین شده بود، صورت نپذیرفت و یا به آن اهمیتی داده نشد. زیر پا گذاشتن دائم اصول، ناشی از عملکرد غلط دیگران است، و ما گناهمان یا تنها به دلیل اشتباه غیرعمدی است و یا ناشی از توجه زیادی که داریم.

این حقیقت برای آیندگان بسیار قابل توجه خواهد بود که در کشوری که قدرت مسلط دنیا را در دست دارد، حتی بدترین جنایات به راحتی پاك می‌شوند. به عنوان یك مثال مشخص در این مورد می توان از جنگ هندوچین، یاد کرد. بعد از سالها تخریب

وحشیانه، تعداد زیادی از مردم آمریکا با این جنگ از نظر اصول مخالفت کردند. اما در بین نخبگان تحصیل کرده، مخالفت با جنگ تنها به دلیل مخارج و نتیجهٔ شکست آمیز آن بود. ممکن است که ما در بین تلاشهای در مجموع قابل ستایشمان، خطاهایی هم مرتکب شده باشیم، مثلاً در مای لی (اشاره به کشتار مردم دهکدهٔ مای لی در سال ۱۹۶۸ در ویتنام ـم). جین بتك الشتین می نویسد: «وقتی آمریکایی‌ها با غم و حتی خجالت به عقب و جنگ ویتنام، نگاه می کنند، در ذهنشان کشتار نفرت‌انگیز مای لی تداعی می گردد». تنها مثالی از ویتنام، که وی با خشم محکوم کننده، در مورد جنایات دیگران، به آن اشاره می کند. مای لی مثال خوبی است زیرا تقصیر این کشتار را می توان به گردن ارتشیان قدیمی نیمه تحصیلکرده‌ای انداخت که سعی در نجات خود از شرایط بد میدان داشتند و نه مثلاً عملیات ویلر والا که مای لی در برابرش پشه‌ای بیش نبود. ویلر والا یك فقره کشتار جمعی از میان تعداد زیادی از این نوع عملیات بود، که بعد از سال نوی ویتنامی صورت گرفت و به وسیلهٔ مردم مسؤولی مانند خود ما طرح‌ریزی شده بود، بنابراین لزومی ندارد که ما در مورد این جنایات بزرگ، احساس «غم» و یا «خجالت» بکنیم.

کوبا در سال ۱۹۸۲، در لیست کشورهای تروریست، به جای عراق نشست و به‌همین سبب، صدام حسین واجد شرایط کمکهای آمریکا گردید.

تروریسم بین‌المللی و تغییر رژیم: نیکاراگوئه

خوب است مروری بر یك فقرهٔ دیگر از عملیات تروریستی بین‌المللی، برای غلبه بر «مقاومت موفقیت آمیز» داشته باشیم: جنگ تروریستی علیه نیکاراگوئه. این مورد به جهت ابعاد عملیات تروریستی که برای تغییر رژیم صورت گرفت و نقش رهبریت وقت واشنگتن در اعدامها و شکلی که این نقش، در حین جلو رفتن به خود گرفت و مخصوصاً تغییر شکل دادن دوبارهٔ آن، با مرور آنچه که قبلاً وجود داشت و در ارتباط با فرهنگ روشنفکران، بسیار روشنگر خواهد بود. جنگ نیکاراگوئه بسیار قابل توجه است زیرا کسانی که حداقل تعهد را نسبت به حقوق بشر و قوانین بین‌المللی دارند در مورد آن توافق نظر دارند. راه ساده‌ای برای تخمین تعداد این افراد، وجود دارد: تعیین کنید که چند دفعه بعد از «جنگ علیه ترور» در حادثه ۱۱ـ۹، این حقوق و قوانین ابتدایی،

در حوزهٔ مورد احترام غربیان، مورد بحث قرار گرفته و یا حتی به آن اشاره شده است. نتایجی که از حل این مسأله به دست می آید خوشبینی نگاه ما را به آینده می زداید.

وقتی دولت ریگان در سال ۱۹۸۱ روی کار آمد و بدواً «دول حامی تروریسم» را مورد هدف قرار داد، و حمله به نیکاراگوئه را یکی از بالاترین اولویتها دانست، نیکاراگوئه کمی خطرناکتر از یك خطر معمولی بود، زیرا بسیار نزدیك به آمریکا قرار داشت. وزیر امور خارجه، جرج شولتز به کنگره اعلام داشت: «سرطانی درست در همین جا، در سرزمین مادری»، آشکارا، اهداف «نبرد منِ» هیتلر را دوباره دنبال می کند.

رئیس جمهور اخطار کرد: شوروی نیکاراگوئه را مسلح کرده و آنجا پناهگاهی برای تروریستها و خرابکاران شده که فقط فاصله‌ای برابر دو روز رانندگی از هارلینگتن تکزاس دارد. خنجری که به قلب تکزاس نشانه رفته است. این کوبای دوم پایگاهی برای ایجاد انقلاب، در وهلهٔ اول در آمریکای لاتین و بعداً معلوم نیست کجا؟ گردیده است. «کمونیستهای نیکاراگوئه تهدید کرده‌اند انقلاب را به خود ایالات متحده بکشانند». خیلی زود ممکن است ما «پایگاه نظامی شوروی» را جلوی دروازهٔ آمریکا ببینیم، «یك مصیبت استراتژیك». به رغم نابرابری بسیار، رئیس جمهور با شجاعت به خبرنگاران گفت: «من تسلیم نخواهم گشت، مردی را به خاطر می آورم به نام وینستون چرچیل، که می گفت: هرگز تسلیم نشوید، هرگز، هرگز. و ما چنین خواهیم کرد».

ریگان به علت آنکه سیاستها و عملکردهای رژیم نیکاراگوئه، تهدید بزرگ غیرمترقبه‌ای نسبت به امنیت ملی و سیاست خارجی ایالات متحده می گردید، اعلام وضعیت اضطراری ملی کرد. در توضیح بمباران لیبی در سال ۱۹۸۶، اعلام کرد: «این سگ هار، قذافی، اسلحه به نیکاراگوئه می فرستد و تبلیغ می کند تا جنگش را به آمریکا بیاورد. بخشی از فعالیتهای آنها برای بیرون راندن آمریکا از دنیاست». مخصوصاً منشأ «انقلاب بدون مرز» نیکاراگوئه، که به صورت تهدیدی مرتب از آن یاد می شد اما بلافاصله روشن گشت که این حقه‌ای بیش نبوده. برمی گردد به سخنرانی رهبر ساندنیستها، توماس بورگ، که توضیح داده بود، نیکاراگوئه امیدوار است که با موفقیت پیش برود و الگویی برای دیگر کشورها گردد که البته آنها باید مسیر خاص خود را طی نمایند. سخنرانی توسط بخش سیاسی داخلی ریگان تغییر شکل پیدا کرد و با همان تغییر به مردم

انتقال پیدا نمود.

جالب‌تر از نمایشهای یك رهبر سیاسی که رکورد جدیدی از غیر منطقی بودن و حقه‌بازی را بجا گذاشت آن است که، در داخل کشور، مدارك واقعی نشانگر دستکاریهای وزارت کشور بود. احتمالاً کلمات بورگ، در دل برنامه‌ریزان ریگان ترس ایجاد کرده بود. آنها فهمیده بودند که تهدید اصلی پیشرفت موفقیت آمیز نیکاراگوئه است که می‌تواند دیگران را «آلوده به میکروب» نماید و مثلاً تجربهٔ تماس گواتمالا را با دمکراسی و رفرم اجتماعی تکرار نماید و یا «مقاومت موفقیت آمیز» کوبا را، و بسیاری مثالهای دیگر که برمی‌گردد به آن زمان که انقلاب آمریکا، تزار و مترنیخ را به وحشت انداخته بود. این تهدید به لحاظ دیپلماسی می‌باید در قالب ترس و خشونت بازسازی می‌گشت.

برای ادای این منظور، وزیر امورخارجه، شولتز، اخطار کرد که: تروریسم یعنی جنگ علیه مردم عادی. همزمان با بیان این سخنان هواپیماهای آمریکا با بمباران لیبی عدهٔ زیادی از مردم عادی را به قتل رساندند. این بمباران اولین حملهٔ تروریستی در تاریخ است که به صورت دقیق، برای ساعت پربینندهٔ شروع اخبار شب کانالهای مهم تلویزیونی زمان‌بندی شده بود، که این با در نظر گرفتن مشکلات لوژستیکی به هیچ وجه کار کوچکی نبود. شولتز، مخصوصاً در مورد نیکاراگوئه اخطار کرد که این سرطان باید از بین برود؛ نه از طریق صلح‌جویانه، وی فریاد برآورد: اگر بر سر میز حل و فصل مسأله سایه‌ای از زور نباشد در واقع مذاکره‌ای در بین نیست و فقط تسلیم شدن پنهان در پشت واژهٔ مذاکره، است، و آنهایی را که از میانجی‌های قانونی اتوپیایی مانند سازمان ملل و دادگاه جهانی دفاع می‌کردند و عامل زور را در این معادله نادیده می‌گرفتند، محکوم نمود.

واشنگتن تلاشهای رؤسای جمهور کشورهای آمریکای مرکزی را که در پی برقراری صلح با استفاده از میانجی‌های اتوپیایی در منطقه بودند، در اوایل دهه ۸۰، توسل به زور عقیم نمود. واشنگتن با خشونت سیاست «از بین بردن سرطان» را، بدون در نظر گرفتن آرایش نیروها، با موفقیت انجام داد.

توماس واکر، تاریخدان و آکادمیکسین برجستهٔ نیکاراگوئه اشاره می‌کند که بعد از گذشت چند سال، واشنگتن با بهره‌جویی از جنگ تروریستی، رشد قابل توجه اقتصادی و توسعهٔ اجتماعی را وارونه کرد و به دنبال آن با برقراری دیکتاتوری سوموزا که

از طرف آمریکا حمایت می‌شد، اقتصاد بسیار آسیب‌پذیر نیکاراگوئه به‌وجهی دچار مصیبت گشت که با دستیابی دولت آمریکا به اهدافش، این کشور هم به مقام نامطلوب فقیرترینِ کشور در نیمکره غربی نایل شد. وی ادامه می‌دهد که، یکی از عوارض این پیروزی مرگ تعداد زیادی بود که اگر به نسبت جمعیت آمریکا در نظر بگیریم، چیزی حدود ۲/۲۵ میلیون نفر خواهد بود. مقامات رسمی وزارت کشور ریگان و توماس کاروتر، تاریخدان، اظهار داشتند: که تعداد کشته‌شدگان برحسب واحد جمعیت، به‌وجه قابل ملاحظه‌ای بیشتر از مجموع کشته‌شدگان آمریکا در جنگهای داخلی و تمامی جنگهایی که در قرن بیستم صورت گرفته است، بود.

تخریب نیکاراگوئه کار بی‌اهمیتی تلقی گشت. بانك بین‌المللی و دیگر سازمانهای بین‌المللی، توسعهٔ کشور را در اوایل سالهای دهه ۱۹۸۰ از جهت «کمی» و نیز ایجاد «پایهٔ محکمی برای پیشرفت اقتصادی ـ اجتماعی بلندمدت»، ستودند (بانك داخلی توسعهٔ آمریکا). در بخش بهداشت به گفتهٔ یونیسف، این کشور یکی از بهترین پیشرفتها را در حفظ کودکان در میان کشورهای در حال توسعه دارا بود. در سخنرانی‌هایی که صورت می‌گرفت، تغییر قابل توجه نیکاراگوئه می‌توانست، به شکل «انقلابهای بدون مرز»، زمانی که برای مقاصد تبلیغاتی تغییر شکل پیدا می‌کرد، گسترش یابد. بنابراین تنها راه منطقی برای واشنگتن این بود که «ویروس» را قبل از آنکه به دیگران «سرایت» کند ریشه‌کن سازد؛ دیگرانی که به نوبهٔ خود تحت ترور و فشار باید پاکسازی می‌شدند.

نیکاراگوئه نیز مانند کوبا، در جواب این حملهٔ تروریستی به اقداماتی نظیر بمباران آمریکا، کشتن رهبران سیاسی و عملیات دیگری از این دست متوسل نشد، چیزی که تا آنجا که ما اطلاع داریم در چنین شرایطی در مورد رهبران ما صدق نمی‌کند. به جای انجام این کارها، نیکاراگوئه برای نجات، به دادگاه جهانی مراجعه کرد. تیم حقوقی این کشور توسط استاد برجستهٔ حقوق دانشگاه هاروارد، آبرام چیز، رهبری می‌گشت. این تیم به امید آنکه آمریکا مجبور به قبول بی‌چون و چرای حکم دادگاه گردد، شکایت را فقط در رابطه با عملیات تروریستیِ غیرقابل بحث، مانند مورد مشخص مین‌گذاری بندر نیکاراگوئه، محدود کردند.

در سال ۱۹۸۶، دادگاه جهانی به نفع نیکاراگوئه رأی داد. ادعای حکومت آمریکا

را رد کرد و واشنگتن را به اتهام «توسل غیرقانونی به زور» به زبان خودمانی: تروریسم بین‌المللی، محکوم نمود. حکم دادگاه از محدودیتی که تیم نیکاراگوئه برای خود قائل شده بود فراتر رفت. دادگاه با حکم اینکه: هرگونه مداخله در حق مسلم انتخاب سیستم سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، و نیز شکل‌بندی سیاسی، «ممنوع» است، رأی خود را جدی‌تر تکرار کرد و بخصوص حکم در نادرست بودن میانجیگری با اعمال زور در رابطه با موارد مذکور داد. این حکم در رابطه با بسیاری موارد دیگر کاربرد دارد. دادگاه «کمك بشردوستانه» را به صورت کامل تعریف کرد و در نظامی بودن کلیهٔ کمکهای آمریکا به چریکهای مخالف ساندنیست‌ها و در نتیجه غیرقانونی بودن آن حکم داد. جنگ اقتصادی آمریکا نیز که غیرقانونی و برخلاف میثاقهای معتبر شناخته شد، محکوم گشت.

اثری از اجرای حکم این دادگاه دیده نشد. نیویورك تایمز، دادگاه جهانی را یك «مجمع خصمانه» و در نتیجه نامناسب، مانند سازمان ملل دانست. مسؤولان حقوقی اعلام داشتند که در دفاع از نظم جهانی حکم دادگاه را رد می کنند، چرا که آمریکا «نیاز به آزادی در دفاع از آزادی» دارد (توماس فرانك)، همچنانکه در نیکاراگوئه غیرقابل اصلاح و اکثر کشورهای آمریکای مرکزی، چنین کرد. بعضی دیگر دادگاه را به داشتن «ارتباطات نزدیك با شوروی» متهم نمودند (رابرت کلین ـ واشنگتن پست)، ادعایی که حتی ارزش تکذیب را هم ندارد. کمکهای مرتب به چریکهای مخالف ساندنیست‌ها با اینکه برخلاف تعریف جامع حکم دادگاه بود همچنان «بشردوستانه» توصیف می گشت. بلافاصله کنگره ۱۰۰ میلیون دلار افزایش بودجه را برای آنچه دادگاه به عنوان «توسل غیرقانونی به زور» محکوم کرده بود، تصویب کرد. واشنگتن به تضعیف «میانجیهای قانونی اتوپیایی» ادامه داد تا در نهایت منجر به انتخاب خشونت گشت.

دادگاه حکم کرد که آمریکا می‌باید به نیکاراگوئه خسارت بپردازد که میزان آن را نیکاراگوئه با نظارت بین‌المللی می‌باید تخمین می‌زد. این تخمین مقداری مابین ۱۷ تا ۱۸ میلیارد دلار بود. بعد از آنکه آمریکا دوباره کنترل نیکاراگوئه را در دست گرفت، حکومت آنجا را بشدت تحت فشار قرار داد تا از حکم دادگاه در جبران خسارت صرف‌نظر نماید و البته در مرحلهٔ بعدی این حکم را به جهت مسخره بودن رد کرد.

جالب است بدانیم که ۱۷ میلیارد دلار مبلغی است که عراق برای جبران خسارت به مردم و شرکتهای کویتی به‌خاطر اشغال این کشور پرداخت. تعداد کشته‌شدگان کویتی در تصرف عراق در همان حدودی است که تعداد کشته‌شدگان پاناما در تصرف آمریکا چند ماه قبل‌تر از آن (صدها یا هزارها، بر طبق تخمین از منابع مختلف)، اما این عدد تنها کسری از تعداد کشته‌شدگان در نیکاراگوئه می‌باشد و شاید حدود ۵درصد در مقایسه با تعداد کشته‌شدگان در اشغال لبنان توسط اسرائیل به پشتیبانی آمریکا در سال ۱۹۸۲. البته در این موارد به‌هیچوجه در مورد پرداخت خسارت فکری نشد.

یك مورد قابل مقایسهٔ دیگر که می‌توان برشمرد ویتنام است. مطابق معمول در اینجا نوع عملکرد از کبوتر به عقاب (صلح طلب به طالب جنگ-م) تغییر می کند. در نهایتِ طیف کبوتری، پرزیدنت کارتر مردم آمریکا را مطمئن ساخت که چیزی به ویتنام مدیونِ نیستند، زیرا «تخریب دوجانبه» بوده است. برخی دیگر، فکر می کنند که ما نباید اینقدر دل رحم باشیم. از منظر میانه‌تری، که نه کبوتر بود و نه عقاب، پرزیدنت بوش پدر اعلام کرد که: نبرد تلخی بود، اما‌هانوی می‌داند که ما بدون تهدید انتقام به‌خاطر گذشته، به‌دنبال جواب هستیم. جنایاتی که ویتنامی‌ها علیه ما مرتکب شدند هرگز فراموش نخواهد گشت، اما ما می‌توانیم در صورتی که آنها خود را با صداقت وقف گمشدگان جنگ نمایند، شروع به نوشتن آخرین فصل جنگ ویتنام کنیم. این تنها موضوع اخلاقی بعد از اشغالی است که میلیونها کشته بجا گذاشت و سه کشور را کاملاً تخریب نمود و تعداد زیادی از افراد به دلایل نامعلوم و به جهت حملات وسیع با جنگ افزارهای شیمیایی علیه جنوب، هنوز جان خود را از دست می‌دهند و شمال از این مصیبت در امان بود. داستان صفحهٔ اول ضمیمهٔ نیویورك تایمز گزارش شکست ژاپن است، تا بار دیگر «بدون هیچ شکی» قبول نمائیم که تقصیر به گردن «خشونت دوران جنگ» می‌باشد.

به‌دلیل اینکه آمریکای اشغالگر خود را قربانی این جنگ معرفی کرد، ویتنامی‌ها مسؤول جبران خرابی‌ها بودند. به‌این ترتیب ویتنام مجبور شد غرامت زیادی به آمریکا بدهد که مقدار آن توسط دولت سایگون که آمریکا به‌عنوان نمایندهٔ محلی خود در جنگ هندوچین مستقر کرده بود و بدواً ویتنام جنوبی را هدف قرار داده بود، تعیین شد. کلینتون مردانگی کرد و به برنامه‌ای که اجازه می‌داد قسمتی از این غرامت صرف امور آموزشی

گردد، رأی مثبت داد. طرح کلینتون، مدل برداری از برنامهٔ ۱۹۰۸ شده بود که: قسمتی از غرامت اجباری چین، بابت عصیانش علیه اربابان خارجی (عصیان بوکسورها)[۱]، را بخشید. موارد مشابه باسابقه‌تری نیز موجود است. آزادی هائیتی از استعمار فرانسه در سال ۱۸۰۴، شوک شدن افکار عمومی دنیای متمدن را به دنبال داشت، آنها از این می‌ترسیدند که امکان سرایت ویروس آزادی از این اولین کشور آزاد متشکل از مردمان آزاد به وجود بیاید. به دلایل روشن، این خطر بخصوص در ایالات متحده که رهبری قرنطینه کردن کشورهای جنایتکار را در دست داشت، حس می‌شد، و فقط در سال ۱۸۶۲ وقتی که تقدیر، آزادی بردگان را ایجاب کرد، قدری آرامتر گشت (لیبریا در همان سال به رسمیت شناخته شد). برای تنبیه این جنایت، یعنی طلب آزادی، هائیتی مجبور شد غرامت سنگینی به فرانسه در سال ۱۸۲۵ بپردازد. این غرامت تسلط فرانسه را برهائیتی تضمین می‌کرد و اثرات مصیبت‌باری در ثروتمندترین مستعمرهٔ فرانسه که به‌خاطر جنگ برای آزادی، به نابودی کشانده شده بود، داشت.

نیم قرن قبل از اینکه‌هائیتی به جهت مقاومت موفقیت آمیز، از طرف فرانسه تنبیه گردد، جرج واشنگتن با حرارت نظر خود را در سال ۱۷۷۹ در تسخیر تمدن پیشرفتهٔ سرخپوستهای ایروکوا، داد. او به لافایت در چهارم جولای نوشت: هدف «محو کردن سرخپوستها از کشور بود» و گسترش مرزهای غربی تا می‌سی‌سی‌پی؛ از تسخیر کانادا به‌وسیلهٔ نیروهای انگلیس، جلوگیری شده بود. «نابودکنندهٔ شهر»، اسمی که مردمان آن ناحیه روی واشنگتن گذاشته بودند، مأموریت خود را با موفقیت به پایان رساند. ایروکواها

---

۱. در اواخر قرن ۱۹، تنفر شدیدی در چین نسبت به آمریکا، انگلیس، فرانسه، روسیه و ژاپن به علت اجحافاتی که این کشورهای قدرتمند نسبت به چین، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر فرهنگی، روا می‌داشتند، وجود داشت، سبب شد گروهی به وجود آید که خود را مشت حق می‌نامیدند و اتباع کشورهای مذکور را به طرز فجیعی می کشتند. آمریکاییان اسم این گروه را به بوکسورها ترجمه کرده بودند! این گروه بعداً به دست یك ارتش نجات‌بخش ائتلافی به رهبری آمریکا در ماه اوت ۱۹۰۰، با کشته شدن تعداد زیادی از مردم بی گناه چین، از میان برداشته شد و غرامتی برابر ۳۳۳میلیون دلار برای جبران خسارت به گردن چین افتاد که در عرض ۴۰ سال با احتساب بهره‌اش، مقدار آن دو برابر گشت ـ م.

بعداً مطلع شدند که باید به خاطر مقاومت خیانتکارانه‌شان علیه آزاد گردانندگانشان، غرامت بپردازند. استاندار نیویورك که او هم کلینتون نام داشت به قبایل شکست خورده اعلام داشت که: «با توجه به زیانهایی که ما متحمل شدیم، دین شما به ما و دوستی‌ای که بین ما حاکم بود، می‌تواند به این شکل پرداخت گردد که شما پاره‌ای از سرزمین خود را، برای جبران و کم کردن بار از دوش ایالات متحده؛ به ما واگذار نمائید. ایروکواها به ناچار بخشی از قلمرو خود را واگذار کردند، اما نیویورك قراردادهای رسمی و نیز ممنوعیت‌های مفاد کنفدراسیون را زیر پا گذاشت و قسمت اعظم آنچه مانده بود را با تهدید، ریا و حقه‌بازی به چنگ آورد. بعدها یك سرباز جوان آمریکایی در نامه‌ای که برای وطن فرستاد نوشت: «من جداً احساس گناه می کنم که برای سوزاندن آشیانه‌هایی که تا قبل از رسیدن ما که تخم اندوه را در همه جا پراکندیم، مملو از شادی بودند، مشعل به‌دست گرفتم، شاید صلاح این باشد، اما آشکار است که مأموریت ما در اینجا ویران‌سازی است، ما غارتگران لاابالی بذر امپراتوری را می کاریم».

پس از امتناع آمریکا از حکم دادگاه جهانی، نیکاراگوئه که نمی‌خواست با خشونت و تهدید به ترور مقابله به مثل نماید، وضعیت خود را به شورای امنیت برد، که در آنجا حکم دادگاه جهانی تأئید گشت و از تمامی دول خواسته شد به قوانین بین‌الملل احترام بگذارند. آمریکا دستورالعمل شورای امنیت را وتو کرد. آنگاه نیکاراگوئه به مجمع عمومی سازمان ملل روی آورد که رأی مشابه‌ای مانند شورای امنیت داد که تنها آمریکا، اسرائیل و السالوادور با آن مخالفت کردند؛ و سال بعد از آن در شرایط مشابه تنها آمریکا و اسرائیل رأی مخالف دادند. از این مسأله گزارش ناچیزی داده شد و آنهم از صفحهٔ تاریخ محو گشت.

اما عکس‌العمل واشنگتن به حکم دادگاه جهانی و شورای امنیت موجب افزایش جنگ تروریستی بود و آمریکا در همان زمان به نیروهای خود فرمان داد که به دنبال «هدفهای آسان» باشند و از حمله به اهداف نظامی اجتناب نمایند. شارل ردمن، سخنگوی وزارت کشور طرحهای جدید و افراطی تروریستی را موجه دانست و تأئید کرد، وی گفت این در حقیقت به کتاب «وزارتخانه حقیقت»[1] جرج اورول اعتبار

1. Truth of Ministry

می‌بخشد. سازمان نگهبان آمریکا[1] در جواب اضافه کرد، آنچه که ردمن به‌عنوان «هدفهای قانونی» مطرح می کند در حقیقت حمله‌های تروریستی به مجموعه‌های اسرائیلی و هدف قرار دادن مردم عادی آمریکایی را موجه می‌سازد.

مایکل کینسلی، سردبیر نیوزپابلیك، از سازمانهای حقوق بشر به جهت احساساتی شدن در مورد موجه شناخته شدن حمله‌های تروریستی به «هدفهای آسان» از طرف وزارت کشور، انتقاد می کند. وی پیشنهاد می کند که ما می‌باید سیاستی را با توجه به تست تحلیل سود و زیان، در پیش بگیریم؛ تحلیل میزان خونی که ریخته می‌شود و بدبختی که ایجاد می گردد، اما در عوض تا چه میزان به دمکراسی نزدیك می‌شویم. البته «دمکراسی»، آنچنانکه نخبگان غربی می‌فهمند. برداشتی که مشخصاً در منطقه نشان داده شده است. آمریکا این حق را برای خود قائل است که این تحلیل را انجام دهد و اگر جواب مطابق میلش بود دست به اقدام بزند.

این رویداد مربوط به سال ۱۹۹۰ می‌شود. واکر می گوید: در حالی که مشاهدان منصف متفق‌القول‌اند که مردم نیکاراگوئه، «در حالی که به مغزشان نشانه رفته بودند»، تسلیم گشتند و به برگرداندن کشور در ید قدرت کاندیدای پشتیبانی شده از طرف آمریکا رأی دادند. نخبگان آمریکا این پیروزی را جشن گرفتند و خوشحال بودند که «دورهٔ رمانتیك» جدیدی فرارسیده. سراسر طیف مفسران مورد احترام با هیجان به تحسین این روشها پرداختند، یعنی، «به نابودی کشاندن اقتصاد کشورها و همزمان افروختن آتش جنگی مرگبار تا مردم از رمق افتاده، خود با رأی خویش حکومت نامطلوب از نظر آمریکا را کنار بگذارند»، ضمن اینکه این کار با «کمترین» هزینه برای ما صورت می گیرد و برای قربانیان «پلهای ویران شده، نیروگاههای تخریب گشته و کشتزارهای ویران» بجا خواهد گذاشت. به این ترتیب برای کاندید مورد نظر آمریکا نکات برندهٔ قابل مطرح کردن نیز ایجاد خواهد گردید: پایان «فقر مردم نیکاراگوئه» (تایم). سر تیتر نیویورك تایمز اعلام می‌دارد که؛ ما به خاطر دستاوردهای این مسأله «در شادی آنها شریکیم» و مغرور از «پیروزی نقش صادقانهٔ آمریکا». سیاست رسمی حمله به هدفهای آسان متکی به کنترل

---

۱. گروهی که بر ارتش آمریکا نظارت دارد-م.

آمریکا بر آسمان نیکاراگوئه و تجهیزات پیچیدهٔ ارتباطی اهدایی به نیروهای تروریستی، که از پایگاه هندوراس حمله می کردند، بود. دولت ریگان تکنیکی را مورد استفاده قرار داد که از طرف آلن دالس، رئیس سازمان سیا، در گواتمالا مورد تمجید قرار گرفته بود و برای کوبا سفارش داده شده بود: فشار به متحدان، در رد تقاضای نیکاراگوئه برای کمک نظامی؛ تا مجبور گردد رو به روسیه بیاورد و در نتیجه به عنوان دنبالهٔ توطئهٔ نابودگردانی آمریکا و حمایت شدن از طرف کرملین، به تصویر درآید.

اما نیکاراگوئه به این دام نیفتاد و تبلیغات ریگانی در ساختن داستانهای هولناك دربارهٔ میگهای شوروی که از پایگاه نیکاراگوئه آمریکا را تهدید می کنند پا نگرفت. جای تعجب نیست که سیستم قدرتمند، متوسل به دروغ و حقه‌بازی گردد. اما عکس‌العمل‌های نیکاراگوئه روشنگرانه‌تر بود. عقابان نیکاراگوئه را برای این گناه جدید بمباران کردند. کبوترها با دقت‌تر شده بودند و اعتبار این ادعا را زیر سؤال بردند، اما اضافه کردند که اگر این موضوع صحت داشته باشد، باید نیکاراگوئه بمباران می گشت؛ چرا که، به گفتهٔ سناتور پل تسنگاس: اگر نیروی هوایی نیکاراگوئه چند میگ ساخت سالهای دهه ۱۹۵۰ را برای دفاع از حریم هوایی خود بگیرد، این هواپیماها می توانند بر ضد آمریکا به‌کار گرفته شوند و امنیت آمریکا به خطر می‌افتد. برعکس، هیچ خطری امنیت نیکاراگوئه را تهدید نمی کند وقتی که نیروهای متحد با آمریکا، با راهنمایی هواپیماهای آمریکایی که آسمان کشور را تحت کنترل دارند، مردم بی‌دفاع را هدف حملات خود قرار می‌دهند. این هم نمونهٔ دیگری از «بی‌منطقی منطقی».

این مسأله هرگز به زبان آورده نشد که: نیکاراگوئه حق داشته باشد حریم فضایی خود را در برابر حملات تروریستی مداوم آمریکا حفاظت کند. این حرف بی‌ربط است، چرا که وقتی قاعده این است که بنا به تعریف هرچه آمریکا انجام می‌دهد دفاعی است و عکس‌العمل در برابر آن تهاجمی می‌باشد تمام این وقایع منطقی به نظر می‌رسد. مانند «تهاجم خودیها به همدیگر» یعنی ویتنام جنوبی‌ها در ویتنام جنوبی! که در ادبیات لیبرال‌های طرفدار کندی، «توهین» به مدافعان آمریکایی «در داخل ویتنام» به حساب می‌آمد!

با دموکراسی به سبك واشنگتن، و تجدید روابط اقتصادی متناسب آن؛ نیکاراگوئه

بیشتر و عمیقتر، در ویرانی سیاسی و اقتصادی ـ اجتماعی فرو رفت و این همان زمانی بود که در آمریکا توجه مردم به این کشور از آب و تاب افتاده بود. پس از گذشت یك دهه از تسلط آمریکا بر کشور، نیمی از جمعیت فعال اقتصادی به صورت مهاجر قانونی و یا غیرقانونی، برای کار، کشور را ترك کردند. همانهایی که سخت‌تر، تواناتر و مصمم‌تر بودند. ژورنال تحقیقاتی دانشگاه ژزوئیت نوشت: پولی که این افراد سالانه به کشورشان می‌فرستادند (چیزی حدود ۸۰۰ میلیون دلار)، از فروپاشی غیرقابل کنترل اجتماعی جلوگیری کرد. در این تحقیق، همچنین تخمین زده شد که نرخ رشد سالانهٔ تولید ناخالص داخلی برای ۵۰ سال آینده در نیکاراگوئه باید ۵ درصد باشد تا به سطح رفاهی ۱۹۷۸ برسد؛ یعنی به زمان قبل از آنکه ما این عقب‌ماندگی تاریخی را به آنها تحمیل کنیم. عقب‌ماندگی‌ای که به وسیلهٔ جنگ مالی ایجاد شده؛ نابود کردن چپها، جهانی شدن و بالاخره فاسد بودن بیش از حد دولتهای مورد حمایت آمریکا بعد از سال ۱۹۹۰. تجلی اعجاب‌انگیز دیگر از نوع برخورد همیشگی با تروریسم، اخطار مقامات رسمی دولت بوش، دو ماه بعد از آن است، که اگر در نیکاراگوئه در انتخابات سال ۲۰۰۲، نیروی سیاسی‌ای برنده شود که جرأت مقاومت در برابر حملات آمریکا را داشته باشد، یعنی جبههٔ آزادیبخش ملی ساندنیست‌ها، و به این ترتیب با «ارزشهای جامعهٔ جهانی» مطابقت نداشته باشد، تنبیه خواهد شد. واشنگتن «نمی‌تواند فراموش کند که نیکاراگوئه پناهگاه تندروهای سیاسی خشونتگرا» در سالهای دهه ۱۹۸۰ گردیده بود. این حرف رنگی از حقیقت دارد؛ ماناگوا قبول کرد به رهبران سوسیال دمکرات، شعرا و نویسندگان، چهره‌های پیشروی مذهبی، فعالان حقوق بشر و دیگر پناهجویان فراری از دست گروههای نظامی و نیروهای امنیتی دولتهای تروریستی، که توسط آمریکا استقرار یافته‌اند و حمایت می‌گردند، پناهندگی دهد، درست همانند پاریس که در سالهای دهه ۱۹۳۰ پناهگاهی برای فرار از فاشیسم استالین گشته بود. وزارت کشور به رأی‌دهندگان نیکاراگوئه اخطار می‌کند که: «ادامهٔ حضور تعدادی از رهبران ساندنیست‌ها که موجب بروز اینهمه انزجار شده بودند، برای ما همه روزه یادآور پناهگاه بودن شماست. با دیدن کارنامهٔ آنها، چرا باید این سخن آنان را که تغییر کرده‌اند باور کنیم؟ ما اطمینان داریم که مردم نیکاراگوئه نسبت به باورها و سابقهٔ کاندیداها عکس‌العمل نشان می‌دهند و انتخاب

عاقلانه‌ای خواهند کرد».

نیکاراگوئه احتیاج زیادی به اخطار نداشت. نگاه به تاریخ به اندازهٔ کافی با آنها حرف می‌زد که اگر درست عمل ننمایند و به حکومت غلط رأی بدهند، چنانکه در انتخابات سال ۱۹۸۴ چنین کردند، آمریکا از به رسمیت شناختن آن دولت به علت عدم توانایی در کنترل نتیجه، امتناع خواهد کرد (و بنابراین از تاریخ حذف خواهد شد). در چنین حالتی نیکاراگوئه دوباره به عنوان یك دولت حامی تروریسم شناخته خواهد شد و به‌دنبال آن تنبیه خواهد گشت که این خود مسأله کوچکی نخواهد بود.

با مشاهدهٔ هشدار خودمحور واشنگتن، دبیران ماهنامهٔ انویو اظهارنظر کردند که: می‌توان انتظار داشت، آنان که برای مقابله با تروریسم دولتی آمریکا که می‌کشت، شکنجه می‌کرد، حذف می‌نمود و فضای سیاسی را می‌بست، اسلحه بدست گرفتند، اکنون در یك طبقه‌بندی جدید در لیست تروریست‌ها قرار گیرند. تراژدی غیرقابل تصور و بی‌سابقهٔ ۱۱ سپتامبر، در کشوری که هدف قرار گرفته بود، مطمئناً همانند رسیدن به پایان دنیا احساس شد. اما نیکاراگوئه بعد از تنبیهی که حکومت آمریکا نسبت به کشور و مردم آنجا روا داشت، تقریباً همه روزه آخرالزمان را تجربه کرد. ممکن است که کشتار ۱۱ـ۹ را «آرماگدن» (قیامت) نامید، اما مردم نیکاراگوئه به یاد می‌آورند که کشورشان «قیامت خود را، با تحمل زجری آرام (تحت حملهٔ آمریکا) گذرانده و اکنون در زیر فشار نتایج مصیبت‌بار آن به سر می‌برد»، و به آنجا نزول کرده که از نظر فقر در ردهٔ دوم، بعد از هائیتی قرار دارد و در رقابت با گواتمالا دست و پا می‌زند و لابد از اینکه رکورددار ذخایر ثروت است، باید خوشحال باشد.

اما، برای برنده‌ها، تمام این وقایع به روال معمول از اذهان پاك شد. نیکاراگوئه و السالوادور به‌عنوان نمونه‌هایی از موفقیت در خاطره‌ها ماند، مشخصاً از آن نوع موفقیت‌هایی که ما در خاورمیانه کم داریم، تا به کمك داروی دمکراتیزه کردن، درمان پیدا کنند. مشکل خواهد بود که در گزارشهای مطبوعات مهم، از تروریسم بین‌المللی مقامات رسمی دولت وقت بوش در مورد «جنگ علیه ترور» که در جریان واقعهٔ ۱۱ـ۹ نیز دوباره اعلام شد، صحبتی شود که مسؤولان بتوانند آن را تحمل کنند.

در میان چهره‌های پیشروی این اعلان جنگ دوباره می‌توان از جان نگروپونته نام

برد که سفیر هندوراس می‌باشد. هندوراس پایگاه اصلی حملات تروریستی به نیکاراگوئه بود. او با دقت برای نظارت ترکیب دیپلماتیك در این فاز از جنگ با ترور، در سازمان ملل انتخاب شد، ترکیب نظامی زیر نظر رونالد رامسفلد بود که فرستادهٔ مخصوص ریگان به خاورمیانه در بدترین دوران ترور در آنجا بود و نیز نمایندگی ایجاد روابط محکمتر با صدام حسین را به او داده بودند. الیوت آبرامز، جنگ علیه ترور در آمریکای مرکزی را نظارت می‌کرد. بعد از محکومیت توسط دادگاه، به جهت بی‌کفایتی در جریان ایران ـ کنترا (حملهٔ طبس)، آبرامز در شب کریسمس سال ۱۹۹۲، از طرف بوش پدر مورد عفو قرار گرفت، و توسط بوش پسر به سمت رئیس مسائل خاور نزدیك و آفریقای شمالی در دفتر شورای امنیت ملی انتخاب شد... «مدیر ارشد نظارت بر روابط اعراب و اسرائیل، و همچنین مدیریت ارشد تلاشهای آمریکا برای برقراری صلح، در این منطقه مسأله‌دار به عهدهٔ او گذاشته شد» این جمله نقل قول از جرج ارول، با مراجعه به مدارك است. بوش پسر به طور موقت وی را به‌عنوان معاون امور آمریکای لاتین قرار می‌دهد که، به همراه اتو ریچ عهده‌دار راه انداختن تبلیغات غیرقانونی محلیِ مخفیانه علیه نیکاراگوئه می‌گردند، سپس نمایندهٔ سیاسی امور نیمکرهٔ غربی شد. برای جایگزینی ریچ در سمت معاونت، دولت راجر نوریگا را انتصاب کرد، وی در دولت ریگان در وزارت کشور مشغول بود و در به جلو راندن سیاستهای وحشیانهٔ ضدکمونیستی در آمریکای لاتین، به زبان ساده کشتارهای تروریستی کمك می‌نمود.

وزیر امور خارجه، کالین پاول، که اکنون از میانه‌روهای دولت به حساب می‌آید، به‌عنوان مشاور امنیت ملی در طی مرحلهٔ نهایی ترور، کشتار و نابود کردنِ دیپلماسی در آمریکای مرکزی در سالهای دهه ۱۹۸۰ و حمایت از رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی بود. جان پویندکستر که قبل از وی این سمت را در دست داشت، مسؤول جنایات ایران ـ کنترا بود و ۵ مورد کلاهبرداریِ وی (عمدتاً تکنیکی) در سال ۱۹۹۰ به اثبات رسیده بود. بوش پسر، او را به مدیریت برنامهٔ آگاهی از مجموعهٔ اطلاعات پنتاگون منصوب کرد، در زمان تصدی او، اتحادیهٔ آزادیهای مدنی آمریکائیان اعلام کردند که: «هر آمریکایی، از کشاورز نبراسکا گرفته تا کارمند بانك وال‌استریت، تحت نظارت کامپیوتری دستگاه قدرتمند امنیت ملی که همه را گناهکار می‌داند قرار دارد. سابقهٔ بقیهٔ لیست نیز اغلب

نظیر همین است.

مردم نیکاراگوئه جزء افراد خوشبخت فاز اول «جنگ علیه ترور» می‌باشند. حداقل آنها، ارتشی برای دفاع از خود در برابر تروریسم حمایت شده از طرف دولت داشتند. در دولتهای همسایه تروریستها نیروهای امنیتی بودند. تا اواسط سالهای دهه ۱۹۸۰، در حالی که کشتارها به اوج خود رسید، السالوادور به بزرگترین گیرندهٔ کمکهای نظامی و تعلیماتی (به غیر از اسرائیل ـ مصر)، تبدیل گشت. کنگره برای کمك به گواتمالا شرط احترام به مقررات حقوق بشر را گذاشت، طرفداران ریگان مجبور شدند شبکهٔ ترور بین‌المللی خود را وارد عمل کنند؛ این شبکه شامل نئونازیهای آرژانتین (تا بالاخره به کشور خود انداخته‌شدن)، اسرائیل، تایوان، و دیگران که تجربهٔ «ضدتروریستی» داشتند بود. به این ترتیب شکنجه و کشتار مردم عادی پیوسته رو به افزایش بود.

نویسندگان انویو اضافه می کنند که در دسامبر سال ۱۹۸۹، دولت بوش پدر دستور تصرف پاناما را می‌دهد؛ عملیات نظامی که نواحی مختلف را بمباران کرد و در طی آن هزاران پانامایی، تنها به خاطر اینکه مانوئل نوریگا حذف گردد، کشته شدند. این سؤال که: آیا این تروریسم دولتی نیست؟ منطقی به نظر می‌رسد، اما کلماتی به مراتب سخت‌تر در مورد کسانی که قدرت را در دست ندارند و عملیات مشابه‌ای انجام می‌دهند به کار می‌رود.

به این ترتیب، درست است که برنده‌ها به روش معمول برخی را «ناپدید شده» نامیدند، اما قربانیان، این جنایات را فراموش نخواهند کرد. مردم پاناما نیز، حملات ۱۱ـ۹ را محکوم کردند اما، مرگ شاید هزاران نفر از مردم بی‌چیز را یادآوری نمودند، که در جریان عملیات دزدیدن گانگستری که دستورات را اطاعت نکرده بود و به خاطر جنایاتی که در فلوریدا (زمانی که در لیست حقوق‌بگیران سیا بود) انجام داده به حبس ابد محکوم گردیده بود، به وقوع پیوسته بود. ژورنالیستی به این مطلب اشاره می نماید که شباهت زیادی مابین قربانیان حادثه ۱۱ـ۹ و دخترها و پسرها. . . . مادران و پدربزرگها و مادربزرگهای کوچك‌اندام و پیر و دیگر بیگناهانی که در عملیات پاناما ترور شدند وجود دارد؛ عملیاتی که تروریستها آن را آزادکننده نامیدند.

شاید این خاطره‌هاست که سبب پایین بودن سطح حمایت مردم، از بمباران افغانستان توسط آمریکا گشت. در آمریکای لاتین، یعنی جایی که بیشترین تجربه را در رابطه با خشونت آمریکا دارند، این حمایت از همه جا کمتر و اصولاً غیرقابل تشخیص بود. آمریکای لاتین، نیازی به این نداشت که، کارلس سالیناس، دیکتاتور قبلیِ رابط حکومت و سازمان عفو بین‌المللی، یادآور شود که مردم آمریکای لاتین بهتر از هر کجای دیگر می‌دانند که آمریکا بزرگترین حامی تروریستهاست.

اینکه بگوییم دنیا «نامناسب» عمل کرده و یا دچار «مالیخولیای ضد آمریکایی» است، کار آسانی است؛ ولی شاید عاقلانه نباشد.

فصل پنجم

ارتباط عراق

پس از گذشت هشت سال، در انتخابات سال ۲۰۰۰، بخشهای ارتجاعی تر دولتهای بوش پدر و ریگان دوباره قدرت سیاسی را در دست گرفتند. آنها متوجه شدند که کشتار حادثه ۱۱ـ۹ به آنان این فرصت را داد تا اهدافی را که مدتها به دنبالش بودند با شدت هر چه بیشتر به اجرا دربیاورند و دستورالعملهای دولت جمهوریخواه قبلی را از نزدیک دنبال نمایند.

دستورالعمل: بین‌المللی

متخصصان روابط عمومی و نویسندگان نطقها، برای جرج بوش پسر، تصویر مرد ساده‌ای را ساختند با راهی مستقیم به طرف بهشت، که با تکیه به «خصوصیت غریزی‌اش» با گامهایی بلند برای «رهایی از دنیای شیاطین» قدم برمی‌دارد و همواره به «بینش خود» و «آرزوهایش» متمرکز است.

کاریکاتوری از اساطیر قدیمی و داستانهای کودکان، به اضافهٔ مقداری از قصه‌های کابوسی، تصویری که در وهلهٔ اول از این رهبر ساخته شد و کلام او، مهیج‌تر و متفاوت‌تر از این گفته نبود که: تمامی دول می‌باید با هم متحد شوند و علیه «شیطان سیاه تروریسم» (ریگان) به مبارزه برخیزند، بخصوص تروریسم بین‌المللی که از طرف بعضی از دول

حمایت می‌شوند، «میکروبی که از طریق مخالفت کور خود با تمدن، در جهت بازگشت به بربریت در دوران مدرن پخش می گردد» (جرج شولتز).

سؤالهای مهمی که بلافاصله باید مطرح گردد چنین است: چه چیز تروریسم را می‌سازد؟ چطور می‌شود بین تروریسم با خشونت، و یا مقاومت فرق گذاشت؟ جواب این پرسشها بسیار روشنگر است، اما این سؤالها هرگز در حوزه بحث عمومی قرار نگرفت. تروریسم را می‌توان اینطور تعریف کرد: تروریسم عبارت از آن چیزی است که رهبران ما می گویند تروریسم است، والسلام. وقتی دوباره اعلام جنگ گردد، به همان ترتیب عمل می‌شود.

در سالهای دهه ۱۹۸۰، «جنگ علیه ترور» در دو نقطهٔ اصلی متمرکز شده بود که عبارت بودند از آمریکای مرکزی و نیمهٔ شرقی منطقهٔ مدیترانه. در آمریکای مرکزی، چنانکه گفته شد؛ جنگ علیه ترور ناگهان به یك جنگ تروریستی وحشیانه مبدل شد که تحت عنوان یك موفقیت بزرگ مورد تمجید قرار گرفت و از صفحهٔ تاریخ حذف شد. در خاورمیانه، چنانکه خواهیم دید، فرماندهان واشنگتن و همدستان محلی‌شان مسؤول جنایات بسیار گسترده‌تری از آنچه به دشمنان رسمی خود نسبت می‌دهند بوده‌اند. مخصوصاً مدارك زیادی وجود دارد، تروری که می گویند با آن مخالفند افزایش پیدا کرده و به‌وسیله سیستم‌های تبلیغاتی خودشان موضوع اصلی مطرح در اواسط دهه ۱۹۸۰ گشت که دستاوردی تأثیرگذار است.

در رویداد دیگری، که در زمان ریگان رخ داد، متحدان آفریقای جنوبی واشنگتن، مسئولیت درجه اول در رابطه با مرگ بیش از ۱/۵ میلیون از مردم و ۶۰ میلیارد دلار خسارت را در مستعمره‌های تازه به آزادی رسیده پرتغال، یعنی آنگولا و موزامبیك به گردن داشتند. تحقیقی از یونیسف تعداد کشته‌شدگان نوزاد و نوجوان را ۸۵۰ هزار نفر، تخمین می‌زند - ۱۵۰ هزار کشته تنها در سال ۱۹۸۸، که باعث سرازیر شدن سود سالهای اول بعد از استقلال به تولید «سلاح کشتار جمعی» گشت. و این تازه به غیر از آمار عملیات آفریقای جنوبی در درون مرزهایش بود، عملیاتی که بنا به گزارش پنتاگون در سال ۱۹۸۸، برای دفاع از تمدن در برابر حملات خشن «بدنامترین گروه تروریستی» یعنی کنگره ملی آفریقای نلسون ماندلا بود. در همان زمان ریگانیست‌ها به ممنوعیت

روابط اقتصادی با آفریقای جنوبی وقعی نگذاشتند و با افزایش روابط بازرگانی، موجبات حمایت باارزش دیپلماتیك از آن کشور را به‌وجود آوردند.

یکی از اقدامات مشهور دولت وقت تشکل گروههای تندروی اسلامی[1] و سازماندهی آنها به صورت نیروهای نظامی و تروریستی توسط سازمان سیا و یارانش بود. بر طبق نظر مشاور امنیت ملی کارتر، برژینسکی، هدف انداختن روسها، در دام افغانستان بود. ابتدا آنها را تحریك کردند تا آنجا را اشغال کنند. بر طبق نظر تحلیلگر برجسته و آگاه ـ ریموند گارتف ـ کارتر و مشاورش برژینسکی تفسیر کاملاً وارونه‌ای از علت تصرف افغانستان به وسیله روسها بعد از اشغال افغانستان دادند. وی می نویسد: تصمیم روسها با اکراه و با اهداف دفاعی محدود، اتخاذ شد، چنانکه اکنون در آرشیو شوروی می توان دید. وی ادامه می‌دهد، اما تنها هدف برای ریگانیست‌ها، ضربه زدن به روسها و خراب کردن شوروی در افکار عمومی جهان بود. نتیجه فوری، جنگی بود که افغانستان را به نابودی کشاند و بعداً با خروج روسها و به قدرت رسیدن طالبان که توسط دولت ریگان آموزش دیده بودند، که نتیجه آن جنگ بود، وضع افغانستان حتی بدتر شد. نتیجه بلندمدت، دو دهه ترور و جنگ داخلی است. در سالهای دهه ۱۹۸۰ تهدید خطرناکتری به‌جود آمد، به این معنی که ورود غیرمجاز چریکها و خرابکاران افغان به شوروی داشت موجبات جنگ شوروی ـ پاکستان، اگر نخواهیم بگوییم جنگ شوروی ـ آمریکا، را که نتایج غیرقابل پیش‌بینی در پیش داشت ایجاد می کرد.

بعد از خروج روسها، سازمانهای تروریستی تقویت شدند، مسلح گشتند و از طرف آمریکا و متحدانش آموزش دیدند (از جمله می توان از القاعده و جهادی‌های مشابه نام برد). حال دیگر توجه مردم به نقاط دیگر دنیا معطوف گشته بود. مثلاً شعله‌ور شدن برخوردها بین هند و پاکستان به وسیله حمله تروریستی بی‌نظیری که در ماه مارس سال ۱۹۹۳ در هندوستان صورت گرفت و در سالهای بعد از آن، مرتباً به‌وسیله گسترش این آتش، منطقه را در لبه خطر جنگ اتمی قرار داد.

یك ماه قبل از آن، گروههای اسلامی تندرو، نزدیك بود سازمان تجارت جهانی را

---

۱. مانند القاعده ـ م.

به‌وسیله بمبهایی که طرز ساخت آن در دفترچه‌های راهنمای ساخت بمب که سازمان سیا درست کرده بود، وجود داشت، منفجر سازند، سرنخ این جریان تا پیروان شیخ عمر عبدالرحمان ردیابی گشت. سازمان سیا به او کمک کرده بود که به آمریکا بیاید و محافظتش را به عهده گرفته بود. پیامدهای دیگر این مسأله در سرتاسر دنیا لازم به یادآوری نیست.

همچنین، حمایت طولانی از صدام‌حسین به بهانه نگرانی از ایران، حداقل تا حدودی بر همه آشکار است. این سیاست بدون هیچگونه تغییری حتی بعد از معاهدهٔ پایان جنگ ایران و عراق ادامه پیدا کرد، چرا که همان‌طور که وزارت کشور در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ اعلام کرد: وظیفه آمریکاست تا از صادرکنندگان سیاستش حمایت کند، و باز با همان کلیشه‌های همیشگی، اضافه کرد که؛ چگونه کمك به صدام موجبات صلح در منطقه و ثبات را به‌وجود می‌آورد و باعث پیشرفت حقوق بشر می‌گردد. در سال ۱۹۸۹، یعنی با گذشت زمان زیادی پس از پایان جنگ ایران و عراق، و پس از گذشت بیش از یك سال از بمباران شیمیایی کردها توسط صدام، پرزیدنت بوش پدر، یك اعلامیه راهنمای امنیت ملی داد، مبنی بر اینکه: روابط دوستانه بین آمریکا و عراق به نفع علایق بلندمدت ماست و موجب ایجاد ثبات در خلیج و خاورمیانه خواهد گشت. پس از گذشت اندك مدتی، وی با استفاده از فرصت تصرف پاناما، محدودیت دادن وام به عراق را برداشت.

آمریکا، مواد غذایی با سوبسید دولتی، به رژیم صدام که بعد از نابود کردن کشاورزی کردستان عراق به نحو بدی به این کمك نیاز داشت، اهدا کرد. و به همراه آن، قدرت تولید و تکنولوژی پیشرفته برای تولید سلاحهای کشتار جمعی را به آنها داد. زمانی که هیأتی از سناتورها به رهبری باب دل که ریاست اکثریت نمایندگان سنا را داشت و کاندید حزب جمهوریخواه در انتخابات بعدی بود، در آوریل سال ۱۹۹۰ با صدام ملاقات کردند، گرمی روابط سیاسی مورد تأکید قرار گرفت. آنها پیام‌آور شادباشهای پرزیدنت بوش بودند و صدام را مطمئن ساختند که مشکلات او از طرف حکومت آمریکا فراموش نمی‌گردد، بلکه مورد توجه خاص قرار خواهد گرفت. سناتور آلن سیمپسون، به صدام نصیحت کرده بود که آنها را دعوت کند تا از نزدیك آنجا را ببینند و بر درك نادرست خود فایق آیند. دِل به صدام اطمینان داد که گزارشگری که در صدای آمریکا از

وی انتقاد کرده بود بر کنار گشته است.

صدام تنها اهریمنی نبود که مورد تشویق دولت وقت، قرار گرفت. در میان آنها می‌توان از فردیناند مارکوس (رئیس جمهور فیلیپین ۱۹۸۶ـ۱۹۶۵ ـم)، ژان کلود دوالیه (رئیس جمهوری هائیتی ۱۹۸۶ـ۱۹۷۱ ـم)، و نیکلاس چائوچسکو (رهبر رومانی ۱۹۸۹ـ۱۹۶۵ ـم)، نام برد، که همه به‌رغم حمایت شدید آمریکا، توسط مردم کنار گذاشته شدند و بر تقدیرشان مهر پایان زده شد. دیگر از رهبران ترجیحی آمریکا، رئیس جمهور اندونزی، سوهارتو بود که در شقاوت با صدام رقابت می‌کرد. اولین رئیس دولتی که افتخار بازدید از کاخ سفید بوش پدر را پیدا کرد موبوتوسسه سکوی زئیر بود که او نیز از جنایتکاران، شکنجه‌گران و غارتگران بزرگ به‌شمار می‌رود. دیکتاتورهای کره جنوبی نیز از حمایت زیاد آمریکا برخوردار بودند تا اینکه در سال ۱۹۸۷ به‌وسیله جنبشهای مردمی، نظامی‌های حمایت شده از طرف آمریکا پایین کشیده شدند. حتی یك جنایتکار ناچیز، تا زمانی که آنچه را لازم بود انجام می‌داد می‌توانست اطمینان داشته باشد که مورد استقبال گرم قرار دارد. وزیر امور خارجه، شولتز، چنان شیفته مانوئل نوریگا بود که به پاناما پرواز کرد تا بردن در انتخابات را به‌وسیله دزدیدن آرا با توسل به حقه‌بازی و خشونت به او تبریك گفته واز گانگستر مذکور برای شروع فرایند دموکراسی در پاناما تجلیل به‌عمل آورد. بعدها نوریگا فایده خود را در جنگ کنترا و صنایع دیگر از دست داد و در ردیف شیاطین قرار گرفت، مانند صدام، اگرچه بدترین جنایاتش را در پشت سر داشت. او بعداً هدف اشغال و آدم‌دزدی از سفارت واتیکان در طی عملیاتی که «جاست کاز» نام داشت، قرار گرفت، که پیش از این پیامدهای آن گفته شد.

بعضی از این رهبران براحتی با صدام قابل مقایسه‌اند. مورد چائوچسکو بسیار روشنگر است. در زمان او، مردم تحت ترور مأموران ترسناك وی که از نظر شکنجه و توحش مشهورند، زندگی می‌کردند. در دسامبر ۱۹۸۹، یك هفته بعد از کنار گذاشته شدنش به‌وسیله انقلاب مردمی غیرقابل پیش‌بینی، واشنگتن پست توضیح می‌دهد که وی چگونه بافت اقتصادی، روشنفکری و هنری رومانی را ازبین برد و کارنامه سیاهی در رابطه با حقوق بشر از خود به جا گذاشت.

بوش پسر، در هنگام ظاهر شدنش در میدان آزادی بخارست در یك صحنه

دراماتیك در حالی كه باران تند روی بارانی سیاه و خیسش می‌بارید، به سبك كندی، راست گفت: «ملتی كه ۱۲ سال پیش فرمانروای مشت آهنین خود، نیكلاس چائوچسكو را بیرون كرد، فرق بین خوبی و پلیدی را می‌داند، زیرا شما چهره شیطان را دیده‌اید. مردم رومانی فهمیده‌اند كه در رابطه با دیكتاتورهای ستیزه‌جو نمی‌توان سكوت كرد و یا آنها را نادیده گرفت. باید همیشه با آنها مبارزه كرد».

ریاست جمهوری و طرفدارانش قادر نبودند توضیح دهند كه پس چگونه پدرش و یا همكاران خود او دستورالعمل‌های زورگویان مشت آهنینی كه «باید همیشه با آنها مبارزه كرد» را پذیرفته بودند. جواب آنها به گوش ما آشناست: با حمایت از آنها. ما با «چهره‌های شیطانی» به‌وسیله دادن دستی آماده برای كمك، اگر سودی درش باشد، مبارزه می‌كنیم. اشاره واشنگتن پست بلافاصله بعد از انقلاب صحیح بود كه گزارش كرد: این خوب بود كه بوش پدر، پیشنهاد استقرار روابط دیپلماتیك با مركز سریع‌التأسیس مشاورت نجات ملی در رومانی كرد اما این مسأله غرب را از نقشی كه در ابقای دیكتاتور در سالهای اخیر داشت مبرا نمی‌سازد. پیامی كه به نظر می‌رسد بر سرش همان آمد كه بر سر دیگر دیدگاههای غیرقابل قبول در دنیای واقعی (از حافظه تاریخی محو شد ـ م).

در سال ۱۹۸۳، بوش پدر در سمت معاونت ریاست جمهوری، به تحسین پیشرفتهای سیاسی، اقتصادی و «رعایت حقوق بشر» توسط چائوچسكو، پرداخت. دو سال بعد سفیر ریگان به خاطر مخالفت واشنگتن با مسائلی كه در رابطه با حقوق بشر موجب نگرانی‌اش شده بود، استعفا كرد. پس از گذشت مدت كوتاهی، شولتز كه در سمت وزارت خارجه بود، رومانی را به عنوان یك كشور «كمونیست خوب» تحسین، نمود و با ترتیب دادن یك سفر برای ملاقات چائوچسكو و ایجاد مزایای اقتصادی، از وی تمجید به عمل آورد. این حمایت ادامه داشت تا بركناری این دیكتاتور توسط مردم رومانی؛ داستانی كه در مورد تمام جنایتكاران و شكنجه‌گران در حیطه ریگان ـ بوش صادق است.

به محض اینكه «كمونیست خوب» مورد علاقه واشنگتن حذف شد، آمریكا اعلام كرد كه «یك منشأ نگرانی بزرگ» از رومانی كنار گذاشته شد. همان موقع ممنوعیت وام دادن به صدام از بین رفت تا «هدف افزایش صادرات آمریكا امكان‌پذیر شود و ما را در

موقعیت خوب در معامله با عراق، با توجه به کارنامه حقوق بشرش، قرار دهد» این توضیح آشکار وزارت کشور است.

مانند همیشه رهبریت آمریکا در براندازی دیکتاتورهایی که تا لحظه آخر از آنها حمایت کرده، خود را یکپا سهیم می‌داند. وقتی صدام‌حسین توسط آمریکا کنار گذاشته شد، دونالد رامسفلد با غرور اعلام کرد: وی به «پانتئون دیکتاتورهای بیرحمانه شکست خورده» پیوست، چائچسکو نیز به این پانتئون تعلق داشت. در همان روزی که رامسفلد این مسأله را اعلام کرد؛ پل ولفو ویتز توضیح داد که عشق او برای دموکراسی در «سالهای پا گرفتن او در دولت ریگان در سمت رئیس شاخه آسیایی وزارت کشور» صیقل پیدا کرد. زمان تحسین سوهارتو دیو صفت و مارکوس بیرحم و فاسد، اما باسرنگونی‌شان اعلام کرد: «دموکراسی برای تحقق پذیرفتن به آمریکا نیاز دارد». آمریکایی که تا آنجا از مارکوس حمایت کرد که حتی طبقه سرمایه‌داران و ارتش هم به جمع مخالفانش پیوستند. داستان در مورد بقیه نیز به همین نحو است.

وقتی کلکسیون دوستان فاسد گذشته به دست فراموشی سپرده می‌شود، افراد ترجیحی جدید جای آنها را می گیرند. که در میان آنها می‌توان از دوستان جدید آسیای میانه نام برد، مانند؛ اسلام کریمف از ازبکستان، سپارمورات نیازوف از ترکمنستان و دیگران که حتی با قبول شرکت در «جنگ علیه ترور» و تقویت موقعیت آمریکا در منطقه‌ای ثروتمند با موقعیت استراتژیك حساس، حتی بی‌رحم‌تر و سختگیرتر نسبت به مردم گشتند. یا در گوشه دیگر دنیا، که از نظر نفت وسوسه‌انگیز بسیار غنی است، می‌توان از تئودور اوبیانگ از گینه استوایی نام برد که از رتبه بالایی بین دیکتاتورهای خونخوار برخوردار است و در سپتامبر ۲۰۰۲ از طرف پرزیدنت بوش به‌وجه شایسته‌ای مورد تفقد قرار گرفت، یعنی درست بعد از آنکه برای یك دوره ۷ ساله دیگر با ۹۷ درصد آرا مجدداً انتخاب گشت.

استقبال گرم به مرزهای الجزایر نیز رسید، که قبل از آن هم رهبر این کشور به‌وسیله وزارت کشور کلینتون، به صورت جداگانه به خاطر کارنامه کشتارهای تروریستی دولتی‌اش، مورد تمجید قرار گرفته بود. بوش به‌وسیله پیشنهاد کمکهای نظامی و دیگر انواع همیاری به الجزایر، حمایت از ترور و شکنجه را به مرزهای

جدیدی رساند. معاونت خاورمیانه وزارت خارجه ـ ویلیام برنز ـ گفت: واشنگتن می‌تواند چیزهای زیادی از الجزایر در مبارزه علیه تروریسم بیاموزد. رابرت فیسك می‌گوید: آقای برنز راست می‌گوید. آمریکا چیزهای زیادی می‌تواند از الجزایر بیاموزد؛ مثلاً تکنیکهای وحشیانه شکنجه را که فیسك و چندتایی ژورنالیست دیگر در طی سالها به نمایش گذاشته بودند و بعدها به وسیله کسانی که ارتش الجزایر را ترك کرده به لندن و پاریس رفته بودند، مورد تأیید قرار گرفت. لارا مارلو می‌نویسد: ارتش بعد از باطل کردن اولین انتخابات آزاد، تنها به‌علت اینکه یك حزب اسلامی برنده شده بود، در طی ۱۱ سال، تعداد ۲۰۰ هزار نفر ازمردم الجزایر را به سلاخ‌خانه برد. وی اضافه می‌کند: اگر الجزایر مدل نحوه برخورد با مسلمانهای اصولگرا برای آمریکا به‌حساب می‌آید، خداوند به همه ما رحم کند. نمونه‌های فوق‌الذکر، مداومت کارنامه سیاست خارجی آمریکا توسط کارگزاران کنونی وقت را نشان می‌دهد. کارنامه داخلی نیز، به همین شکل و یکنواخت است.

سناریوی داخلی

سالهای حکومت ریگان شاهد نمایش اقتصادی نسبتاً ضعیف ادامه دهه ۱۹۷۰ بود. رشد کشور به نفع طبقات بسیار ثروتمند بود و نه مثل سالهای «عصر طلایی» دهه‌های ۵۰ و ۶۰ که رشد به شکل یکسانی به نفع همه مردم توزیع می‌شد. در طی سالهای ریگان ـ بوش دستمزدها (باتوجه به تورم ـ م) افزایش نیافت و یا به‌همراه سودها کاهش پیدا کرد؛ ساعات کار افزایش پیدا کرد و مدیران آزاد گذاشته شدند تا محافظت از سازمان کارگری را نادیده بگیرند. طبیعتاً این سیاستها غیرمردمی بودند. زمانی که دولت بوش پدر به روزهای پایانی خود می‌رسید، ریگان در کنار نیکسون از کمترین محبوبیت مردمی در بین ریاست جمهورهایی که سمت خود را به پایان رسانده بودند، برخوردار بود.

در چنین حالتی ماندن بر مسند قدرت سیاسی آسان نیست. تنها روش شناخته‌شده‌ای که در این حالت خوب کار می‌کند عبارت است از: ایجاد ترس. و این تاکتیکی است که ما در طی سالهای ریگان ـ بوش شاهدش هستیم؛ رهبریت، یك شیطان پس از دیگری می‌آفرینند تا در مردم وحشت ایجاد کند و آنها را به اطاعت وادارد.

در طی اولین جنگ علیه ترور، تهدید زیادی نسبت به مردم آمریکا وجود داشت. با رسیدن نوامبر سال ۱۹۸۱، مأموران لیبی در خیابانهای واشنگتن سرگردان بودند تا رئیس جمهور را که شجاعانه سر قذافی دیو صفت را به دیوار کوبانده بود ترور کنند. از همان لحظه اول، دولت آمریکا، لیبی را یك کیسه بوکس بی‌دفاع تشخیص داده بود و بنابراین حملاتی را، به امید اینکه جواب مردم لیبی به این حملات، کمك به ایجاد ترس در مردم آمریکا نماید، تدارك دیده بود که می‌توانست موجب کشتار بسیاری از مردم لیبی گردد.

قبل از آنکه مردم آمریکا بتوانند به خاطر رئیس جمهور خوش‌شانسشان که توانست از سوءقصد مأموران لیبیایی برهد، یك نفس راحت بکشند، قذافی دوباره وارد عمل شد و این بار، در سوی دیگر یك صحرای ۶۰۰ مایلی، قصد تصرف سودان را نمود که با کمك نیروی هوایی آمریکا و متحدانش، نتوانست کاری از پیش ببرد. چنین ادعا می‌شد که، قذافی نقشه‌ای محرمانه برای سرنگونی حکومت سودان داشت که روشنفکران سودان و مصر از آن بی‌اطلاع بودند و فقط به‌همت چند گزارشگر آمریکایی که این زحمت را متقبل شده و تحقیقاتی انجام داده بودند، کشف گردیده بود. نتیجه نمایش قدرت آمریکا موجب گشت شولتز -وزیر امور خارجه- بتواند اعلام نماید که: «قذافی سر جایش قرار گرفت، همانجایی که بدان تعلق داشت»، زیرا ریگان «سریع و محکم» اقدام کرد و «قدرت یك کابوی» را نشان داد که موجب تعجب ستایشگرانه روشنفکران گشت (در این مورد خاص، پال جانسن). این صحنه‌سازی زمانی که وظیفه‌اش را انجام داد، به دست فراموشی سپرده شد.

به محض اینکه تهدید لیبیایی‌ها فرونشست، تهدید خطرناکتری ظهور کرد؛ یك پایگاه هوایی در گرانادا، که روسها می‌توانستند از آنجا ما را بمباران کنند. خوشبختانه رهبر درست در لحظه مناسب ما را نجات داد. یعنی بعد از رد قرارداد مسالمت‌آمیز با اینکه شرایط مورد نظر آمریکا در آن قرار داشت، واشنگتن با فرود ۶ هزار نفر از نیروهای خبره توانست بر مقاومت چند دوجین سلاح سبك قرون وسطایی متعلق به کارگران ساختمانی کوبایی غلبه کند و سپس کابوی آلامد کاخ سفید اعلام داشت ما «راست قامت ایستادیم».

اما تهدیدات به همین جا خاتمه پیدا نکرد. خیلی زود نیکاراگوئه در افق درخشید. جایی که به فاصله تنها دو روز رانندگی از هارلینگتن تکزاس قرار دارد و شیاطین کتاب «نبرد من» با قرائت خود را در هوا تکان می‌دادند. خوشبختانه، فرمانده کل قوا، با تداعی مقاومت چرچیل علیه نازیها، تسلیم نگشت و جلوی تهدیدگران را با وجود آنکه از طرف قذافی حمایت می‌شدند تا آمریکا را از صفحه جهان محو کنند، گرفت. در همان زمان که کاخ سفید توافق کنگره برای حمایت از حمله فشرده به نیکاراگوئه را در سال ۱۹۸۶ تدارك می‌دید، دوباره تهدید مرگ‌آور لیبی به صورت تحریك کننده‌ای علیه آمریکا به صورت جدی در خلیج سیدرا، ظاهر گشت، که منجر به بمباران لیبی، در ساعات پربیننده تلویزیون گشت و در طی آن چند دوجین آدم بدون دلیل قابل قبولی کشته شدند. برخورد رسمی به این مسأله این بود که بر طبق ماده ۵۱ منشور سازمان ملل، ما حق بکار بردن خشونت «در دفاع از خود، در برابر حمله آتی» را داشته‌ایم. این شاید اولین توضیح کامل از فرمول نظریه «جنگ پیشگیرانه» و پایان هر گونه امیدی برای دنیای نظم و قانون ـ اگر اصولاً کسی توجهی بدان داشت ـ بود. آنتونی لوئیس، تحلیلگر حقوقی نیویورك تایمز، از دولت ریگان تمجید کرد که؛ به «این بحث قانونی که خشونت علیه اعمال کنندگان دائم خشونت، به عنوان نوعی دفاع از خود، موجه است»، تکیه نمود. فقط تصور این را بکنید که اگر دیگران نیز به قدر کافی قدرت داشتند که نظریه ریگان ـ لوئیس را بکار برند، چه می‌شد.

این موارد در طی دهه ادامه داشت. صنعت توریسم در اروپا رو به افول رفت زیرا؛ آمریکائیان می‌ترسیدند که به اروپا سفر کنند و مورد حمله یك عرب دیوانه و یا دیگر شیاطین قرار بگیرند. تهدیدات خطرناکی نیز در وطن ایجاد شده بود. جنایت در آمریکا از نظر مقایسه، با دیگر کشورهای صنعتی تفاوت چندانی ندارد. اما ترس از جنایت، بسیار شدیدتر است. در مورد مواد مخدر نیز چنین است. مسأله‌ای که در جوامع دیگر نیز وجود دارد، در کشور ما به صورت یك خطر فوری که موجودیتمان را تهدید می‌نماید به حساب می‌آید. برای رهبران سیاسی استفاده از وسایل ارتباط جمعی، جهت زدودن ترس از این یا آن تهدید، ساده است. ایجاد ترس، بر حسب نیاز سیاست داخلی، به صورت دوره‌ای، شدت می‌گیرد. ماجرای نژادپرستانه ویلی هورتن که در زمان بوش پدر، در

جریان انتخابات ۱۹۸۸ رخ داد، از نمونه‌های مشهور چنین چیزی است.[۱]

اعلام دوباره «جنگ علیه مواد مخدر» در سپتامبر ۱۹۸۹، تجلی قابل توجه دیگری از این مسأله است. دولت بر خلاف شواهد مستدل به صورت دراماتیکی اعلام کرد که قاچاقچیان اسپانیایی تبار، تهدیدی برای جامعه ما به حساب می آیند. هادینگ کارتر سردبیر و ژورنالیستی که در دولت کارتر وزیر امور خارجه بود، توضیح می‌دهد که مقامات رسمی می توانستند مطمئن باشند که این تاکتیك موفق خواهد بود. وی می‌نویسد این روشن‌تر از روز است که هر زمان که کاخ سفید، چه جمهوریخواه و یا دموکرات، بشکن بزند، وسایل ارتباط جمعی در آمریکا گرایش شدیدی دارند که بالا و پایین بپرند و به ساز آنها برقصند. عملیات بسیار موفقیت‌آمیز بود، البته جز در مورد مصرف موادمخدر. ترس از مواد مخدر به‌صورت ناگهانی در صدر نگرانی مردم قرار گرفت. مسائل به شکلی صحنه آرایی شده بود تا به طور فزاینده مشکلات حاد از خیابانهای شهر به‌زندانهایی که به سرعت در حال بنا شدن بودند انتقال یابد و منتهی به عملیات «تنها علت» گردد، یعنی تصرف شکوهمند پاناما بر پایه شرکت داشتن نوریگا در قاچاق مواد مخدر و دیگر دلایل. در همان زمان در صورتی که آن کشور ورود تولیدات بسیار مرگ‌آورتر، یعنی تنباکو را ممنوع نماید، دولت بوش تهدید به اعمال محاصره اقتصادی شدید بر تایلند خواهد کرد. البته تمام این اتفاقات در سکوت روی داد.

در مورد پاناما نیز یك دلیل قاطع برای تصرف وجود داشت. توماس پیکرینگ، نماینده آمریکا در سازمان ملل، ماده ۵۱ منشور سازمان ملل را به شورای امنیت آموخت، آنچه که اجازه استفاده از ارتش را در دفاع از یك کشور ایجاد می کند، دفاع از علایق ما و نیز دفاع از ملتمان است، با این کار جلوی استفاده از سرزمینشان برای قاچاق مواد مخدر به ما

---

۱. ویلی هورتن جنایتکار سیاهپوستی بود که به حبس ابد محکوم گشته بود و با استفاده از برنامه مرخصی به زندانیان از زندان برای ۴۸ ساعت آزاد گشت. فرماندار ماساچوست که کاندیدای ریاست جمهوری نیز بود و از آن برنامه حمایت می کرد. ویلی در طی مرخصی خود اقدام به کشتن یك زوج نمود. وی دوباره دستگیر شد و به دوبار حبس ابد در زندان دیگری محکوم گشت. اما در نتیجه این مسأله و چند مورد مشابه قانون مذکور ملغی گشت. فرماندار ماساچوست هم که حامی این قانون بود در انتخابات شکست خورد-م.

گرفته می‌شود. در این مورد خاص، بانکداران نخبه سفیدپوست و تجار که تعداد زیادی از آنها بر طبق گزارش نمایندگیهای دولت آمریکا مظنون به قاچاق مواد مخدر و شستشوی پول بودند، با حفظ اعتبارشان استقرار یافتند.

در ادامه بحثهای قانونی، ابا ابان، رهبر برجسته اسرائیل، با وفادار ماندن به اصول، اعلام داشت: برای ایجاد مبنای قانونی برای کاری که می‌خواهیم انجام دهیم، ممکن است برای پیدا کردن توجیه قانونی برعکس آنچه دلمان می‌خواهد، عمل کنیم.

این سناریو تقریباً در شکل‌گیری قدرت در انتخابات سال ۲۰۰۰ دنبال شد. سال ۱۹۸۱ عبارت بود از ترکیب افزایش وسیع هزینه‌های نظامی و بریدن مالیاتها؛ این افزایش هیستریك موجب کسری بودجه و در نتیجه فشار به دولت برای کاهش بودجه فدرال (اجتماعی) گشت، و شاید به این ترتیب، دولت را قادر ساخت که به هدف خود در کاهش حقوق و مزایا، دست یابد. بوش پسر این الگو را در کاهش قابل توجه مالیات، البته به نفع افراد بسیار ثروتمند، دنبال کرد و بزرگترین شوك بر هزینه‌های دولت فدرال آمریکا در طی ۲۰ سال، به دلیل هزینه‌های اغلب نظامی و هزینه‌های صنایع های ـ تك مربوط به ارتش، وارد آمد.

کسری بودجه دولت نیاز به «مقررات مالی» دارد، ترجمه آن این است که از خدمات عمومی بریده شود. خود اقتصاددانان رژیم میزان صورت حسابهایی را که دولت قادر به پرداخت آن نبود، ۴۴ تریلیون دلار تخمین می‌زدند. تحقیق آنها قرار بود در گزارش سالانه بودجه در فوریه ۲۰۰۳ آورده شود، اما حذف گردید، شاید به‌خاطر اینکه در آن پیش‌بینی شده بود که برای پر کردن این شکاف نیاز به افزایش شدید مالیاتهاست و بوش آماده می‌گشت که حمله دیگری به مالیاتها بکند، که البته دوباره در جهت منافع ثروتمندان قرار داشت. لارنس کتلیکوف و جفری ساشس، اقتصاددان، در مورد این شکاف مالی عظیم غیرمنتظره گزارش کردند که: پرزیدنت بوش، برای عمیق‌تر نمودن مهلکه مالی که در آن گرفتار شدیم، مشغول اضافه کاری است. از جمله نتایجی که مورد بحث قرار می‌دهند، کاهش عظیم بیمه‌های بهداشتی و درمانی است. آری فلیشر، سخنگوی کاخ سفید، تخمین ۴۴ تریلیون دلار را قبول کرد و بدون چون و چرا دقت این تحلیل را پذیرفت: «شکی نیست که ما باید نگران کسری قابل توجه بودجه در ارائه

خدمات بهداشتی و درمانی به نسل آینده باشیم، مگر اینکه سیاستگذاران به صورت جدی اصلاحاتی در این برنامه‌ها صورت دهند». که البته به معنی آن نیست که با افزایش مالیاتها هزینه‌های آن را تأمین کنند. این مسأله با بحرانهای جدی مالی که در شهرها و ایالات مختلف به‌وجود آمد عمیق‌تر گشت.

پال کروگمن می گوید: هیأت تحریریه تایمز مالی تنها توضیح واضحات می دهند زمانی که می نویسند: به نظر می‌رسد محافظه کاران افراطی‌تر که کنترل اوضاع را در دست دارند، وقتی خواستار کم کردن مالیاتها می‌شوند چشم امید به قطع برنامه‌های رفاهی جامعه دارند. وی سپس به این بحث می‌پردازد که این فشار شامل اثرگذاری روی کمکهای پزشکی، مراقبتهای درمانی و بیمه‌های درمانی است، اما در عین حال می تواند تمامی برنامه‌های توسعه و حفاظت از مردم در برابر زیانهای حاصل از قدرتهای خصوصی در قرن اخیر را دربر بگیرد.

حذف بیمه‌های اجتماعی، اهدافی به مراتب بزرگتر از تمرکز ثروت و قدرت را دنبال می کند. بیمه‌های درمانی، مدارس دولتی و دیگر انحرافات از اندیشه «جناح راست» که قدرت نظامی آمریکا قصد به هم زدن آن را در جهان دارد و صادقانه هم به آن اعتراف می کند، براساس نظریه‌های شیطانی‌ای است که از میان آن می توان از این باور ارزشمند یاد کرد که ما باید به عنوان افرادی که در یك اجتماع زندگی می کنیم، برایمان مهم باشد که بیوه ناتوانی که در آن سوی شهر ما زندگی می کند، آیا قادر به گذران زندگی هست و یا نه؟ یا، آیا کودك همسایه می تواند یك زندگی قابل قبول برای آینده خود بسازد؟ این نظریه‌های شیطانی از قواعد انسانی‌ای برمی‌خیزد که به اعتقاد آدام اسمیت و دیوید هیوم بخشی از طبیعت بشر است که از ذهن او باید پاك گردد. خصوصی‌سازی مزایای دیگری هم دارد. اگر طبقه زحمتکش برای حقوق زمان پیری، بیمه درمانی و دیگر راههای بقایشان به بازار بورس وابسته گردند، آنگاه از زیر پا گذاشتن علایق خود، یعنی افزایش حداقل دستمزد، قوانین بهداشتی و درمانی، و دیگر چیزهایی که سود سهامداران را می کاهد، منفعت خواهند برد و اینها کسانی هستند که باید همانند دوران فئودالیسم به آنان متکی بود.

پس از افزایش محبوبیت ریاست جمهوری به دنبال حادثه ۱۱ـ۹ آمار نمایانگر

نارضایتی فزاینده‌ای در رابطه با سیاستهای اقتصادی ـ اجتماعی دولت است، بوش برای حفظ قدرت سیاسی خود تمام نیرویش را به کار گرفت، تا آن استراتژی را که، آناتول لیون، استراتژی کلاسیک مدرن یك اولیگارشی جناح راست در خطر قرار گرفته می‌نامد، مورد استفاده قرار داد. این استراتژی عبارت از این می‌باشد که نارضایتی عمومی را به‌وسیلۀ ناسیونالیسم منحرف گرداند. استراتژی‌ای که در طی ۱۲ سالی که بوشها در رأس قدرت بودند آنقدر خوب کار کرده که به‌صورت خصوصیت طبیعی و ذاتی آنها در هر واقعه‌ای درآمده است. استراتژی‌ای که مورد توجه کارل رو، ریاست مشاور سیاسی، قرار گرفت. جمهوریخواهان می‌باید براساس موضوع امنیت ملی، در نوامبر ۲۰۰۲، وارد میدان شوند، زیرا رأی‌دهندگان، به حزب جمهوریخواه به قدرت این حزب در حفاظت از آمریکا اطمینان می کنند. به نحو مشابه‌ای در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۴، او توضیح داد که باید از بوش، تصویر یك رهبر زمان جنگ را ساخت. رئیس بخش تحلیل بین‌المللی یونایتدپرس اینترنشنال اشاره می کند؛ تا زمانی که موضوعات داخلی و مبارزات سیاسی در طی تابستان بخش اصلی اخبار بود، بوش و جمهوریخواهانش صحنه مبارزات را باخته بودند اما «تهدید فوری» عراق در سپتامبر ۲۰۰۲، به موقع به کمکشان رسید. دولت تصمیم گرفت با درنظر گرفتن ضعفش در مورد مسائل داخلی، فعالیتش را برای حفظ و افزایش قدرت، معطوف به سیاست مبتنی بر ماجراجویی بین‌المللی، استراتژیهای افراطی نوین تقدم طلبانه نظامی و بیتابی برای یافتن زمان و موقعیت مناسب جهت حمله به عراق، نماید.

در طی فعالیتهای انتخاباتی میاندوره‌ای، این تاکتیك بخوبی کار کرد. حتی رأی‌دهندگانی که اعتقاد داشتند؛ برای جمهوریخواهان شرکتهای بزرگ مهمترند تا مردم عادی آمریکا، درمورد امنیت ملی اطمینان بیشتری به جمهوریخواهان داشتند.

در ماه سپتامبر، استراتژی امنیت ملی اعلام شد. ترسی که ایجاد کرده بودند پایه مردمی مناسب جهت اشغال عراق درست کرده بود و بدین ترتیب، هنجار جدید جنگ تهاجمی در زمان دلخواه ساخته شد و دولت که توانست تا زمان مورد نیاز، قدرت را در دست نگهدارد، همچنین قادر گشت به رغم کارنامه بد و نامحبوب داخلی‌اش، کار خود را پیش ببرد و بار دیگر سناریوی دولت جمهوریخواه قبلی را با حرارت بیشتر، موانع

خارجی کمتر و تهدید بسیار بزرگتری برای صلح دنبال کند.

ریسکهای ناچیز

جنگ با عراق، به‌رغم آنکه ممکن بود موجب افزایش سریع سلاحهای کشتار جمعی و ترور گردد به وقوع پیوست. زیرا خطر آن در مقایسه با از دست دادن امید کنترل کامل عراق، برقراری محکم هنجار جنگ پیشگیرانه[1] و استحکام قدرت داخلی، ناچیز می‌نمود.

۱۷ سپتامبر سال ۲۰۰۲، پس از اعلام ابر استراتژی امپراتوری، اینکه تهدید امنیت درواقع تا چه حدی از اولویت قرار دارد، معلوم گشت، ناگهان دولت تلاش بین‌المللی برای تقویت میثاق سلاحهای بیولوژیکی علیه سلاحهای میکروبی را رها کرده و به متحدانش توصیه نموده که بحث بیشتر در این مورد به ۴ سال بعد موکول گردد. چنانکه قبلاً گفته شد، نیمه اکتبر بود که معلوم شد، در طی وقوع آتش‌بازی قبلی، جهان به شکل نگران کننده‌ای به جنگ هسته‌ای نزدیك شده است. ده روز پس از آن، در ۲۳اکتبر، کمیته خلع سلاح سازمان ملل متحد، دوقطعنامه مهم را پذیرفت. اولین آنها وضع مقررات سختی، جهت جلوگیری از نظامی‌شدن فضا و بدین طریق اجتناب از خطرهای جبران‌ناپذیر برای صلح و امنیت بین‌المللی بود. دومین آن، تجدید میثاق با قرارداد ۱۹۲۵ ژنو بود که استفاده از گازهای سمی و سلاحهای باکتری‌دار را ممنوع می‌نمود. هر دو این مفاد به‌صورت مشابهی با دو رأی ممتنع آمریکا و اسرائیل تصویب گشت. رأی ممتنع آمریکا برابر وتو است؛ در حقیقت یك وتو دوبله، که مانع از گزارش شدن وقایع و ثبت آن در تاریخ می‌گردد. در اخبار اصلی، ذکری از تلاشهایی که به وسیله بقیه دنیا جهت اجتناب از تهدیدات جدی علیه بقای بشر که به شکست انجامید نشد.

پوشش خبری ناچیز مطبوعات از روشنگریهایی که در جلسه رتروسپکتیو (بازنگری گذشته) در هاوانا، در اکتبر ۲۰۰۲، صورت گرفت، چیز زیادی در مورد مسائل

---

۱. preventine war یعنی آمریکا به هر دلیلی، هر کجا که احساس خطر کند جنگ پیشگیرانه را آغاز کند.ـم.

مهمی مانند تروریسم بین‌المللی و تغییر رژیم به اجبار و یا ارتباط با عراق که در ذهن شرکت‌کنندگان بود، برای گفتن نداشت. قطعاً در راه رفتن به هاوانا، آنها نامه‌ای را که جرج تنت، رئیس سیا برای سناتور باب گراهام، رئیس کمیته اطلاعاتی سنا فرستاده بود خوانده بودند، که در آن گزارش شده بود: احتمال اینکه صدام عملیات تروریستی با سلاحهای غیرهسته‌ای و یا شیمیایی و بیولوژیکی را ـ که امکان دارد در اختیار داشته باشد ـ شروع کند بسیار کم است، اما این احتمال در صورت حمله آمریکا به «مقدار زیادی» افزایش می‌یابد. همین طور اف ـ بی ـ آی نگرانی خود را در مورد اینکه جنگ با عراق می‌تواند ریسك افزایش سریع تروریسم داخلی را بالا ببرد، اعلام داشت و رئیس امنیت داخلی آمریکا نیز بر همین باور بود.

سازمانهای اطلاعاتی نظامی مهم بین‌المللی و آژانسهای اطلاعاتی متحدان آمریکا، به نتیجه مشابهی رسیده بودند. علاوه بر آن اظهار داشتند که حمله آمریکا به عراق احساسات ضد آمریکایی و ضدغربی را جهانی خواهد کرد... حمله به عراق، تندروی گروه‌هایی مانند طالبان را کاهش نمی‌دهد، بلکه موجب افزایش آن خواهد گردید؛ مقامات امنیتی و پلیس کشورهای اروپایی به حکومتهای خود هشدار دادند که جنگ با عراق بر مشکلات سوختی خواهد افزود و تهدیدات تروریستی جدید را به‌وجود خواهد آورد و به خیل جوانان بیشمار ضدآمریکایی خواهد افزود.

کارشناس حملات غیرمنتظره و اخاذی هسته‌ای، ریچارد بت نیز بر همین باور است، وی می‌نویسد، در صورت اشغال عراق توسط آمریکا، دلیلی وجود ندارد که صدام از بهترین سلاح خود (سلاح کشتار جمعی) در داخل آمریکا استفاده نکند ـ به عبارت دیگر، شبکه‌ای که از قبل وجود دارد را فعال ننماید. وی می‌گوید: ممکن است احتمال این مسأله کم باشد؛ شاید همان‌قدر کم که ما شاهد تحقق حادثه ۱۱ـ۹ بودیم. آنهایی که به سلامت و امنیت مردم آمریکا کوچکترین اهمیت را می‌دهند، البته احتمال کم را نادیده نمی‌گیرند.

متخصصان آگاه، در این مسأله توافق دارند که حمله قدرتمندترین نیروی نظامی تاریخ علیه یك دشمن بی‌دفاع ممکن است موجب انجام عملیات انتقامی و یا عملیات ترساننده پیشگیری، گردد. دانشمند بنام ارتباطات بین‌المللی، کنت والتز اشاره می‌کند، کشورهایی که پتانسیل آن را دارند که هدف ماجراجویی‌های آمریکا قرار بگیرند،

می‌دانند که تنها با عملیات ترس‌آور، سلاح کشتارجمعی، می‌توان جلوی آمریکا را گرفت. سیاستهای آمریکا موجب شد در کشورهای مختلف افزایش سریع سلاح‌هایی که تحت قوانین بین‌المللی نیستند، به‌وجود آید. همین سیاستها موجب بروز تروریسم گردید؛ تعجبی ندارد که دولتهای ضعیف و مردم ناراضی، به آمریکا به‌عنوان سمبل رنجهایشان حمله کنند و اگر سعی در کم کردن مشکلاتشان نشود، احتمال دارد به وسایلی که در دسترس دارند، از جمله ترور متوسل گردند و عکس‌العمل نشان دهند. سازمان اطلاعاتی آمریکا می‌افزاید که عمیق شدن رکود اقتصادی به وسیله قرائت واشنگتن از جهانی شدن، احتمالاً چنین چیزی را ایجاد کرد.

این هشدارها چیز جدیدی نیست. به نظر می‌رسید، مدتی است که قدرتهای صنعتی درحال از دست دادن انحصار خشونت در دست خود بودند، آنها فقط قدرتمند بودند. خیلی قبل از وقوع حادثه ۱۱ـ۹، مطالعات تکنیکی به این نتیجه رسیده بود که یك عملیات قاچاق خوب برنامه‌ریزی شده سلاح کشتار جمعی به آمریکا می‌تواند، حداقل ۹۰ درصد شانس موفق شدن داشته باشد. این مسأله به پاشنه آشیل آمریکا تبدیل گشته بود. گزارش تحقیقاتی دیگری با همین عنوان طرق مختلفی را که تروریستها می‌توانستند پیش بگیرند می‌شمرد. نیروی ویژه شورای روابط خارجی تحقیقات دیگری بدان افزوده بود. نزدیکی خطر پس از تلاش در منفجر کردن ساختمان مرکز تجارت جهانی در سال ۱۹۹۳ آشکار شد. دفتر مهندسی مرکز تجارت جهانی گزارش کرد: اگر نقشه بهتری طرح می‌شد، با انفجار این مرکز، احتمالاً دهها هزار نفر جان خود را از دست می‌دادند.

همچنین پیش‌بینی شد که حمله به عراق تلاشهای جهت‌دارتری را ایجاد خواهد کرد. دانیل بنجامین کارشناس تروریسم نوشت: اشغال عراق ممکن است موجب بروز بیشترین مصیبت‌ها در تاریخ گردد. درست است که صدام حسین ثابت کرده که دیکتاتور بیرحمی است، اما منطق سرش می‌شود اگر او سلاح شیمیایی و یا بیولوژیك داشته باشد، آن را تحت کنترل شدید نگه خواهد داشت و استفاده از آن منوط به اجرای زنجیره‌ای از دستورات لازم خواهد بود. مطمئناً او چنین سلاحهایی را به دست بن لادن‌های جهان نخواهد سپرد، چرا که این تهدیدی برای خود صدام خواهد بود. اما در صورت حمله به

عراق، این کشور سقوط خواهد کرد و به همراه آن کنترل روی چنین سلاحهایی از بین خواهد رفت. این سلاحها امکان ورود به بازار بزرگ اسلحه‌هایی را که تحت قوانین بین‌المللی نیستند پیدا خواهند نمود؛ یك کابوس تمام‌عیار. تحقیقات بعد از جنگ روشن می‌نماید، با توجه به غارت سایتهای هسته‌ای، امکان دارد نگرانیهای بنجامین واقعیت پیدا کند.

انتقاد از کشور، قبل از جنگ، چند وجه مهم داشت: اول، منعکس کننده نگرانی از نقش «ابرقدرت فاسد» که بیشتر دنیا او را به‌عنوان بزرگترین تهدید برای صلح دنیا و تنها تهدید بزرگ خارجی برای هر جامعه‌ای می‌دانستند. دوم این باور گروه بسیار گسترده‌ای از افراد بود: این مطلب از آژانسهای اطلاعاتی آمریکا و جهان؛ ژورنالهای نظامی مهم جهان؛ دو نشریه مهم سیاست ملی خارجی چاپهای ژانویه ۲۰۰۳، یك چاپ ویژه از آکادمی هنر و علوم آمریکا؛ گفته‌های چندی از کارشناسان برجسته در مورد تروریسم و روابط بین‌الملل و تحلیلگر استراتژیك؛ و حتی از «ویزارد داوس» که بر اقتصاد جهان تسلط دارد، گرفته شده است. به‌هر گروه فکری که تعلق داشته باشیم، نمی‌توانیم کتمان کنیم که یافتن سابقه تاریخی برای چنین انتقادی از یك طرح جنگی، ساده نخواهد بود. همچنانکه نمی‌توان سابقه تاریخی برای چنین مخالفت عمومی‌ای بر ضد جنگی که هنوز شروع نشده، پیدا نمود.

سوم، این انتقاد که سرنخ آن در خود کشور بود، نادیده گرفته شد؛ دولت هیچ سعی‌ای برای توجیه کارش نکرد، در حقیقت به نظر می‌رسد اصلاً توجهی به این مسأله ننمود. که این با معنی است. از نظر تبلیغاتی، قدرتمندترین دولت تاریخ برای انجام آنچه می‌خواهد نیازی به استدلال ندارد؛ اعلام داشتن نیت خیر کافی است. همانطور که به سازمان ملل هم اطلاع داده شد که می‌تواند «با درایت» باشد و آنچه که انجام خواهیم داد مجاز نماید، یا از عواقب حاصل از عمل خلاف آن رنج ببرد، بنابراین، دنیا باید اطاعت کند و قدرت سلطه‌طلب تحمل استدلال آوردن برای آنکه چرا متوسل به خشونت گشته و یا توضیح برای هر عمل دیگری که انجام داده ندارد. این ایجاد خلع توسط مسؤولان بود به‌عبارت دیگر بیائید فقط، «سر و صدای انتقاد» را نا دیده بگیریم (اگر جمله مسخره باندی مك جرج را به امانت بگیریم). این انتقادات که شیوه برخورد ابرقدرت با مسائل، ممکن

است به نابودی اش بینجامد، درست می باشد ولی اینها نگرانیهایی نیست که برای رهبران ما از اولویت برخوردار باشد در این مورد بخصوص، مطمئناً دولت بدون هشدار مسؤولان محترم از اینکه حمله علیه عراق و عملیات مربوط به آن موجب افزایش تولید سلاحهای کشتار جمعی و ترور علیه آمریکا و متحدانش می گردد، آگاه بودند. اما واضح است که این تهدیدات در مقایسه با اهدافی که در این عملیات دنبال می شد از تقدم کمتری برخوردار بود. از آن مهمتر، اگرچه طراحان این برنامه از ازدیاد سلاحهای کشتار جمعی و تروریسم استقبال نمی کنند، اما می دانند که از این موارد می توانند به نفع مقاصدشان، در داخل کشور و سرتاسر جهان بهره برداری کنند. حتی ترسی که در جهان ایجاد کردند کاملاً قابل قبول است؛ آنها اصراری ندارند کسی عاشقشان بشود، اما می خواهند که از آنها اطاعت شود، حال اگر این مقصود با ایجاد ترس به‌دست می آید اشکالی ندارد؛ کمکی است در راه حفظ اعتبار.

اما در مورد اهداف آمریکا باید گفت، دیدگاه یوسف ابراهیم، گزارشگر ارشد و تحلیلگر خاورمیانه قدری ساده‌انگاری است، زمانی که می گوید این جنگ برای ایجاد محبوبیت برای رئیس جمهور به جهت دستاوردهای سیاسی کوتاه مدت و تبدیل عراق «دوست» به ایستگاه پمپ نفت خصوصی آمریکا می‌باشد. اما دلایل زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد باور او، حداقل در جهت درستی است. حفظ قدرت سیاسی و بدست آوردن کنترل روی مهمترین منبع انرژی، قدمهای اصلی رسیدن به اهداف همزاد آنها، که به روشنی اعلام گشت، می‌باشد: تشکل، برای بازسازی شدید جامعه داخلی برای برگشت به وضعیت قبل از اصلاحات پیشرفته قرن و استقرار ابراستراتژی امپراتوری برای سیطره همیشگی بر جهان، در مقایسه با این اهداف، البته ریسکهای مذکور به نظر ناچیز می‌رسند.

مردان لگام گسیختهٔ در قدرت

انتقادات اکثریت و کاخ سفید اصرار به تمرکز روی همان موضوعاتی دارد که شورای امنیت مورد بحث و بازرسی قرار می دهد: تهدید عراق، سلاح کشتار جمعی، و شاخه ترور که به اینها اضافه گشته است. هیچکدام از این بحثها اعتقاد چندانی به ایجاد

«دموکراسی» یا «آزادگردانی» و یا موضوعات دیگر ندارد و تنها قابلیت تهدید به آمریکا و متحدانش مهم است. بحثهای کوچکی مثلاً در مورد اثرات احتمالی جنگ روی مردم عراق پیش آمد، البته نه در بین «مردان لگام گسیخته در قدرت»، این تعبیر را از مك جرج باندی به امانت گرفتم، برای اشاره به آنهایی که احساس می کردند در جنگ ویتنام چیزهایی بیش از موفقیت نظامی و هزینه‌اش برای اشغالگران، در بین بود. زمانی که واشنگتن در جهت جنگ علیه عراق محکم قدم برمی‌داشت، مردان وزنان لگام گسیخته به چیزی بالاتر از سؤال ناچیز هزینه جنگ برای خود می‌اندیشیدند.

پس از یك دهه نابود کننده محاصره اقتصادی، مردم عراق بر لبه پرتگاه بقا قرار داشتند و آژانسهای کمکهای بین‌المللی و پزشکی هشدار دادند که بروز یك جنگ ممکن است به یك فاجعه بشری بینجامد. کشور سوئیس، مهماندار سی کشور شد تا برای آنچه که پیش خواهد آمد آمادگی ایجاد گردد. تنها کشوری که از شرکت در این اقدام امتناع کرد ایالات متحده آمریکا بود. شرکت کنندگان در این مجمع که در بین آنها چهار عضو دیگر شورای امنیت نیز بودند، در مورد نتایج نابود کننده انسانی این جنگ هشدار دادند. کنت بیکن، معاون قبلی وزارت دفاع و رئیس سازمان بین‌المللی پناهندگان که در واشنگتن قرار دارد، پیش‌بینی کرد که این جنگ، موجب به‌وجود آمدن تعداد زیادی پناهنده و بحرانهای بهداشتی خواهد گشت. در این بین، طرحهای امدادرسانی پس از جنگ عراق که آمریکا مطرح کرد، از طرف آژانسهای بین‌المللی مورد انتقاد قرار گرفت. دلیل این امر، ناقص بودن از نظر پرداختن به جزئیات، تخصیص بودجه بسیار کم برای آن و نیز قرار داشتن در زیر کنترل ارتش در حدی بالاتر از معمول بود. سازمان ملل متحد، از این موضوع که آمریکا علاقه‌ای ندارد تا به هشدارهایی که این سازمان سعی دارد در مورد عواقب انسانی احتمالی این جنگ بدهد، از خود توجه نشان دهد، شکایت داشت.

صدام حسین هرچقدر هم که بیرحم و ترسناك بود، با این حال منافع مستقیم نفت برای توسعه در داخل عراق بکار می‌رفت. دیکتاتوری بر صدر حکومت نشسته بود که یکی از ابزار حکمرانی‌اش خشونت بود و از نظر رعایت حقوق بشر کارنامه سیاهی داشت، اما در عین حال، نیمی از مردم کشورش را به سطح طبقه متوسط بالا رسانده بود و

اعراب از سراسر دنیا برای تحصیل به دانشگاههای عراق می‌رفتند. در جنگ سال ۱۹۹۱، سیستمهای آب و برق و فاضلاب عمداً تخریب گشت و هزینه زیادی برای عراقیها ایجاد کرد. محاصره اقتصادی توسط دول انگلیس و آمریکا عراق را تا مرحله نابودی پیش برد. در گزارش سال ۲۰۰۳ یونیسف، در مورد وضعیت کودکان جهان آورده شده است که: عقب راندن عراق در رابطه با وضعیت کودکان در دهه گذشته به مراتب بدتر از ۱۹۳ کشور مورد بررسی قرار دارد. با افزایش نرخ مرگ و میر نوزادان از ۵۰ به ۱۳۳ در هر ۱۰۰۰ نفر (نرخ مرگ و میر بهترین شاخص نمایانگر وضعیت کودکان است)، با وجود چنین نرخی، عراق در پایین‌ترین سطح بعد از کشورهای آفریقایی و کامبوج و افغانستان قرار دارد. دو تحلیلگر نظامی خشمگین،اظهار می‌دارند که محاصره اقتصادی، با یك تخمین محافظه کارانه، موجب کشته شدن تعداد بیشتری از افراد، صدهاهزار، در مقایسه با آنچه از آن به‌عنوان سلاح کشتار جمعی نام می‌بریم در طی تمام تاریخ گشته است.

هیچیك از افراد غربی عراق را بهتر از دنیس هالیدی و هانس فون سپونك، دیپلماتهای محترم سازمان ملل که ریاست هماهنگی امور انسانی سازمان ملل را به‌عهده داشتند، نمی‌شناسد. صدها نفر از افراد کشورهای مختلف به‌عنوان کارکنان آنان روزانه برای تحقیقات در داخل عراق به نقاط مختلف گسیل می‌گشتند. هر دوی آنها در ضدیت با آنچه که هالیدی کاراکتر «نسل کشی» آمریکا و انگلیس در محاصره اقتصادی عراق نامید، استعفا کردند. هر دوی آنها این ادعا را که غذا و دارو از محاصره کنار گذاشته شده بود رد نمودند. جانشین آنها، تان میات، با آنها هم نظر بود، وی به‌عنوان مسئول برنامه مواد خوراکی در دنیا، سیستم توزیع مواد خوراکی در عراق را بهترین سیستمی که تاکنون دیده بود بیان کرد. بزرگترین مقام مسئول برنامه مواد خوراکی در دنیا گزارش کرد که برنامه مواد خوراکی در دنیا بیش از یك میلیون بار مورد بازرسی قرار گرفته و هیچ مورد پارتی‌بازی به نفع اشخاص خاصی را کشف نکرده است. وی افزود که امکان ندارد ما روشی حتی با کارآمدی نصف آنچه عراقی‌ها ایجاد کرده‌اند بتوانیم به‌وجود آوریم. روش آنها کارآمدترین متد در دنیاست و هرگونه خدشه‌ای در این روش خطر بروز مصیبت انسانی در مقیاس وسیع را افزایش می‌دهد.

همانطور که هالیدی و فون سپونك و دیگران در طی سالها، اشاره نمودند، محاصره اقتصادی مردم را رو به نابودی کشاند و در همان حال قدرت صدام حسین و اطرافیانش را افزود و نیز موجب وابستگی هرچه بیشتر مردم عراق به دیکتاتور برای ادامه حیاتشان گشت. فون سپونك که در سال ۲۰۰۰ استعفا کرد، گزارش نمود که آمریکا و انگلیس جلوی گزارش کردن به شورای امنیت توسط ما را می گرفتند... زیرا نمی‌خواستند آنچه ما می‌باید در مورد توحش این محاصره اقتصادی می گفتیم شنیده شود. به نظر می‌رسد وسایل ارتباط جمعی آمریکا موافق این موضوع باشند. با اینکه نمی‌توان نظری برابر دانسته‌های تخصصی کارکنان سازمان ملل پیدا نمود، آمریکائیان حتی در لحظه‌ای که برای تخریب عراق برنامه‌ریزی شده بود، برای شنیدن نظر متخصصان سازمان ملل، باید به منابع دیگر رجوع می کردند. بحث در مورد اثرات محاصره اقتصادی عراق بسیار ناچیز و با بهانه‌جویی همراه بود، یعنی فرآیند معمولی که دولتها در رابطه با جنایات خود در پیش می گیرند.

پژوهشگر دانشگاه، جوی جردن، دریافت که حتی اطلاعاتی که به شورای امنیت می‌رسد از نظارت مردم دور نگه داشته می‌شود، با این وجود وی توانست کارنامهٔ خجالت‌آور بی‌رحمی و اهتمام در خشونت‌ورزی در طی دههٔ گذشته را که عمداً از ورود کالاهای بشردوستانه به کشور جلوگیری می‌شده... با توجه به رنج زیادی که مردم تحمل می کردند و نیز افزایش روزافزون مرگ و میر کودکان و گسترش بیماری‌های واگیردار را آشکار سازد. آمریکایی‌ها در هنگام خشکسالی و در زمانی که بزرگترین علت مرگ کودکان عدم دسترسی به آب نوشیدنی پاکیزه بود قصد جلوگیری از ورود تانکرهای آب از راههای زمینی به عراق را داشتند، این کار به‌حدی غلط بود که از طرف گروه متخصصان سازمان ملل رد شد. همچنین واشنگتن اصرار در جلوگیری از ورود واکسنهای بیماری‌های کودکان داشت که از این عمل به‌وسیلهٔ مخالفت شدید یونیسف و سازمان بهداشت جهانی جلوگیری شد. کارشناسان سلاحهای بیولوژیکی اروپا نیز در تأیید این مسأله اظهار داشتند که ادعای آمریکا که به صورت دوجانبه می‌خواهد از آن استفاده ببرد، از نظر اصولی غیرممکن است.

صلیب سرخ بین‌الملل با آشنایی با وضعیت عراق در سال ۱۹۹۹ نتیجه گرفت

که، بعد از یك دهۀ محاصرۀ اقتصادی، شیرازۀ اقتصاد عراق از هم پاشیده است و برنامۀ نفت به ازای غذا که در قطعنامۀ ۹۸۶ در سال ۱۹۹۵ توسط سازمان ملل پیشنهاد گشت نیز از پاشیدگی سیستم بهداشتی و کم شدن ذخایر آب، جلوگیری نکرد، که این هر دو موجب بروز سخت‌ترین تهدیدها به سلامت و رفاه مردم گشته است. کمیتۀ صلیب سرخ بین‌المللی گزارش کرد که: آژانسهای کمك کننده تنها می‌توانند امیدوار باشند که از سختی نتایج حاصله از محاصرۀ اقتصادی قدری بکاهند و هرگز قادر نخواهند بود نیازهای فراوان ۲۲ میلیون نفر جمعیت عراق را برآورده کنند.

مدافعان محاصرۀ اقتصادی رژیم این بحث را مطرح می‌کنند که صدام‌حسین در بوجودآوردن وضعیت اسف‌بار کنونی مقصر است، و این همه به‌جهت امتناع وی از گردن نهادن کامل به قطعنامۀ سازمان ملل و ساختن قصرها و بناهای یادبود برای خودش و غیره (که پول آن بر طبق گزارش کارکنان بخش بشردوستانۀ سازمان ملل و برنامۀ غذای جهان، از قاچاق و دیگر روشهای غیرقانونی، تهیه شده است) بوده است. به عبارت دیگر ما برای تنبیه صدام، قربانیان او را به جرم جنایات صدام نابود می‌کنیم، و از همین طریق شکنجه‌گران این قربانیان را تقویت می‌نمائیم. این مانند آن است که، مثلاً اگر جنایتکاری اتوبوس مدرسه‌ای را بدزدد ما آن اتوبوس را منفجر کنیم تا تمام مسافرانش کشته شوند، اما دزد را نجات دهیم و از او قدردانی نمائیم و دست آخر تمام این عملیات را به این شکل توجیه کنیم که دزد اتوبوس مقصر اصلی بوده است.

بی‌علاقگی از طرف مردم به نتایج احتمالی حاصله پس از اشغال کشور چیز تازه‌ای نیست. عین همین موضوع، پنج روز بعد از حادثه ۱۱ـ۹، در مورد افغانستان پیش آمد. واشنگتن از پاکستان خواست تا کاروان کامیونهای حاوی مواد خوراکی و دیگر ذخایر برای مردم افغانستان را نابود کند و موجب عقب‌گرد امدادگران شد که این مسئله خود باعث پایین آمدن شدید ذخایر غذایی گشت و میلیونها افغانی با خطر شدید بی‌غذایی روبرو شدند و آنچه به غیر از «نسل کشی ساکت» نمی‌توان برای آن نام مناسب دیگری پیدا کرد. تخمین تعداد آنهایی که در معرض خطر بی‌غذایی شدید قرار گرفتند از ۵ میلیون نفر قبل از حادثه ۱۱ـ۹، به ۷/۵ میلیون نفر، در مدت یك ماه پس از آن رسید. این تهدید و بمباران آن کشور موجب تظاهرات مخالفت‌آمیز شدید سازمانهای یاری‌رسان

و هشدار آنها در مورد عواقب این موضوع گشت، که توجه پراکنده و جزئی به آن، عکس‌العمل ناچیزی درپی داشت.

شاید تکرار واضحات کار خوبی باشد. همیشه امیدواریم، بدترین حالت، به‌وقوع نپیوندد و تمامی تلاشها می‌باید در این جهت معطوف گردد. درست مانند وضعیت خروشچف که با توزیع موشکها در کوبا می‌توانست منجر به جنگ هسته‌ای گردد، اما نشد. حداقل برای آنهایی که قادرند به استانداردهای ابتدایی اخلاقی توجه کنند، هر انتخاب سیاسی احتمالاتی را درپی دارد که با درنظر گرفتن آن می‌شود این انتخاب را ارزیابی کرد. اگرچه چندان به آن توجه نمی‌گردد، اما این قضاوت در هر صورت، وجود دارد. ما در مورد دشمنان رسمی‌مان می‌توانیم بخوبی حقیقت را درك کنیم، اما در مورد خودمان، این کار بسیار دشوار به نظر می‌رسد.

دموکراسی و حقوق بشر

همان‌طور که گفته شد، نظرات انتقادی در ارتباط با حمله به عراق به بحثهای جدی دولت در ارتباط با مسائل ذیل محدود می‌گشت: خلع سلاح، پیشگیری توسط ترساندن و ارتباطات تروریستی، بندرت صحبت از آزادی، دموکراتیزه کردن خاورمیانه و دیگر موارد که بازرسی را و در حقیقت هرآنچه در شورای امنیت اتفاق افتاد و یا در قلمرو دولتها، بی‌مورد می‌نمود، به میان آورده می‌گشت. شاید به این دلیل که هر کجا که توسل به زور می‌شود، لاجرم حرفهای قشنگ که حاوی اطلاعاتی نیستند به همراهش خواهد آمد. حرفهای قشنگ، وقتی به وضوح به دموکراسی ارجی گذاشته نمی‌شود بسیار مشکلتر مورد قبول قرار می‌گیرد، از کارنامه خراب گذشته و کارهای فعلی، بگذریم.

انتقادات، همچنین مبین این امر بود که هیچ چیزی در ارتباط با ادعاهای دولت در مورد توجه‌اش به دموکراسی عراق شنیده نشده است، مثلاً اظهار تأسف از حمایتهایی که قبلاً از صدام حسین می‌شد (یا کسان دیگر مثل او، که هنوز هم مورد حمایت قرار دارند) و یا پشیمانی از کمك به وی برای پیشبرد پروژه سلاحهای کشتار جمعی، هنگامی که خطری جدی به حساب می‌آمد. و دولت وقت هرگز توضیح نداد که از کی و چرا دیدگاه سال ۱۹۹۱ خود را که عبارت بود از اینکه: برای تمام دنیا بهتر خواهد بود که در عراق یك

حکومت نظامی پنجه آهنین بدون صدام حسین به روی کار بیاید، که مانند صدام حکم براند ولی اشتباه قضاوتی را که او در اوت ۱۹۹۰ انجام داد و کارنامه خود را خراب کرد انجام ندهد، تغییر داد.

در آن زمان در انگلیس، متحد نزدیك آمریکا حزب کارگر بر مسند قدرت بود و در نتیجه آزادتر از تاچری‌ها می توانستند با صدای بلند علیه جنایات صدام که از جانب انگلیس حمایت می‌شد، صحبت کنند. یادآوری نام این افراد شایسته توجه است چرا که اسامی این افراد از گزارشهای پارلمانی که در مخالفت علیه این جنایات بوده است، حذف شده. در بین آنها می توان از تونی بلر، جك استراو، جف‌هون و دیگر رهبران پیشرو حزب جدید کار نام برد. در دسامبر سال ۲۰۰۲، جك استراو در مقام وزارت خارجه، پرونده‌ای از جنایات صدام را آزاد کرد. تقریباً تمام این جنایات در دوره‌ای که عراق تحت حمایت کامل آمریکا و انگلیس بوده، صورت گرفته است، که حضرات دیگر لزومی در صحنه‌سازی و رعایت اخلاقیات نمی‌دیدند. موقعیت زمانی و کیفیت این پرونده سؤالات زیادی را بر می‌انگیزد، اما جدا از این همه، استراو نمی تواند در مورد صحبت اخیر خود که با شك در مورد کاراکتر و رفتار خوب صدام بود، توضیحی ارائه دهد. در سال ۲۰۰۱ که استراو وزیر کشور بود، یك عراقی که مورد شکنجه قرار گرفته بود از انگلیس تقاضای پناهندگی کرد. استراو تقاضای او را رد کرد. وزارت کشور توضیح داد که استراو می‌داند که نیروهای اطلاعاتی عراق، تنها بعد از یك محاکمه عادلانه در دادگاه، اقدام به محکوم نمودن و تنبیه افراد می‌نمایند و بنابراین شما می توانید امیدوار باشید که از چنین محاکمه مستقلی برخوردار خواهید بود. تعبیر استراو مانند کشف کلینتون است که بین هشتم و یازدهم سپتامبر سال ۱۹۹۹ گفته بود که اندونزی کارهای ناخوشایندی در تیمور شرقی در طی ۲۵ سال اخیر، زمانی که تحت حمایت کامل آمریکا و انگلیس بوده، انجام داده است.

در زمان آماده شدن برای جنگ، در پاییز سال ۲۰۰۲، چگونگی برخورد با دموکراسی از شفافیت غیر معمولی برخوردار گشت، یعنی درست در زمانی که در مقابل مخالفت شدید مردم کاری باید صورت می‌گرفت. مردم آمریکا، دست کم بخشی از آنها، تحت تأثیر تبلیغاتی که در سپتامبر صورت گرفت متفق‌الرأی شدند. در انگلیس عقاید

مردم در مورد شروع جنگ تقریباً ۵۰ـ۵۰ تقسیم شده بود. دولت با اکراه بعد از جنگ جهانی دوم، نقش «پارتنر جوانتر» را پذیرفته بود و حتی با اینکه موضوعات مورد توجه‌اش، در زمانی که بقایش در خطر قرار داشت، با تحقیر نادیده گرفته شده بود، این نقش را حفظ کرد.

در خارج ـ به‌غیر از دو عضو کاملاً متحد ـ مشکلات جدی‌تر بود. در دو کشور اصلی اروپا؛ آلمان و فرانسه، دولت رسمی جانب باور اکثریت مردم، که بدون هیچ تردیدی مخالف جنگ بودند را گرفت. این امر موجب گشت که واشنگتن و بسیاری از مفسران آنان را با لحن تلخی محکوم کنند. دونالد رامسفلد نظر کشورهای مخالف را به عنوان اینکه آنان «اروپای قدیم» هستند که از دنبال کردن راه واشنگتن اکراه دارند، بی‌ارزش خواند. نماینده «اروپای جدید» ایتالیاست که نخست‌وزیرش سیلویو برلوسکنی برای ملاقات به کاخ سفید رفت. ظاهراً این مسأله که اکثر مردم ایتالیا مخالف جنگ بودند، مهم نبود.

تشخیص اینکه حکومتی به اروپای جدید و یا قدیم تعلق دارد، تنها به یك شاخص بستگی پیدا می‌کرد و آن اینکه آیا حاضر بود برخلاف باور اکثریت مردمش از دستورات واشنگتن پیروی نماید و یا نه؟ یادمان باشد که، قانونگذاران خودمحور دنیا؛ بوش، پاول و بقیه‌شان، آشکارا اعلام کردند که آنها تصمیم دارند جنگی را که می‌خواستند، راه بیندازند، حال اگر سازمان ملل و یا هر کس دیگری می‌تواند پیش برود و به آنها «برسد» و یا به عبارت دیگر «درست عمل» کند، چه‌بهتر والا فرقی در اصل ماجرا نمی‌کند. اروپای قدیم که او را سزاوار لقب «غیرمنطقی» خواندن می‌دانستند نتوانست خودش را به سطح آمریکا برساند. البته اگر نظر مردم اروپای جدید را به حساب بیاوریم، باید گفت که آنها هم به سطح آمریکا نرسیدند. نتایج آمارهای بین‌المللی گالوپ و دیگر منابع داخلی در بیشتر اروپای شرقی و غربی، نشان داد که حمایت یکجانبه از جنگ توسط آمریکا و متحدانش در هیچ کشوری نتوانست از ۱۱ درصد تجاوز نماید. حمایت از جنگ، اگر گفته سازمان ملل را معیار قرار دهیم، در فاصله ۱۳ درصد در اسپانیا تا ۵۱ درصد در هلند قرار داشت.

از همه جالبتر ۸ کشوری هستند که رهبرانشان اعلام کردند که به اروپای جدید تعلق دارند تا به جهت شجاعت و اتحادشان مورد تشویق قرار بگیرند. این کار با دادن

بیانیه‌ای به شورای امنیت بدون ذکر مشخص کردن چگونگی آن، مبنی بر انعطاف آنها نسبت به قطعنامه‌های آن مرکز، صورت گرفت. اطلاعیه آنها تهدید به ایزوله کردن آلمان و فرانسه بود که مطبوعات پیروزمندانه آن را گزارش کردند، با اینکه در حقیقت، تفاوت چندانی بین اروپای جدید و قدیم وجود نداشت. برای اطمینان از ایزوله شدن آلمان و فرانسه از طرف اروپای جدید بیانیه محکمی امضا نگشت؛ ظاهراً از ترس اینکه در آن صورت بعداً از گوشه‌ای درز کند.

تفسیر کلیشه آن این است که اروپای جدید با هیجان و اطمینان در پشت واشنگتن ایستاده است، بنابراین بسیاری از اروپائیان از ایالات متحده حمایت می کنند، حتی اگر آلمان و فرانسه در صف این حامیان نباشند. اما چه کسانی «این بسیاری از اروپائیان» را تشکیل می‌دادند؟ با بررسی آمار در کشورهای اروپای جدید، متوجه می‌شویم که مخالفان دیدگاه آمریکا در کشورهای اروپای جدید، از آلمان و فرانسه بیشتر بودند، بخصوص در ایتالیا و اسپانیا که به‌عنوان پیشروان اروپای جدید مورد ستایش قرار گرفتند.

یك دلیل دیگر برای شادی واشنگتن این بود که کشورهای کمونیست سابق نیز به اروپای جدید پیوستند. در بین آنها، حمایت از نظر آمریکا، یا آنچنان که پاول توصیف می کند جنگ به خاطر «اتفاق آرا»، بدون موافقت سازمان ملل، در فاصله ۴ درصد در مقدونیه تا ۱۱ درصد در رومانی قرار داشت. حمایت از جنگ، حتی با اجازه سازمان ملل متحد از حمایت بسیار پایینی برخوردار بود. وزیر خارجه قبلی لاتویا توضیح داد که ما باید با احترام فریاد بر آوریم، بله قربان... ما باید به هر قیمتی، آمریکا را از خود شاد نگه داریم. سخن کوتاه، نشریاتی که دموکراسی از اصول کارشان است چنین تیتربندی کردند که در حقیقت اروپای قدیم شامل قسمت اعظم اروپای شرقی و غربی می‌شود، در حالی که اروپای جدید از چند رهبر تشکیل شده است که برخلاف میل اکثریت مردمشان، به‌صورت مبهمی در پشت واشنگتن صف بسته‌اند. گزارشهای واقعی به صورت پراکنده و غیر مستقیم مخالفت علیه جنگ را، یك مشکل بازاریابی برای واشنگتن دانست.

ریچارد هولبروك، که در جناح چپ لیبرالها قرار دارد تأکید کرد که: مسأله مهم این است که اگر ما تعداد جمعیت ۸ کشوری را که بدواً به عنوان اروپای جدید شناخته

شدند جمع بزنیم از کل جمعیت اروپای قدیم بیشتر خواهد شد. این حقیقت دارد، تنها یك نکته در اینجا از قلم افتاده و آن اینکه جمعیت کشورهای مذکور به‌شدت، حتی بیشتر از مردمی که به خاطر تعلق داشتن به گروه اروپای قدیم کنار گذاشته شده‌اند، با جنگ مخالف بودند. در جناح راست لیبرالها هیأت تحریریه وال استریت ژورنال، به تشویق بیانیه ۸ کشور مذکور پرداختند و گفتند این یك قرارداد ساختگی است که فرانسه و آلمان صدای اروپا هستند و اکنون اروپا ضد آمریکایی است، در ادامه چنین آورده شده بود، که رهبران پرافتخار این ۸ کشور نشان دادند که صدای اکثریت، درقاره نزدیك آمریکا به گوش نرسیده بود. هیأت تحریریه به ارباب ارتباط جمعی حمله کردند که؛ این چپها ـ که بخشاً حقیقت دارد ـ می‌خواستند این باور مسخره را، درحالی که به‌صورت ترحم‌انگیزی در اقلیت بودند، به همه بقبولانند که فرانسه و آلمان برای اروپا سخن می گویند، هدف آنها، چه در آمریکا و چه در اروپا در مخالفت با بوش در عراق، بیشتر سیاسی بوده است. معنی این سخن این است که اگر ما اروپائیان را از اروپا حذف کنیم، درواقع این نظریه تندروی چپ را که مردم در ایجاد جامعه دموکراتیك بالاخره نقشی دارند بیرون انداخته‌ایم.

اما به لیبرالها برگردیم، توماس فریدمن پیشنهاد می کند که فرانسه باید از شورای امنیت بیرون انداخته شود و به جای آن هند بیاید که این روزها بسیار جدی تر از فرانسه است... فرانسه و یا به آن شکل که مورد خطاب قرار می گیرد، کودکستان، درست با بقیه تا نکرد و در صف مخالفان صدام نایستاد. فرانسه لازم داشت که مخالف آمریکا عمل کند زیرا تلاش می کرد «بی‌همتا» باشد. معنی این حرف این است که حکومت فرانسه مطابق نظر مردمش که درعین حال مخالف طرحهای جنگی آمریکا بود، عمل کرد، بنابراین عمل فرانسه «بچگانه» است، لابد به این ترتیب مردم اروپای جدید با در نظر گرفتن آمار، مانند «نوزادان» عمل کردند. از طرف دیگر هند «بالغ» است، زیرا اکنون حکومت آن به‌وسیله یك حزب ماقبل فاشیست اداره می‌شود که منابع کشور را به دست شرکتهای چند ملیتی خارجی داده است و درعین‌حال یك حزب فوق ناسیونالیستی در آن قدرت را در دست دارد که همین چندی قبل دست به کشتار وحشتناکی از مسلمانان در گجرات زد. فریدمن با هیجان در جای دیگر گزارش می کند که هند دارای صنایع نرم‌افزار خارق‌العاده‌ای است و بخشهایی با ثروت زیاد دارد. البته نکته‌ای که در این بین جالب

نیست این است که صدها میلیون از مردمش، تحت بدترین شرایط موجود در دنیا زندگی می کنند و شرایط بد زنانش فرق زیادی با زندگی زیر سلطهٔ طالبان، ندارد. تمام این نکات تا زمانی که هند «بالغ» است فاقد اهمیت می باشد، چنانکه زندگی افغانها در زیر سلطه طالبان نیز تا زمانی که با ما همراه بودند، بی اهمیت بود.

تعداد دیگری عقیده کیگان ـ بوت را قبول داشتند که؛ چهره‌های طرفدار چرچیل، مثل برلوسکنی و ازنار که به واشنگتن ملحق شدند، «شجاعت سیاسی بی‌نظیری» با دنباله‌روی از فهم خود از درست و غلط، از خود نشان دادند و بره‌وار از «مالیخولیای توطئه علیه آمریکا» که تعداد زیادی از اروپائیان به جهت زیاده‌خواهی گرفتار آنند و لاجرم قاصر از درك نوع ایده آلیسمی هستند که موجب می گردد آمریکا خوب عمل کند، اطاعت نکردند. این حقیقت دارد که رهبران اروپای جدید هیچ تلاش قابل تشخیصی در جهت روشن کردن مردم منحرفشان، که نظرشان را نادیده گرفته بودند و شجاعانه در پشت بزرگترین نیروی نظامی تاریخ صف کشیده بودند، از خود نشان ندادند، اما شاید آنها قابل مقایسه با چرچیل و روزولت نیستند که در مقابل هیتلر مقاومت کردند، و در کنار بوش که صداقت اخلاقی او ناشی از مذهب «اوانجلیکا زیل» است، ایستادند.

نشانه‌های بسیار دیگری نیز وجود دارد. وقتی گرهارد شرودر، در سال ۲۰۰۲، جرأت کرد که مطابق نظر اکثریت قاطع آلمانی‌های رأی‌دهنده عمل کند، به تلخی به‌خاطر شکست شوك آورش در رهبری محکوم گشت. این نشانه یك مسأله جدی است که حکومتی از رأی‌دهندگان خود حساب ببرد. آلمان، اگر بخواهد مورد پذیرش دنیای متمدن قرار بگیرد، می‌باید بر این مسأله خود فایق آید.

مورد ترکیه بسیار شفاف کننده است. مانند بقیه کشورهای آن منطقه، ترکها از صدام‌حسین متنفر بودند اما از او نمی ترسیدند. آنها، حدود ۹۰ درصد در ژانویه ۲۰۰۳، به شدت مخالف جنگ بودند و این در زمانی بود که تلاشهای زیادی برای اطمینان از اینکه رهبران سیاسی حتی در صورت موافق نبودن مردمشان به واشنگتن ملحق خواهند شد، انجام می گرفت. حکومت ترکیه مطابق خواست مردمش عمل کرد. این عمل از نظر آمریکا نشان داد که حکومت منتخب ترکیه فاقد «شاخصهای دموکراتیك» است. این مسأله در روزی که نتایج آمار منتشر شد توسط مورتون آبراموویچ سفیر سابق آمریکا در

ترکیه و مفسر ارشد و برجسته کنونی، مطرح گشت. وی توضیح داد که ده سال پیش، مانند امروز بیشتر ترکها مخالف درگیر شدن در جنگی علیه عراق بودند، اما در آن زمان یك تفاوت اساسی وجود داشت. پرزیدنت تورگوت اوزال که یك دموکرات حقیقی بود نظر مردم کشورش را که ترجیح می‌دادند در جنگ خلیج وارد نشوند، نادیده گرفت. متأسفانه، رهبریت حکومت وقت ترکیه، اکنون که هنگام آن شده است که در جنگ دیگری علیه عراق شرکت کند، به جای اطاعت و کمك در تحت فشار بیشتر قرار دادن عراق، از مردم دنباله‌روی می کند، آبرامویچ ناله سر می‌دهد که؛ جای تأسف است که مانند ده سال پیش یك دموکرات حقیقی پیدا نمی‌شود.

رهبر غیررسمی حزبی که حکومت را در دست دارد، رجب طیب اردوغان، در حرکتی که نشان از غیردموکراتیك بودن باز هم بیشتر این حزب دارد، نه تنها واشنگتن را به‌دلیل تعجیل در جنگ مورد انتقاد قرار داد، و حتی یك قدم جلوتر در قلمرو حقیقتاً ممنوع برداشت و انتقاد کرد؛ کشورهایی مثل آمریکا که خود سلاحهای کشتار دسته‌جمعی می‌سازند، سعی دارند دیگران را به زور وادارند که سلاحهای خود را از بین ببرند.

هر چه فشار آمریکا بیشتر می گشت، دموکراسی ترکیه جلوتر می‌رفت. بااینکه ظاهراً مردم حتی بیشتر مخالف جنگ شدند، بالاخره حکومت، تحت سختگیریهای اقتصادی و دیگر فشارهای آمریکا تن به خواستهای واشنگتن که برخلاف نظر اکثریت مردم بود، داد. یك دیپلمات آمریکایی ـ احتمالاً متعلق به سفارت آمریکا ـ به مطبوعات گفت که این تصمیم موجب «تشویق» وی گشت و فکر می کند: «چیز بسیار مثبتی» بوده است. مفسر ترك، آمبرین زمان، نوشت:

> *جنگ علیه عراق، هنوز عمیقاً در بین مردم ترکیه ناپسند است. به همین دلیل جلسه روز پنجشنبهٔ مجلس غیرعلنی بود و رأی گیری به صورت محرمانه صورت گرفت. مطبوعات ترکیه در روز جمعه به سختی حزب عدالت و توسعه را که قدرت را در دست دارد، مورد انتقاد قرار دادند. در صفحه اول روزنامه معتبر رادیکال، نوشته بود، «مجلس از مردم فرار می کند».*

تقریباً همه ترکها مخالف فرامین واشنگتن بودند، اما به حاکمیت فهمانده شد که

می‌باید اطاعت کند، و به این ترتیب ترکیــه به اروپای جــدید پیــوست. یا چنین به نظر می‌رسد دست آخر، ترکها درسی از دموکراسی به دنیای غرب دادند. در نهایت پارلمان اجازه نداد که ارتش آمریکا به طور کامل در ترکیه پیاده شود. اگر بخواهیم در چارچوب قراردادی آمریکا نتیجه را فرموله کنیم:

جنگ زمینی مختل شد زیرا ترکیه باز هم به دلایل سیاسی نقش خود را به‌عنوان میزبان نیروهای جبهه شمالی، ایفا نکرد. حکومت ترکیه ضعیف‌تر از آن بود که با احساسات ضد جنگ رودررو گردد.

پیش‌فرضهـا روشن است. دول قـدرتمند نظر مـردم خـود را نادیده می‌گیـرند و «نقش» خود را آنچنان که قانونگذار جهانی تعیین کرده، ایفا می‌کنند، درحالی که دول ضعیف به خواست ۹۵ درصد مردم خود، گردن می‌نهند.

نقطه حیاتی به‌روشنی توسط پال ولفوویتز، برنامه‌ریز پنتاگون توضیح داده شد. او نیز با حکومت ترکیه به دلیل درست عمل نکردنش برخورد کرد و به آنجا رسید که ارتش را محکوم کند زیرا آن نقش قدرتمند رهبری را که ما انتظار داشتیم، ایفا نکرد، اما با ضعف خیانت‌آمیز خود اجازه داد که رژیم نظر اکثریت قریب به یقین مردم را اجرا کند. سپس وی این بحث را مطرح می‌کند که؛ بنابراین ترکیه باید قدم جلو بگذارد و بگوید، «ما اشتباه کردیم... حـال بیایید ببینیم چگونه می‌توانیم تا حد ممکن برای آمریکاییها مفید واقع شویم». دیدگاه ولفوویتز، بخصوص جنبه آموزشی دارد، زیرا آن را به‌عنوان دیدگاه حاکم در جنگ مقدس برای دموکراتیزه کردن خاورمیانه مطرح کرد.

اعلام اروپای جدید و قدیم و مسائل هیستریکی که معمولاً همراه با آن مطرح می‌شود، درسهای آموزنده‌ای در مورد طرز عملکرد نخبگان سیاسی و روشنفکر، در راه رسیدن به دموکراسی، به ما می‌دهد. نفرت از دموکراسی چیز جدیدی نیست و دلیل آن روشن است؛ این دیدگاه سنتی آنانی است که از قدرت و رفاه سهمی دارند. شاید به این ترتیب بتوانیم توضیح دهیم که چرا انتقادات ریشه‌ای بندرت به ادبیات دموکراتیزه کردن اشاره دارد، زیرا که عـملکرد رهبـران سیـاسی به‌شکل دراماتیکی نشان از تحقیر دموکراسی دارد. این مطلب مورد توافق بیشتر مفسران است.

مفسران آگاه به «دوگانگی ناراحت کنندهٔ» بوش در سیاست خارجی، یعنی تعلق

داشتنش به ریگانیست‌های نو که موجب به راه افتادن دموکراسی انرژتیك جدیدی در خاورمیانه می‌شود اشاره می کنند در حالی که سیاست آمرانه او موجب می گردد دموکراسی دست و پاگیرش را کنار بگذارد و به شکل پیگیر مانند گذشته به طرف استبداد پیش رود، توماس کاروترز با مرور این دوگانگی و ادامه حمایت رژیمهای ارتجاعی و خشن، امیدوار است که بوش به «روح واقعی سیاست خارجی پرزیدنت ریگان و تلاش وی برای رسیدن به گسترش دموکراسی»، دست یابد.

این امیدها بخصوص با توجه به منابعی که از آن سرچشمه می گیرند، جالبند. کاروترز چندین اثر موشکافانه در روشن‌سازی «روح واقعی» عملکرد ریگان در ادای دین به دموکراسی، دارد. وی، دیدگاههای یك آموزگار و کسی را که در داخل پروژه‌های توسعه دموکراسی در آمریکای لاتین در وزارت کشور دولت ریگان نقش داشته، با هم ادغام کرده است. او این پروژه‌ها را «یك شکست، اما صادقانه» می‌داند. در پایین هرم آمریکای لاتین، جایی که آمریکا کمترین نفوذ را داشت، با اینکه آمریکا سعی بسیار کرد تا جلوی پیشرفت دموکراسی را بگیرد، اما در نهایت این مسأله را قبول کرد. آن قسمت که آمریکا بیشترین نفوذ را در آنجا داشت، کمترین موفقیت را در رابطه با پیشرفت دموکراسی پیدا کرد. سبب را کاروترز در این می‌بیند که طرفداران مشتاق دموکراسی ریگانیست[۱] خود را به‌نوعی دموکراسی محدود می کنند که در آن تغییرات دموکراتیك از بالا به پایین است و دوست ندارند شکل سنتی ساختمان قدرت را که همواره در آمریکا برقرار بوده، به هم بریزند. واشنگتن سعی در حفظ «نظم بنیادی در... جوامع کاملاً غیردموکراتیك» دارد و از قبول «تغییرات مبتنی بر مردم گرایی» اجتناب می کند. اگرچه کاروترز انتقاد لیبرالی را بر روش ریگان وارد تشخیص می‌دهد ولی آن را به‌دلیل آنکه «نقطه ضعفی مزمن» است رد می کند: آلترناتیو دیگری نیست. اینکه به مردم یك صدای کارا داده شود تا مسائل خود را حل کنند، نمی‌تواند به‌عنوان آلترناتیو پذیرفته شود. نه‌حتی در سطح راه‌حل پیشنهادی، که بعداً رد شود. کاروترز، همچنین در مورد تلاشهایی که سالها در جهت تضعیف تهدیداتی که در راه داشتن یك دموکراسی با معنی در برخی

---

۱. (Reganists) طرفداران سیاست ریگان که به آنها ریگانیست می گویند.

جاها صورت گرفته، بحث نمی کند. مردم کشورهای مورد نظر، بخوبی از نوع دموکراسی که می خواستند به آنها ارمغان دهند، آگاه بودند. همواره مشاهده شده است که توسعه دموکراسی فرمال در آمریکای لاتین، با افزایش شناخت در مورد دموکراسی همراه بوده است. دلیلی که آتیلیو برون، دانشمند علوم سیاسی آرژانتینی می آورد این است که موج جدید دموکراتیزه شدن در آمریکای لاتین همراه رفرمهای اقتصادی نئولیبرالیزم است که دموکراسی واقعی را زیر پا می گذارد. سیستم برتون وود که بعد از جنگ وجود داشت، بر پایه کنترل سرمایه‌ها و نرخهای پولی نسبتاً ثابت بود که این نه تنها به امید سود اقتصادی (که به اثبات رسیده)، بلکه برای ایجاد فضایی که حکومت قادر به‌اجرای سیاستهای اجتماعی دموکراتیك مردمی باشد، بوده است. این طور به‌نظر می‌رسید که نوع لیبرالیزم مالی که عصر نئولیبرال را در سالهای دهه ۱۹۷۰ شروع کرد، با واگذاری تصمیمات به‌دست «شبکه سنا» مانند سرمایه گذاران و قرض‌دهندگان، تعداد راه‌حلهای دموکراتیك را کاهش داد. حکومتها با پیچیدگی دوگانه‌ای در رابطه با رأی‌دهندگان روبرو هستند که منافع رأی‌دهندگان را در برابر بنگاههای معاملات ارضی و مدیران مالی حسابهای تضمینی (هج فاند) که لحظه‌به‌لحظه روی سیاستهای مالی و اقتصادی کشورهای پیشرفته و نیز کشورهای درحال توسعه تصمیم گیری می کنند، زیر پا می گذارد. رقابت بین این دو گروه بسیار غیرمنصفانه است.

جان مینارد کینز ۷۰ سال پیش هشدار داده بود که هیچ چیز مانند تهدید نیروهای مالی بازار جهانی، اعمال دموکراسی در خودمختاری را در معرض خطر قرار نداده است. دبیرکل سازمان دول آمریکایی، مدافع سرسخت سازمان نئولیبرال، دوره جدید سالانه را با این هشدار افتتاح کرد که؛ چنانکه کینز هشدار داد، نامطلوبترین چیز در جهانی شدن، حرکت آزاد سرمایه است که در حقیقت هسته مرکزی آن بزرگترین مانع بر سر راه حکمروایی دموکراتیك می‌باشد. این ترس از زمان آدام اسمیت شروع گشت. اساس استفاده از اصطلاح «دست نامرئی» در کتاب ثروت ملل او در بحث مضار نتایج سرمایه‌های خارجی است، که به اعتقاد وی انگلیس نباید از آن ترسی به دل راه دهد زیرا «دست نامرئی» روی سرمایه گذاران اثر می کند و آنها سرمایه خود را در وطن نگه می دارند.

در مورد دیگر قسمتهای مجموعه نئولیبرال نیز این امر صادق است. مثلاً خصوصی‌سازی، به صورت دراماتیکی حیطه قابلیت انتخاب دموکراتیك را در مورد آزادسازی «خدمات» کاهش می‌دهد، که باعث مخالفت بسیاری از مردم گشته است. حتی در محدوده گفتارهای سیاسی، برنامه‌های خصوصی‌سازی بر پایه سستی از شواهد محکم عینی و یا تئوریك، قرار دارند و این در صورتی است که نخواهیم بگوییم که شواهد عینی و تئوریك ندارند.

شناخت دموکراسی ظاهری که در آمریکا وجود داشت، در طی دوره نئولیبرالیزم افزایش پیدا کرد. سروصدای زیادی در مورد «رأی دزدی» در انتخابات نوامبر سال ۲۰۰۰ صورت گرفت اما جای تعجب است که به نظر نمی‌رسید مردم به آن اهمیتی می‌دهند. دلیل دیگر بر این مدعا، بررسی افکار عمومی مردم است که نشان می‌دهد در شب انتخابات، دوسوم مردم بر این باور بودند که انتخابات بازی‌ای در بین حامیان پرقدرت کاندیداها، رهبران احزاب و بازار رئیس جمهوری بیش نیست و نامزدهای ریاست جمهوری توسط آنها ساخته شده‌اند تا برای انتخاب شدن «هرچه دلشان می‌خواهد بگویند». تقریباً در رابطه با تمام موضوعات، مردم نمی‌توانستند بفهمند که نظر نامزدهای انتخاباتی چیست. موضوعاتی که نظر مردم و نظر نخبگان در مورد آنها متفاوت است کلاً از دستور کاری کنار گذاشته می‌شود. رأی‌دهندگان به طرف «کیفیت شخصی» نامزدهای انتخاباتی هدایت شدند، تا مسائل مملکت. رأی‌دهندگان به‌شدت به طرف ثروتمندان منحرف شده بودند و در بین آنها کسانی که منافع طبقه خود را درخطر می‌دیدند، به رأی در جهت حفاظت از این منافع گرایش نشان دادند و به حزب ارتجاعی‌تر، از بین دو حزب موجود در بازار رأی دادند. اما کل مجموع مردم به شکل دیگری رأیهای خود را قسمت کردند. مثلاً در سال ۲۰۰۰، آرای دو طرف، از نظر آماری برابر بود. در بین طبقه زحمتکش، عوامل در نظر گرفته شده غیر اقتصادی بودند مثل، تملك اسلحه و «مسائل مذهبی»، که اغلب موجب شد با توجه به اینکه انتخاب زیادی هم نداشتند برخلاف منافع مقدم خود رأی دهند. در سال ۲۰۰۰ احساس «استیصال» در امور، مابین مردم، به بالاترین حد خود رسید و به میزان ۵۰ درصد گزارش شد. آنچه که از دموکراسی باقی مانده، بیشتر حق انتخاب از بین کالاهاست. رهبران بازار به تفصیل

توضیح داده‌اند که لازم است در بین مردم «فلسفه بی‌فایده گی» و «بی‌هدفی در زندگی» ایجاد گردد تا توجه آنها به چیزهای سطحی معطوف گردد و گرایش به مصرف مطابق مد روز پیدا کنند. اگر مردم را از بچگی غرق در این تبلیغات نمائیم، امکان این وجود دارد که زندگی بی‌معنی خود را بپذیرند و قبول کنند که در مرتبه پایین‌تری قرار دارند و افکار مسخره‌ای مانند به‌دست گرفتن مدیریت زندگی خود را به دست فراموشی بسپارند. احتمالاً تقدیر خود را به دست مدیران شرکتهای بزرگ و صنایع ارتباطات عمومی، و در قلمرو سیاسی به «اقلیت هوشمند» که در خدمت قدرت است، بسپارند.

از این منظر معمول در بین نخبگان، انتخابات سال ۲۰۰۰ نه تنها خللی را در دموکراسی آمریکا نشان نمی‌دهد، بلکه یك پیروزی به حساب می‌آید. و به‌طور کلی، خوب است که در نیمکره و دیگر مناطق پیروزی دموکراسی را تبریك بگوییم، حتی اگر مردم مسأله را به این شکل نمی‌بینند.

رهایی از استبداد: راه‌حلهای سازنده

باور کردنی نبودن این هدف که واشنگتن به صورت ناگهانی به دموکراسی و حقوق بشر در عراق و دیگر جاها، علاقمند گشته است نباید جلوی «مردان لگام گسیخته در قدرت» را از پیگیری تعهدشان به این اهداف و جامه عمل پوشاندن به آنها را بگیرد.

در رابطه با مورد عراق، همواره دلایل خوبی وجود داشته تا استنتاج مفسران آگاه را به‌طور جدی مورد توجه قرار دهیم، به عبارت دیگر، «راه‌حل سازنده» در مورد عراق برای تغییر رژیم می‌توانست «برداشتن محاصره اقتصادی باشد. محاصره اقتصادی موجب فقر جامعه، کاهش شدید طبقه متوسط و تبدیل آنها به فقرا و نیز حذف هرگونه احتمالی جهت تغییر صدام گردید». هانس فون اسپونك اضافه می‌کند، ۱۲ سال محاصره اقتصادی، تنها موجب تقویت رژیم حاکم گشت و مردم هرچه بیشتر برای ادامه بقایشان به رژیم استبدادی وابسته شدند و احتمال یك راه‌حل سازنده باز هم کمتر گشت. دنیس هالیدی می‌گوید: ما موجب بقای رژیم و اجتناب از هر فرصت برای تغییر گشتیم. وی اضافه می‌کند که؛ من اعتقاد دارم که اگر عراقی‌ها اقتصادشان را در دست داشتند می‌توانستند زندگی خود را پس بگیرند و آن را حفظ کنند. آنها حکومتی را که قبولش

داشتند برقرار می کردند؛ حکومتی را که برای کشور خویش مناسب می‌دانستند.

آیا این همه، خیالات است؟ تاریخ نشان داده است که نه. به سرنوشت رهبران مستبد بدبختی که از حمایت ما برخوردار بوده‌اند و به انتهای دوره خونین حکومتشان رسیده‌اند، توجه کنید. همگی به وسیله انقلابات داخلی برکنار شده‌اند. مورد چائوچسکو به علت طبیعت داخل حکومت استبدادی، یکی از موارد بخصوص روشن کننده است.

در سال ۲۰۰۲، وقتی تقدم موضوعات تغییر کرد؛ اعلام گردید که باید در مورد آنهایی که در طی ۲۰ سال گذشته مردم عراق را شکنجه کرده‌اند، به زور توسل جست تا دموکراسی به‌دست آید. حتی کارنامه یکدست عراقی‌ها در حمایت از توحش و استبداد، و خصومتشان نسبت به دموکراسی که در آن زمان به‌صورت شدیدی، وجود داشت، دلیل نمی‌شود که توسل به زور مورد سؤال قرار نگیرد. اگر حتی بی‌اعتقادی به توسل به زور را کنار بگذاریم. خشونت تنها زمانی به‌عنوان راه‌حل باید مطرح گردد که تمام راه‌حل‌های سازنده به شکست منتهی شده باشد. از آنجایی که اصولاً این راه‌حلها در عراق اجازه مطرح شدن پیدا نکرد، نمی‌توان گفت که مرحله توسل به زور فرارسیده بود و در نتیجه احتمالی برای موفقیت وجود نداشت. به قول لارامارلو، اگر این الگوی سیطره ابرقدرت باشد، خدا به ما رحم کند.

از زمان بوش پدر و ریگان (درحقیقت حتی قبل از آن)، در طی سالها واشنگتن به انحای مختلف از صدام حمایت می کرد و بعد از آنکه در سال ۱۹۹۰ وی پایش را فراتر از حد گذاشت داستان به شکل دیگری درآمد و سیاست نسبت به او تغییر کرد. تنها یك چیز بود که هیچ‌وقت تغییر نکرد و آن اینکه مردم عراق نباید کنترل کشور خود را در دست بگیرند. در سال ۱۹۹۱ به صدام اجازه داده شد شورش را بخواباند زیرا سیاست بر این بود که کشور در زیر یك حکومت نظامی با «مشت آهنین» اداره شود و اگر آلترناتیو دیگری نباشد از صدام استفاده گردد. شورشهای ضد صدام شکست خورد، زیرا «تعداد کمی در خارج کشور موافق آن بودند». یعنی آمریکا و متحدانش در منطقه که به صورت شوك انگیزی همصدا بودند و باور داشتند که هرچقدر گناهان رهبر عراق بزرگ باشد، وی امید بهتری برای ثبات کشورش به نفع غرب و منطقه در مقایسه با آنانی که در زیر

فشار رژیم وی به‌سر می برند، است. زمانی که می دیدی چگونه جلوی پخش گزارش، در مورد گورهای جمعی قربانیان صدام، که با مجوز آمریکا صورت گرفته بود، به شکل یکدستی گرفته می‌شد و ناگهان برای توجیه حمله به عراق و پیدا کردن بهانه اخلاقی، این گزارشها و حدود نسل کشی شیطان صفتانه صدام که کاملاً در سال ۱۹۹۱ روشن بود، اما به خاطر حفظ «ثبات» مورد نیاز، نادیده گرفته می‌شد، در معرض دید عموم گذاشته شد، تحت تأثیر قرار می گرفتی.

امکان داشت، روشن شدن حقایق، کنترل کشور را در دست عراقی‌هایی قرار دهد که مستقل از واشنگتن عمل می کردند. تحریمهای سالهای بعد، امکان یك انقلاب مردمی، برای کنار گذاشتن دیو صفتانی را که از طرف آمریکا بشدت حمایت می‌شدند از بین برد. آمریکا سعی کرد به‌وسیله گروههای تحت کنترلش کودتا کند، گروهی از مقاومتهای مردمی نگذاشتند که آمریکا کنترل را به دست بگیرد. مارس سال ۲۰۰۳ در نشست آزور، بوش مجدداً دیدگاه خود را مبنی بر اشغال عراق حتی در صورت اینکه صدام و باندش عراق را ترك گویند، اعلام کرد.

این مسأله که چه کسی باید در عراق حکمروایی نماید، اولویت خود را حفظ کرد. چهره‌های رهبری‌ای که مخالف افراد پشتیبانی شده از طرف آمریکا بودند، فوراً درخواست کردند که سازمان ملل به صورتی فعال در دوره پس از جنگ در عراق نقش داشته باشد و کنترل آمریکا را جهت بازسازی کشور و یا حکومت بعد از صدام، رد کردند. آنها بشدت مخالف «سیطره آمریکا بر عراق» بودند. حتی چهره‌های مورد تأیید واشنگتن بشدت علیه اینکه به نفع اشغالگران آمریکایی، کنار گذاشته شوند، مخالفت کردند. همچنین علایمی به چشم می‌خورد که اگر اکثریت شیعه صدایی داشته باشد، از یك جمهوری اسلامی حمایت خواهد نمود که این مسأله به هیچوجه مطابق میل آمریکا و نقشه‌هایی که برای منطقه داشت، نیست. دلیلی وجود ندارد که شك کنیم سیاست‌سازان آمریکا به همان روش همیشگی که در جاهای دیگر مورد استفاده قرار داده‌اند عمل نکنند، به عبارت دیگر؛ دموکراسی اسمی خوب است، تنها در صورتی که از دستورات اطاعت نماید، مثل اروپای جدید، و یا «دموکراسی محدود و از بالا به پایین» (هدایت شده ـ م) در آمریکای لاتین که توسط نیروی سنتی حاکم که دیری است با آمریکا متحد است، اعمال

می گردد (کاروترز). برنت اسکو کرافت، مشاور امنیت ملی بوش پدر، میانه‌رویانه حرف می‌زد وقتی که می گفت، اگر در عراق انتخاباتی صورت بگیرد و «تندروها برنده شوند... ما قطعاً اجازه نخواهیم داد که قدرت را در دست بگیرند». بنابراین اگر اکثریت شیعه صدای قابل توجهی در عراق بعد از صدام پیدا کند، به دیگران جهت توسعه روابط با ایران خواهد پیوست و در نتیجه «تندرو» خواهد گشت و افراطی عمل خواهند کرد. اگر دموکراتهای سکولار که «تندرو» هستند، برنده شوند، نتیجه مشابه خواهد شد مگر اینکه نخواهیم به تجربه‌های تاریخی توجه کنیم.

خطوط پایه فکری آمریکا در نمودار سازمانی «اداره امور مدنی بعد از جنگ عراق» نشان داده شده است. در این نمودار ۱۶ خانه وجود دارد که در هر کدام نامی با حرف درشت نوشته شده و در زیر آن وظیفه‌ای که به عهده آن شخص است تعریف شده، مثلاً فرمانده موقت، پل برمر در بالا قرار دارد و وظیفه او جواب دادن به پنتاگون می‌باشد، الا آخر. هفت نفر از آنها ژنرال هستند و بیشتر پستهای رسمی حکومت به افراد غیرعراقی تعلق دارد. و در پایین سلسله مراتب یك خانه هفدهمی وجود دارد که اندازه‌اش تقریباً یك سوم بقیه است و در آن نه نامی وجود دارد و نه‌وظیفه‌ای؛ فقط نوشته شده «مشاوران عراقی وزارت».

چند نکته نامفهوم از تغییر سیاست آمریکا در رابطه با کنترل بعد از جنگ عراق جلب توجه می کند. در دیگر جاها، واشنگتن خوشحال می‌شد که مسئولیت‌ها و هزینه‌ها را به گردن دیگران بیندازد، اما در عراق اصرار دارد نمایش را خود بگرداند و به هیچوجه ناهماهنگی وجود ندارد. کندالیزا رایس بدرستی تأکید کرد: «عراق تیمور شرقی، کوزوو و یا افغانستان نیست». وی موارد تمایز را اعلام نکرد. شاید به این علت که بسیار واضح بودند؛ عراق جایزهٔ اصلی است در صورتی که بقیه درحکم خروس قندی‌اند. به این ترتیب واشنگتن می‌باید کنترل امور را در دست داشته باشد و نه سازمان ملل و یا مردم عراق.

اگر از این سؤال مهم که کنترل عراق به دست چه کسی خواهد افتاد بگذریم، آنهایی که نگران تراژدی عراق هستند، سه هدف اصلی را دنبال می کنند: اول ـ از بین بردن رژیم استبدادی، دوم ـ پایان بخشیدن به تحریمها که درواقع مردم را هدف قرار داده اند و نه

رهبرانشان را، سوم- حفظ بعضی از اشکال نظم جهانی. در رابطه با دومورد اول در بین افراد منطقی، عدم توافقی نمی توان یافت. رسیدن به این اهداف، آنهایی را که مخالف حمایت آمریکا از صدام حسین قبل از اشغال کویت و دوباره بلافاصله بعد از آن بودند، و نیز آنانی که با رژیمهای تحریم کننده، مخالفت نمودند را خوشحال می کند. بنابراین آنها بدون هیچ دورویی می توانند از پیشامد استقبال کنند. هدف دوم، قطعاً و هدف اول نیز شاید به همان ترتیب، بدون تضعیف هدف سوم قابل دستیابی بودند. دولت بوش علناً اعلام کرد که قصد از بین بردن آنچه از نظم جهانی باقی است را دارد و می خواهد با زور دنیا را تحت کنترل خود درآورد و در این راه از عراق به عنوان یك «غذای نفتی»، آنطور که نیویورك تایمز می گوید، استفاده کرد تا «هنجارهای» جدید را مستقر کند. اعلام این هدف بود که موجب ایجاد ترس و نفرت در سرتاسر جهان گشت و سبب جدایی بین آنهایی شد که دوست ندارند تن به حقارت دهند و نگران نتایج احتمالی چنین انتخابی هستند. البته این یك انتخاب است، انتخابی که تا حد زیادی در دست مردم آمریکاست.

فصل ششم

مشکلات سیطره

در رابطه با آن قسمت از اروپای جدید که به امپراتوری سابق شوروی تعلق داشت شادی فقط به سبب این حقیقت که رهبران آنها مایلند خبردار بایستند و فریاد بزنند «بله، قربان»، نیست. زمانی که اتحادیهٔ اروپا حق عضویت خویش را به این کشورها گسترش داد، دلایل بنیادی تری بیان شد. آمریکا بشدت از این حرکت استقبال کرد. دیوید ایگناتیوس، مفسر سیاسی توضیح داد که کشورهای اروپای شرقی در واقع نقش مدرنیزه کردن اروپا را به عهده دارند. آنها می توانند بوروکراسی و فرهنگ کمک‌های دولتی که دست و پای اروپا را بسته است از بین ببرند، و اجازه دهند که بازار آزاد به آن شکل که باید، کار کند. همانند آمریکا، جایی که اقتصاد بشدت به بخش دولتی وابسته است و دولت وقت، رکوردهای بعد از جنگ را در حفاظت از اقتصاد، طی اولین دورهٔ گرفتن قدرت، شکسته است.

ایگناتیوس ادامه می دهد: از آنجایی که مردم عاشق آزادی، و تکنولوژی‌پذیرِ شرق تنها کسر کوچکی از آنچه که کارگران غربی دریافت می کنند به‌عنوان دستمزد می گیرند، قادر خواهند بود اروپا را به طرف سرمایه‌داری مدرن که ظاهراً طبق تعریف همان الگوی ایده‌ال سرمایه‌داری آمریکاست پیش ببرند. نرخ رشد سرانه در این الگو تقریباً برابر اروپاست و میزان بیکاری نیز هم سطح آنجا می‌باشد، در عین حال دارای

بالاترین نرخ نابرابری و شکاف طبقاتی و فقر گسترده‌تر می‌باشد و بیشترین فشار کاری روی کارکنان اعمال می‌شود و شامل کمترین مزایا و سیستم حمایتی، در دنیای پیشرفتهٔ صنعتی است. میانگین حداقل دستمزد جنس مذکر در سال ۲۰۰۰ در زیر سطح آن در سال ۱۹۷۹، بعد از رشد اواخر سال‌های دهه ۹۰ است. با اینکه قدرت تولید ۴۵ درصد بالا رفته است و این علامت انتقال سریع مزایا به نفع سرمایه است. این روند در زمان بوش پسر به‌صورت اساسی شتاب پیدا کرده است.

قابلیت کمك اروپای شرقی برای پایین آوردن کیفیت زندگی اکثریت مردم غرب بلافاصله بعد از فروپاشی دیوار برلین مشاهده گشت. جراید مالی پیروزمندانه اعلام داشتند: «جوانه‌های سبز در خرابه‌های کمونیسم»، جایی که بیکاری و فقر طبقهٔ زحمتکش در بیشتر بخشهای صنعتی، به معنی آن است که مردم مایلند ساعات بیشتری از همکاران غربی نازپروردهٔ دانشگاه رفته‌شان در غرب کار کنند و ۴۰ درصد دستمزد آنها را داشته باشند و از مزایای کمتری برخوردار گردند. «جوانهٔ سبز» بیشتر شامل ایجاد فشار کافی برای نگهداشتن کارگران در صف و گرفتن یارانهٔ پرجذبهٔ دولتی برای سرمایه‌گذاران غربی است. اصلاحات بازار، اروپاییان را قادر ساخت از دست دستمزدهای بالا، مالیات شرکت‌ها، کم‌شدن ساعات کاری، ثبات کاری و برنامه‌های تجملی رفاه اجتماعی، نجات پیدا کنند. اروپا قادر خواهد شد که الگوی آمریکا را دنبال کند. جایی که حداقل دستمزدهای واقعی در زمان ریگان آن‌قدر پایین آمد که از همهٔ کشورهای صنعتی پیشرفته بجز انگلیس، در سطح نازلتری قرار داشت و در واقع خیر مقدمی بود به اهمیت توسعه در فراسوی همه‌چیز. با بعهده گرفتن نقشی مانند مکزیك، خرابه‌های کمونیسم این فرصت را به اروپای غربی دادند که به مدل آمریکایی ـ انگلیسی خود نزدیك گردد.

ویرانه‌های کمونیسم نقاط قوت زیادی نسبت به مناطقی که در طی قرن‌ها زیر سیطرهٔ خدشه‌ناپذیر غرب بوده‌اند دارد. آنانی که در شرق خط فرضی‌ای که برای ۵۰ سال حد فاصل شرق و غرب بوده است قرار دارند (نه کاملاً خط جنگ سرد، ولی شبیه آن) از نعمت استاندارد به مراتب بالاتری در رابطه با سلامت و تحصیلات برخوردارند تا شرقی که به این دل خوش کرده که به عنوان «جهان سوم» کشورهای غربی مفتخر شده است.

آنها حتی رنگ پوست درستی هم دارند. با برگشت به طرف روابط سنتی، شرق می‌تواند مزایای بیشتری برای ما داشته باشد، مانند بوجود آوردن سیل نیروی کار موردنیاز به شکل ارزان. چنانکه گزارش می‌شود؛ اوکراین با محروم گذاشتن اقتصاد ورشکسته‌اش از نیروی کار کاراترین کارگرانش، جانشین اروپای جنوبی در تأمین منبع نیروی کار ارزان در غرب گشته است. مانند نمونه‌های آمریکای مرکزی، مهاجران اوکراینی مقدار زیادی پول به کشورشان می‌فرستند تا کمك به زنده نگهداشتن جامعه‌شان نمایند. شرایط کاری بسیار بد، که موجب بالا رفتن نرخ مرگ و میر گشته، و شاید ۱۰۰ هزار زن اوکراینی را به بردگی در بازار سکس در آورده است، داستانی است که با آن از نزدیك آشنائیم.

به اندازهٔ کافی روشن است که چرا «حکومتهای جهانی دفاکتو»[۱] آنچنانکه در جراید مالی شرح داده شده است، باید از «اصلاحات اروپای شرقی» استقبال کنند، اما نخبگان آمریکایی موضوع دیگری را باید در نظر داشته باشند، توسعه اقتصادی و اجتماعی مستقل بازار اروپای غربی می‌تواند مثل ویروسی برای جهان سوم باشد که در آنجا شیوع پیدا کند و این شکلی از «مقاومت پیروزمندانه» است که باید به فراموشی سپرده شود. سیستم بیمه‌های درمانی دول اروپایی می‌تواند اثرات خطرناکی روی افکار عمومی مردم آمریکا داشته باشد، همچنانکه در مورد سیستم بیمه‌های درمانی بر پایهٔ مالیات یونیورسال که به رغم بدگویی مداوم وسایل ارتباط جمعی و حذف آن به دلیل «غیرممکن بودن از نظر سیاسی» بدون اهمیت دادن به نظر مردم، از برنامه‌های انتخاباتی به عنوان شیوه‌ای که همواره از مطلوبیت زیادی در بین مردم آمریکا برخوردار است. واقعیات سیستم سرمایه‌گذاری مدرن در اروپای شرقی نیز مانند دیگر مناطقی که برای مدت طولانی تحت کنترل غرب بوده‌اند ـ درحالی که اقتصاد این کشورها به شکل لاتینی ـ آمریکایی در می‌آمد ـ تجلی کرد. دلایل این موضوع می‌تواند مورد بحث قرار گیرد. اما

---

۱. حکومتی که به نظرات مردم وقعی نمی‌نهد و دادگاه‌های ویژهٔ خود را داراست. این دادگاه‌ها می‌توانند رأی دادگاه‌های مردمی را عوض کنند. در عین حال این حکومت ادعای دموکراسی دارد، اما در حقیقت اساسی‌ترین ویژگی دموکراسی را که حق مردم در تصویب قوانینشان است نقض می‌کند ـ م

در رابطه با این حقیقت اساسی که این کشورها از نظر اقتصادی و اجتماعی پائین افتاده‌اند، جای بحثی نیست. اگرچه نتایج دموگرافیك این مسأله از نظر مقیاس نامطمئن است اما برای ما شاخصی محسوب می‌شود. برنامهٔ توسعهٔ سازمان ملل تخمین می‌زند که در دههٔ ۱۹۹۰ تعداد ۱۰ میلیون فرد مذکر اضافه بر وضعیت طبیعی در گذشته‌اند، اگر این اعداد صحیح باشد، تقریباً به همان اندازهٔ دوران پاکسازی استالین در ۶۰سال قبل از آن است. دیوید پاول می‌نویسد: به نظر می‌رسد روسیه شاید تنها کشوری باشد که در آن نرخ تولیدمثل بسیار پائین‌تر از میزان مرگ و میر است و درعین‌حال این موضوع به دلایلی غیر از جنگ یعنی بیماری و گرسنگی است. قسمتی از این بحران‌های دموگرافیك ناشی از خرد شدن سیستم بیمه‌های درمانی روسیه تحت اصلاحات بازار است. به هم‌ریختگی به‌حدی شدت داشت که حتی از دیوی مانند استالین با تقدیر یاد می‌شود؛ آمار اوایل سال ۲۰۰۳ نشان می‌دهد که بیش از نیمی از روسها نقش استالین را در تاریخ روسیه مثبت می‌دانند، در برابر یك سوم از مردم مخالف این نظر هستند. طرحهای آمریکا برای کنترل عراق بسیار شبیه طرحهایی است که در روسیه مورد استفاده قرار گرفت و نتایج مصیبت‌باری را در آنجا و در دیگر نقاط مشابه ایجاد کرد.

رفتار واشنگتن با اتحادیهٔ اروپا همواره پیچیده بوده است. مانند گذشته، تشکیلات کندی به اتحاد اروپا فشار می‌آورد، ولی ملاحظاتی هم در رابطه با این مسأله که ممکن است آنها راه خود را در پیش بگیرند، وجود داشت. در زمان کندی که دیپلماتی با تجربه و مورد احترام بود، دیوید بروس که در رأس نمایندگی برای اتحاد اروپا قرار داشت، این مطلب را که اروپا ممکن است به راه خود رود و نقشی مستقل از آمریکا اتخاذ نماید، «خطر» محسوب می‌کرد.

قواعد راهنما بخوبی توسط هنری کیسینجر در «سال اروپا» یعنی ۱۹۷۳ توضیح داده شد. وی گفت: سیستم جهانی باید بر این اساس باشد که آمریکا «علایق و مسؤولیت‌های جهانی» دارد در حالی که متحدانش تنها «علایق منطقه‌ای» دارند. آمریکا می‌باید بیشتر متوجهٔ چهارچوب کلی نظام باشد تا مدیریت هر پروژه در هر منطقه. اروپا نباید راه مستقل خود را بر اساس اینکه فرانسه و آلمان قلب صنعتی و مالی باشند، در پیش بگیرد ـ این دلیل دیگری برای نگرانی در رابطه با «اروپای قدیم» است که ربطی به‌مخالفت

این دول در دنباله‌روی از فرامین واشنگتن در مورد جنگ عراق ندارد.

قواعد هنوز به رغم متفاوت بودن موقعیت، با قدرت برقرار است. کشورهای اروپای شرقی به غیر از آنکه مانعی بر سر راه سیستم‌های اجتماعی (بیمه‌های درمانی دولتی، آموزش رایگان، ...م) هستند، از طرف دیگر مانند اسب تراوای علایق آمریکا هستند که با رخنه در جهان، هر حرکت مستقل در جهان را به سوی نابودی می کشانند.

با رسیدن سال ۱۹۷۳، سیطرهٔ جهانی آمریکا از نقطهٔ اوج خود، که بعد از جنگ دوم جهانی به دست آمده بود، پائین آمد. یك مقیاس اندازه گیری، کنترل ثروت دنیا توسط آمریکاست که تخمین زده می‌شود با «سه قطبی» شدن اقتصاد جهانی با سه مرکز اصلی: آمریکای شمالی، اروپا و مرکز آسیایی سرمایه‌داری یعنی ژاپن، از ۵۰درصد به ۲۵درصد کاهش پیدا کرده است. این ساخت قدرتی بخصوص با ظهور «ببرهای» شرق آسیا[1] و وارد شدن چین به عنوان یك بازیگر اصلی در سیستم جهانی، از آن زمان تغییر بیشتری یافته است. نگرانی‌های اساسی در مورد نتایج یك اروپای مستقل، به شکل دیگری در مورد آسیا نیز گسترش پیدا کرده است.

خیلی قبل از جنگ جهانی دوم، آمریکا با فاصلهٔ زیادی از بقیه، بزرگترین قدرت جهانی بود، اما رهبریت مدیریت جهان را به دست نداشت. جنگ این موضوع را تغییر داد. قدرت‌های رقیب یا نابود شده بودند و یا بشدت ضعیف، در حالی که آمریکا به مراتب سود کرده بود. تولیدات صنعتی تحت اقتصاد نیمه آزاد، تقریباً چهار برابر گشت. با رسیدن سال ۱۹۴۵، آمریکا نه تنها سیطرهٔ اقتصادی زیادی پیدا کرد بلکه به موقعیت امنیتی غیرقابل قیاسی دست یافت؛ آمریکا کنترل نیمکره، اقیانوسهای دور آن و بیشتر سرزمین‌های مرزی را در دست گرفت. برنامه‌ریزان آمریکا سریعاً دست به کار سازماندهی سیستم جهانی شدند، که در ادامه برنامه‌هایی بود برای تحقیق خواسته‌های آمریکا در دنیایی که می‌خواست قدرت بی‌چون و چرا را در آن داشته باشد. و در این راه به‌محدود کردن استقلال کشورهایی که ممکن بود با این مسأله مبارزه کنند پرداخت.

---

۱. منظور از ببرهای شرق آسیا، اقتصاد چهار کشور تایوان، هنگ کنگ، سنگاپور و کره‌جنوبی است.م

نظم جدید جهانی تابع نیازهای اقتصادی آمریکا و قابلیت کنترل سیاسی هرچه بیشتر آن کشور بود. کنترل امپراتور گونهٔ دیگر کشورهای سلطه‌گر بر جهان سوم، باید از بین می‌رفت و در همان حال واشنگتن سیستم‌های منطقه‌ای خود را در آمریکای لاتین و پاسیفیك براساس قواعدِ مطلوب خودش، گسترش می‌داد. ابی‌فورات توضیح می‌دهد که طبق قاعده آنچه برای ما خوب است برای دنیا نیز خوب می‌باشد. وزارت خارجهٔ انگلیس، از این توجه خاضعانه قدردانی نکرد. آنها متوجه شدند که واشنگتن در پیروی از علایق اقتصادی شرکتهای بزرگ آمریکایی سلطه‌جو، سعی در بیرون راندن انگلیس دارد، اما در این رابطه کار زیادی نمی‌توانست انجام دهد. وزیر کشور به همکاران کابینه‌اش در دفتر خارجه گفت که آمریکائیان بر این باورند که آمریکا اگر از چیزی پشتیبانی کند، آن چیزی است که دنیا بدان نیاز دارد، چیزی است که دنیا آن را دوست خواهد داشت و در تحلیل نهایی، آن چیزی است که رخ خواهد داد، می‌خواهد دنیا آن را دوست داشته باشد یا نه. وی در حقیقت قرائت جهان‌بینی ویلسونی را توضیح داد، قرائتی که کارنامهٔ تاریخ مطابق آن است.

طرح آمریکا در آن زمان پیچیده و دقیق بود. اولویت بالاتر، به بازسازی دنیای صنعتی برای ارضای خواسته‌های شرکتهای بزرگ سلطه‌جوی موجود که بر ساخت سیاسی سیطره داشتند، داده می‌شد. به عبارت دیگر می‌باید مازاد تولید آمریکا جذب گردد، کسری دلار برطرف شود و فرصت سرمایه‌گذاری ایجاد گردد. نتایج برای آنهایی که در داخل کشورها سودی نصیبشان می‌گشت قابل قدردانی بود. وزارت بازرگانی ریگان مشاهده کرد که طرح مارشال، صحنه را برای مقدار زیادی سرمایه‌گذاری‌های خصوصی مستقیم آمریکا در اروپا آماده کرده است، که این به نوبهٔ خود برای شرکتهای چندملیتی ایجاد زمینه نمود. ژورنال بیزینس ویك توضیح داد که شرکتهای چند ملیتی در سال ۱۹۷۵ به‌عنوان «شکل اقتصادی» چهارچوب سیاسی، که توسط سیاست‌سازان، بعد از جنگ ایجاد شده است، می‌باشند، و در آن شرکتهای آمریکایی سودآور، به نظامهای آن سوی اقیانوس... که قبلاً با دلارهای طرح مارشال سوخت‌گیری کرده‌اند و به‌وسیلهٔ چتر حمایتی آمریکا از «توسعهٔ منفی» حفاظت شده‌اند، گسترس می‌یابد.

اینکه در دیگر نقاط دنیا، عملکرد چگونه باید باشد، برنامه‌ریزان وزارت کشور

آمریکا باید تعیین کنند. بر این منوال، جنوب شرقی آسیا باید برای اربابان امپراتوری قبلی منابع و مواد اولیه تهیه کند، بخصوص برای انگلستان و نیز ژاپن که به گفتهٔ جرج کنان، از طرف ریاست برنامه‌ریزان سیاسی وزارت کشور، مورد لطف قرار گرفته و به نوعی بر جنوب آسیا، امپراتوری می کند. بعضی از مناطق برای برنامه‌ریزان جذابیت چندانی ندارد، مانند آفریقا، که به نظر کنان این مناطق به اروپائیان واگذار می‌شود تا در بازسازی اروپا مورد استفاده قرار بگیرند. نوع متفاوتی از رابطه بین اروپا و آفریقا بعد از جنگ در روشنایی تاریخ دیده می‌شود که به نظر نمی‌رسد به آن توجهی شده باشد.

خاورمیانه برعکس باید زیر تسلط آمریکا باشد. در سال ۱۹۴۵ مقامات وزارت کشور منابع انرژی عربستان سعودی را منبع خارق‌العاده‌ای از نیروی استراتژیك توصیف کردند و از آن به عنوان یکی از بزرگترین مواد اهدایی در تاریخ دنیا نام بردند؛ منطقهٔ خلیج (فارس ـم) عموماً یکی از ثروتمندترین داده‌های اقتصادی در حیطهٔ سرمایه‌گذاری خارجی محسوب می‌شده. بعدها آیزنهاور این منطقه را مهمترین منطقه از نظر استراتژیك در جهان نامید. انگلستان با این نظر موافق بود. برنامه‌ریزان انگلیس منابع این منطقه را دادهٔ حیاتی برای هر قدرتی که فکر تسلط بر جهان را در سر می‌پرورانند توصیف کرده‌اند. فرانسه از خاورمیانه به‌وسیلهٔ مانورهای قانونی بیرون انداخته شد و نقش انگلیس تا یك شریك کوچك پائین آورده شد.

کنان با دوراندیشی دریافت که با کنترل منابع تولید انرژی برای ژاپن، و در وهلهٔ اول خاورمیانه، آمریکا به حق وتویی در برابر قابلیت سیاست نظامی و صنعتی ژاپن دست می‌یابد، به این ترتیب، ژاپن بی‌اهمیت گردید. از آن هنگام، این مسأله باعث یك سری برخوردها شده است. در مورد اروپا نیز وضعیت مشابه است، چرا که اروپا و ژاپن به دنبال درجه‌ای از استقلال در رابطه با انرژی هستند.

در این بین آسیا در حال تغییر بود. سال ۲۰۰۳ در گزارش یك نیروی ویژه که از اعتبار بالایی برخوردار می‌باشد، آمده است که شمال شرقی آسیا کانون مرکزی تجارت بین‌المللی و نوآوری تکنیکی است. . . . منطقه‌ای با سریعترین رشد اقتصادی در جهان، قسمت اعظم دو دههٔ گذشته، این بخش از آسیا ۳۰درصد تولید ناخالص جهانی را در دست داشته که بسیار بالاتر از سهم آمریکا از آن است، و همچنین تقریباً نصف ذخایر

ارزی خارجی جهان را داراست. اقتصاد این کشورها همچنین حدود نیمی از سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی جهانی را در داخل مرز خود جا داده‌اند و در حال تبدیل به یك منبع روزافزون سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در بیرون مرزهای خود هستند و سرمایه‌هایشان در آسیای شرقی تا اروپا و آمریکای شمالی - که اکنون بیشتر با آسیای شمال شرقی معامله می کنند تا خودشان - جریان دارد.

این منطقه انسجام زیادی دارد. شرق روسیه از نظر منابع طبیعی بسیار غنی است و برای مراکز صنعتی آسیای شمال شرقی یك بازار طبیعی به حساب می آید. با یکی شدن اقتصاد دو کره و گذشتن لوله‌های گاز از کرۀ شمالی، همچنین گسترش خط آهن سیبری از همان راه، این انسجام افزایش خواهد یافت.

کرۀ شمالی خطرناکترین و زشت ترین عضو «محور شیطانی» بود که کمترین حمله به او صورت گرفت. نه مثل عراق، بلکه مانند ایران، برای هدف حملۀ قانونی گشتن، مشمول شرط اول نمی گشت، به‌عبارت دیگر بی‌دفاع نبود. می توان منطقاً این‌طور فرض کرد که پنتاگون روی راههای از کار انداختن کره کار می کند، ضد موشکهایی که به سئول و نیروهای آمریکا نشانه گرفته شده، از ردیف ضد موشکها بیرون کشیده شده است که موجب نگرانی کره در رابطه با مقاصد آمریکا گشته. با در نظر گرفتن آنکه کره رابطه‌ای با کشورهای دیگر ندارد، شرط دوم هدف حمله قرار گرفتن نیز، شامل حالش نمی گردد. کرۀ شمالی یکی از فقیرترین و بدبخت‌ترین کشورها در دنیاست. اما از آنجایی که در گروه کشورهای شمال شرقی آسیا قرار دارد، به‌جهت دلایلی که نیروی ویژه برشمرد، اهمیت دارد. به‌این ترتیب اگر مسائل تکنیکی در رابطه با قدرت دفاعی‌اش حل شود احتمال هدف حمله قرار گرفتنش وجود دارد.

نیروی ویژه به واشنگتن توصیه می کند که در مورد بحرانهای جاری، به دنبال راه‌حل دیپلماتیك باشد. این فرآیند که از زمان کلینتون به صورت ناهمسان و لنگان آغاز گشته بود و هدفش به نرمش در آوردن رابطۀ سیاسی اقتصادی آمریکا با کرۀ شمالی بود، می‌بایست ادامه یابد و امنیت کرۀ شمالی بدون سلاح اتمی را تضمین نماید. همچنین موجب ایجاد رابطه بین دو کره گردد و دست آخر کرۀشمالی را وارد روابط اقتصادی با همسایگانش کند. این فعل و انفعالات می تواند رفرمهای اقتصادی که قبلاً در این کشور

در حال وقوع هستند را سرعت بخشد و با گذشت زمان موجب پخش شدن قدرت اقتصادی که به نوبهٔ خود باعث سستی کنترل‌های سیاسی مستبدانه خواهد شد و به سمت کم‌شدن تخطی از حقوق بشر خواهد انجامید، می‌رود. به نظر می‌رسد که این سیاستها در توافق منطقه‌ای، که کرهٔ شمالی در آن قرار دارد است. راه دیگر مواجهه با استراتژی بزرگ بوش-چنی-رامسفلد همان طور که نیروی ویژه می گوید «جادهٔ مرگ» است.

این روش اما، مسائلی را پیش می آورد. همان‌طور که نیروی ویژه توضیح داد، شمال شرقی آسیا یك منطقهٔ به هم پیوسته و سریعاً در حال رشد است که ممکن است به راه استقلال منحرف شود، همان‌طور که این امکان برای قارهٔ اروپا وجود دارد. این باعث بروز مسائلی می گردد که کیسینجر روی آن تأکید کرد. در سال ۱۹۹۸ دفتر ملی تحقیقات آسیایی اطلاع داد که خط لوله‌هایی که پیوند بیشتر منطقه‌ای را در شمال شرقی آسیا ایجاد می کند ممکن است شرکت آمریکا را جز به‌صورت حاشیه‌ای از این برنامه حذف کند و به فرآیند توسعه در بلوکهای منطقه شتاب بخشد. سلیگ‌هاریسون می گوید، این خطوط لوله می تواند ثبات بیشتری به منطقه بدهد و راه‌حل ارزانتری به جای وارد کردن نفت از خاورمیانه برای ما به‌وجود آورد. وی اضافه می کند: به نظر می‌رسد که آمریکا بدقت شبکهٔ خطوط لوله را در شمال شرقی آسیا زیر نظر دارد. آمریکا از این مسأله آگاه است که کشورهای آن منطقه خواهان کاهش وابستگی ناراحت کنندهٔ روز افزونشان به آمریکا هستند، و یا اگر بخواهیم مسأله را از منظر دیگری ببینیم، آمریکا با در دست داشتن کنترل روی نفت خاورمیانه و خطوط دریایی حمل و نقل این نفت، از «حق وتو» برخوردار است. اگر کشوری بتواند استقلال داشته باشد مانعی بر سر توافق دیپلماتیك است. تا حدودی به همین دلیل است که چین به عنوان دشمن بالقوه از طرف عقابهای واشنگتن از اولویت برخوردار است، و بیشتر طرحهای نظامی با این مسأله هماهنگ می‌باشد. تلاشهای اخیر در تقویت ارتباطات استراتژیك بین آمریکا و هند بعضاً با انگیزهٔ مشابه‌ای همراه با نگرانی‌های واشنگتن درباره کنترل روی بزرگترین ذخایر انرژی در خاورمیانه، بوده است.

نوع برخورد واشنگتن با کره شمالی مانند نوع برخوردش با ایران، و عراق قبل از اشغال شدن می‌باشد. در هر سه کشور، کشورهای همسایه تلاش در رفع خصومت،

بوجود آوردن اتحاد و کوشش در حمایت از جریانهای اصلاحگر یا حداقل ایجاد پایگاه برای آن کرده‌اند و این تلاشها در رابطه با ایران و کرهٔ شمالی ادامه دارد. آمریکا، اگر چه با شك، در زمان کلینتون تا حدودی سعی کرد که با کرهٔ شمالی در این راه، قدم بردارد که بعضاً موفقیت‌هایی داشت، اما از اینکه بگذریم واشنگتن همواره درگیری را ترجیح داده است. با اینکه دلایل این ترجیح در مورد سه کشور یکسان نیست، اما ما از طرف هر سه کشور کره، عراق و ایران مورد تهدید هستیم. توجه به محتوای استراتژی بزرگ یاد شده، چگونگی این تهدیدات را روشن‌تر می کند.

سالهای اول بعد از جنگ، برنامه‌ریزان آمریکا سعی بر این داشتند که شرق، و جنوب شرقی آسیا را به شکل ژاپن در بیاورند؛ یك سیستم متمرکز همراه با چهارچوب کلی تابعیت از فرامین آمریکا. حدود چهارچوب اصلی در عهدنامهٔ صلح ۱۹۵۱ سانفرانسیسکو که رسماً به جنگ در آسیا خاتمه داد، تعیین گردیده است. به غیر از سه مستعمرهٔ فرانسوی هندوچین، تنها کشورهایی از آسیا که عهدنامهٔ سانفرانسیسکو را قبول کردند، عبارت بودند از پاکستان و سیلان. هندوستان به دلیل شرایط عنوان شده در عهدنامه، حاضر نشد در کنفرانس سانفرانسیسکو شرکت کند. یکی از این شرایط که آمریکا بر آن اصرار دارد، داشتن یك پایگاه نظامی در اوکی‌ناوا است، همچنانکه هنوز چنین است، به‌رغم تظاهرات شدید مردم اوکی‌ناوا که خبرش در آمریکا بندرت شنیده می‌شود.

ترومن از عدم اطاعت هندیان خشمگین گشت. عکس‌العمل وی به همان هیأت عکس‌العمل در برابر عدم اطاعت اروپای قدیم و ترکیه در جریانات جاری بود. وی گفت: هندوستان حتماً با عمو جو (جوزف استالین که آمریکایی‌ها به طعنه او را عمو جو صدا می کنند ـ م) و موزی دانگ چینی مشاوره کرده است. آن مرد سفید اسم دارد، نه فقط یك لقب توهین آمیز. شاید این یك نژادپرستی معمولی است و یا شاید ترومن واقعاً «جوی پیر» را تحسین می کرد. زیرا ترومن می گفت که استالین شبیه عموی من که اهل میسوری است می‌باشد. در اواخر سال‌های دهه ۱۹۴۰، ترومن دریافت که جوی پیر آدم محترمی است اما زندانی (کمیته اجرایی حزب کمونیست ـ م) است و نمی تواند آنچه را می‌خواهد انجام دهد. اما در مورد موزی دانگ، باور داشت که وی یك شیطان زرد بود.

این تمایز قائل شدنها، در تبلیغات زمان جنگ گسترش پیدا کرد. نازیها شیطانی بودند اما استحقاق احترام در بعضی امور را داشتند؛ از نظر نژاد حداقل، آنها موبور و چشم آبی بودند و با نظم، خیلی جذابتر از قورباغه‌ها (فرانسویها ـ م) که ترومن بخصوص از آنها متنفر بود، و ژاپنی‌ها باید گفت مخلوقاتی کاملاً متفاوتند و در حکم حشرات موذی هستند که باید له‌شان کرد، دست کم هنگامی که دشمن ما شدند؛ قبل از بوجود آمدن این مسأله، آمریکا، تا آن موقع که منافع شرکتهای آمریکایی حفظ می گشت، مخالف تحقیر ژاپنی‌ها، به جهت قرار داشتن در آسیا بود.

چین و مستعمرات ژاپنی کره و فورموزا (تایوان) که قربانیان درجهٔ اول فاشیسم ژاپن و دولت قبلیش بودند، در کنفرانس صلح سانفرانسیسکو شرکت نکردند و این مطلب عکس‌العمل جدی‌ای هم به دنبال نداشت. کره‌ای‌ها و چینی‌ها هیچگونه غرامتی از ژاپن دریافت نکردند. این موضوع در مورد فیلیپینی‌ها هم که در کنفرانس نبودند، صادق بود. وزیر امور خارجه، دالس، فیلیپینی‌ها را به «تعصب از روی احساسات» متهم کرد و به باور او همین امر موجب گشت در ازای شکنجه‌هایی که متحمل گشتند هیچ غرامتی نگیرند. در ابتدا ژاپن می‌باید، تنها به آمریکا و دیگر قدرت‌های استعماری غرامت می‌پرداخت. به‌رغم این مسأله که جنگ خصومت آمیز ژاپن، در طی سالهای دهه ۱۹۳۰، جنگ علیه کشورهای آسیایی بود و تنها بعد از حمله به پرل‌هاربر به جنگ با کشورهای غربی به رهبری آمریکا مبدل گشت. ژاپن همچنین می‌باید به آمریکا هزینهٔ اشغال کردن خود را بپردازد. برای قربانیان آسیایی اما، غرامت به این شکل داده می‌شد که محصولات صادراتی تولید ژاپن از ذخایر آسیای جنوب شرقی استفاده می‌کرد. قلب موافقت‌نامه‌ای که در حقیقت چیزی جز بازسازی «نظم جدید در آسیا» نبود و در آن ژاپن تلاش می کرد به وسیلهٔ تصرف کردن دیگر کشورها، اما اکنون تحت سیطرهٔ آمریکا به این هدف دست یابد و بنابر این اشکالی در این مورد نبود.

تعدادی از قربانیان فاشیسم ژاپن، کسانی که به بیگاری کشیده شده بودند و زندانیان جنگی، علیه شرکتهای ژاپنی اقماری شرکتهای آمریکایی، یعنی جانشینان قانونی آنهایی که مسؤولیت این جنایات را به گردن داشتند، ادعای خسارت کردند. در پنجمین سالروز کنفرانس صلح سانفرانسیسکو شکایت این قربانیان به حکم قاضی

کالیفرنیا، بر اساس رجوع به مفاد موافقت‌نامهٔ کنفرانس صلح سانفرانسیسکو رد شد. مسؤولان وزارت کشور که از شرکتهای ژاپنی فاشیست حمایت کردند، بر این نظر بودند که حکم دادگاه که در خط حفظ علائق آمریکا در آسیا بوده در جهت حمایت از صلح و ثبات منطقه قرار داشته است. جان پرایس، تاریخدان آسیا، این حکم را یکی از لحظات تاریخی که واقعیت عمیقاً انکار شده توصیف کرد. وی اشاره می کند که حداقل ده میلیون نفر در زمانی که گفته می‌شود آسیا از نعمت صلح و ثبات برخوردار است در جنگهای مختلف در این منطقه کشته شدند.

در ماه مه‌سال ۲۰۰۳، وزیر دادگستری ـ جان اشکرافت ـ موضع اتخاذ شدهٔ وزارت کشور کلینتون را به روز کرد، و خلاصه نظر تخصصی در حمایت از غول بزرگ انرژی، شرکت یونوکال (اتحادیه نفت کالیفرنیا ـ م) را قبول نمود. با این کار با توجه به هشدار سازمان نگهبان حقوق بشر، بیست سال احکام حقوقی برای قربانیان تجاوز به حقوق بشر به عقب برگشت. این خلاصه نظر تنها به دفاع از شرکت انرژی در رابطه با اتهامات مربوط به رفتار وحشیانه نسبت به کارگران برمه‌ای یا در اصل به اسارت کشیدن کارگران نمی‌پردازد. بلکه می‌خواهد از نو به قانون اعلامیهٔ آلین تورت صورت کاملاً جدیدی بدهد. این قانون اجازه می‌داد که «قربانیان تخطیات شدید بین‌المللی در خارج از آمریکا بتوانند علیه متجاوزان در دادگاههای آمریکایی در رابطه با خلافهایی که در آمریکا صورت گرفته، شکایت کنند». (این قانون از سال ۱۷۸۹ برقرار بوده است ـ م). دولت بوش اولین دولتی بود که تقاضای برگرداندن احکام دادگاه و جلوگیری از این قانون را نمود. به گفتهٔ کنت رات، مدیرعامل سازمان نگهبان حقوق بشر، این تلاشی بزدلانه در حمایت از متجاوزان حقوق بشر به قیمت قربانیان آنان است. مخصوصاً اگر متجاوز یك شرکت انرژی باشد، کلمهٔ متظاهرانه را باید به آن افزود.

از آن به بعد، نظام سه قطبی که از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ شکل گرفت، مستحکمتر گشت. با ایجاد این نظام در عین حال، نگرانی برنامه‌ریزان آمریکا، نه تنها در مورد اروپا که در مورد آسیا نیز، از بابت رفتن به سوی کسب استقلال، افزایش یافت. با توجه دقیقتر به تاریخ، نباید از این مطلب به تعجب بیفتیم. در قرن هجدهم چین و هند مراکز اصلی تجارت و صنعت بودند. آسیای شرقی به غایت جلوتر از اروپا از نظر بهداشت مردم و

احتمالاً سیستم‌های پیچیدهٔ تجاری بود، و احتمالاً شاخص امید زندگی در ژاپن بالاتر از اروپا بوده است. انگلیس سعی داشت که در صنعت پارچه‌بافی و تولیدات دیگر، به هندوستان برسد، این کار به وسیلهٔ قرض از هندوستان از طرقی که اکنون غارت دریایی نامیده می‌شود و از موافقت‌نامه‌های تجارت بین‌المللی که توسط دول ثروتمند، تحت ادعای متظاهرانهٔ «تجارت آزاد»، تحمیل می گشت و اکنون ممنوع شده، صورت گرفت. آمریکا بشدت مطابق مکانیزمهای مشابه دیگر کشورهای پیشرفته، عمل کرد. حتی در نیمهٔ قرن نوزدهم، آگاهان انگلیسی اعلام داشتند که آهن هندوستان، اگر از آهن انگلیس بهتر نبوده باشد، دست کم با آن برابری می کرد و قیمت آن به مراتب کمتر بود. استعمار به بهانه آزادسازی تحمیلی هندوستان را وابستهٔ انگلیس کرد، که تنها بعد از استقلال توانست رشدش را از سر بگیرد و به گرسنگی کشندهٔ این کشور، پایان بخشد. چین بعد از جنگ دوم تریاك که انگلیس برپا کرد، در ۱۵۰ سال پیش، به بردگی کشیده شد، و آنها هم تنها، پس از استقلال، به رشد خود ادامه دادند. ژاپن تنها کشوری در آسیا بود که با موفقیت در برابر استعمار مقاومت کرد و در نتیجه تنها کشور ـ به اتفاق مستعمراتش ـ بود که از پیشرفت برخوردار شد. بنابراین تعجب زیادی ندارد که آسیا بعد از بدست آوردن استقلال دوباره به ثروت و قدرت قابل توجه‌اش برگردد.

اما این فرآیندهای تاریخی بلندمدت، مشکل حفظ «چهارچوب کلی نظم جهانی» را که در آن دیگران باید در محل مناسبی که برایشان در نظر گرفته شده، بمانند، گسترش داد. مشکلات در جهان سوم محدود به «مقاومت موفقیت آمیز» که تم اصلی سالهای جنگ سرد بود، نمی گردد، بلکه به قلب خود مراکز صنعتی می‌رسد. آنچنان که تاریخ نشان داده، خشونت وسیلهٔ پرقدرتی برای کنترل کشورهای جهان سوم است، اما تسلط هم مشکلات غامض خود را در پی دارد.

فصل هفتم

منطقهٔ پر آشوبِ دشمنی

بگذارید به باور مایکل کرپن برگردیم که روزهای آخر سال ۲۰۰۲ را شاید «خطرناکترین زمان از هنگام بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲» می‌داند. نگرانی اصلی او در مورد بزرگ شدن کمربند تولید هسته‌ای بی‌ثبات از پیونگ‌یانگ تا بغداد شامل؛ ایران، عراق، کرهٔ شمالی و شبه قارهٔ هند می‌باشد. نگرانی‌های مشابه‌ای به شکل گسترده، به سبب اقدامات ابتدایی دولت بوش در سال ۳-۲۰۰۲ که باعث افزایش تنشها و تهدیدات بین‌المللی گشته بود، بالا گرفت.

قدرت هسته‌ای به مراتب ترسناکتری نزدیك به ما قرار دارد که به‌ندرت در بحثهای علنی آمریکا نامی از آنها برده می‌شود، چرا که از اقمار آمریکاست. و آن را عضو کشورهای ایجادکنندهٔ کمربند بی‌ثباتی نام نمی‌برند و یا حتی در فرماندهی استراتژیك ایالات متحده (استراتکام)، که مسؤولیت ذخایر هسته‌ای را به عهده دارد، ژنرال لی‌باتلر، فرماندهٔ استراکام در طی سالهای ۹۴-۱۹۹۲ اظهار می‌دارد که بی‌نهایت خطرناك است که در منطقهٔ پرآشوب دشمنی که ما آن را خاورمیانه می‌خوانیم، یك ملت به‌صورت علنی خود را تا حدود زیادی به سلاحهای هسته‌ای، شاید به تعداد صدها عدد، مسلح نماید. این کار به دیگران سرایت خواهد کرد. سلاحهای کشتار دسته‌جمعی اسرائیل موجب نگرانی قدرت دوم هسته‌ای جهان نیز هست.

نگرانی‌های مشابه‌ای به صورت ضمنی در قطعنامهٔ ۶۸۷ سازمان ملل آورده شد که دول بوش و بلر با استناد به آن می‌خواستند یك پایهٔ قانونی برای اشغال عراق پیدا کنند. نه آن قطعنامه و نه دیگر قطعنامه‌های سازمان چنین چیزی را مجاز نشناخت، اما در قطعنامهٔ ۶۸۷ حذف سلاح‌های کشتار جمعی عراق و تحویل سیستم‌ها به‌عنوان قدمی به‌سوی این هدف، که خاورمیانه ناحیه‌ای آزاد از این نوع سلاحها باشد، آورده شد (بند ۱۴). در سازمان اطلاعاتی آمریکا و دیگر منابع، فرض بر این است که اسرائیل چند صد سلاح هسته‌ای دارد و سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی‌اش را توسعه داده است.

بند ۱۴ در کلیهٔ اخبار آمریکا ـ اما نه کشورهای دیگر ـ نادیده گرفته شد. به‌عنوان مثال، عراق شورای امنیت را برای اجرای بند ۱۴ فراخواند. اینکه عراق، از انجام این کار چه انگیزه‌ای دارد، از اهمیت این موضوع نمی‌کاهد. نگرانی‌های ژنرال باتلر کم‌اهمیت نیست. بدون شك قدرت نظامی اسرائیل پیوسته الهام‌بخش دیگر ملل از جمله عراق، در توسعهٔ سلاحهای کشتار جمعی است، تنها لازم است تا حدودی استقلال پیدا کنند.

موضوعاتی که در بند ۱۴ مورد اشاره قرار گرفته شد، در اولین شب جنگ اول خلیج هم مورد سؤال قرار گرفته بود. بعد از اشغال کویت توسط عراق در ماه اوت ۱۹۹۰، عراق در قالب یك معاهدهٔ منطقه‌ای کاملتر، یك سری پیشنهادات برای عقب کشیدن داد. این پیشنهادات توسط مقامات آمریکایی که آنها را «جدی» و «قابل مذاکره» می‌دانستند، به‌بیرون درز کرد. اینکه آنها تا چقدر جدی بودند، چیزی است که ما نمی‌توانیم در موردش قضاوت کنیم، اما بر طبق گفتهٔ کنات رویس از نیوزدی، تنها روزنامه‌نگار این کشور که با دقت این مسأله را گزارش کرد، آمریکا بلافاصله آن پیشنهادها را رد کرد. جالب توجه است که بدانیم آخرین آمار قبل از بمباران نشان داد که، دوسوم مردم آمریکا حاضر بودند به نفع کنفرانسی در مورد جنگ اعراب و اسرائیل رأی بدهند که منجر به‌عقب کشیدن عراق شود. بدون‌شك این نسبت بالاتر می‌بود اگر مردم خبر داشتند که اتفاقاً در همان زمان عراقی‌ها پیشنهاد مشابهی داده بودند، که توسط واشنگتن رد شد. امکان داشت که بشود از بروز یك جنگ فرسایشی و دنبالهٔ حتی مصیبت بارترش، جلوگیری کرد. ممکن بود صدها هزار انسان بکام مرگ نروند و شاید پایه‌ای برای برکنار کردن صدام مستبد ایجاد می گشت. امکان داشت قدمهایی در جهت حذف سلاحهای

کشتار جمعی و سیستم‌های تحویل آن در منطقه و حتی در خارج منطقه برداشته می‌شد، و شاید حتی این جریان به قدرتهای بزرگ بسط پیدا می‌کرد. آنهایی که در طی مدت سی‌سال از تعهد به میثاق عدم تولید سلاحهای هسته‌ای سر باز زدند، شاید این‌بار قدمی صادقانه به طرف حذف سلاحهای هسته‌ای برمی‌داشتند، که این به هیچ‌وجه مسأله کم‌اهمیتی نیست.

ظرفیت نظامی اسرائیل حتی بدون سلاحهای کشتار جمعی، در منطقه به غایت خطرناك محسوب می‌گردد. بنابراین کشور کوچکی به نام اسرائیل پایگاه نظامی و تکنولوژیکی آمریکا در آن سوی آب گشته است و تحت این عنوان توانسته است نیروهای نظامی خود را در حد بالایی توسعه دهد. قلب اقتصاد اسرائیل ارتش است با سیستم های ـ تك و در ارتباط نزدیکی با اقتصاد آمریکا قرار دارد. تعجبی ندارد که اسرائیل از جهات دیگر نیز شبیه اربابش گشته است. پارلمان اسرائیل (کنست) تحقیقی انجام داده که نشان می‌دهد اسرائیل بعد از آمریکا مقام دوم را در موارد ذیل در بین کشورهای غربی دارا است: از نظر شکاف اجتماعی در رابطه با درآمد، مالکیت، سرمایه، آموزش، هزینه‌ها و گسترش فقر. سیستم بیمه‌های اجتماعی موفق اسرائیل، اکنون از بین رفته است و ارزشهای فرهنگی و اجتماعی به شکل قابل توجه‌ای تغییر نموده است.

اسرائیل مانند اربابش، دارای نیروی نظامی‌ای است که قابل مقایسه با دیگر ابعاد اجتماعی نیست. رئیس تحقیق و توسعهٔ نیروهای دفاعی اسرائیل (آی‌دی‌اف)، نیروهای هوایی و زرهی اسرائیل را در مقایسه با کشورهای عضو ناتو بزرگترین و پیشرفته‌ترین بعداز آمریکا توصیف کرد. نیروهای نظامی اسرائیل برای حمله به همسایگان این کشور و کنترل آنها و به بردگی کشاندن مردم سرزمینهای اشغال شده، درست شده است و این کار را به طرقی صورت می‌دهد که توسط مردم کشورهایی که در مورد رعایت حقوق بشر حساسند، دیده نشود.

اسرائیل همچنین رابطهٔ نزدیك با دیگر قدرت نظامی اصلی منطقه، یعنی ترکیه دارد. اتحاد آمریکا، ترکیه و اسرائیل در خاورمیانه «محور شیطانی» خوانده می‌شود. این جمله معنی دارد، نه مثل آن محوری که نویسندگان سخنرانی‌های جرج بوش از دولی درست کرده بودند که دو تای آنها بیست سال است که در جنگند، و سومی احتمالاً برای

این به میان آورده شده است که از کشوری غیر مسلمان اسمی برده شده باشد که مورد تقبیح همگان است.

رابرت اولسون، متخصص آکادمیك آمریکا گزارش می کند که ۱۲ درصد از هواپیماهای تهاجمی اسرائیل به صورت دائم در ترکیه مستقرند و پروازهای شناسایی برفراز مرزهای ایران انجام می دهند و درواقع به ایران علامت می‌دهند که بزودی توسط ترکیه و متحدانش اسرائیل و آمریکا مورد حمله قرار خواهد گرفت. به اعتقاد وی این قسمتی از تلاش بلندمدت برای تضعیف ایران و شاید تجزیهٔ آن، یعنی جدا کردن مناطق شمالی آذری‌نشین این کشور می‌باشد (همانند تلاشی که روسیه در سال ۱۹۴۶ در اوایل شروع جنگ سرد انجام داد). و به این ترتیب ایران را به یك منطقهٔ جغرافیایی ضعیف تبدیل نمایند که به دریاچهٔ خزر راه نداشته باشد و به‌طور کلی از آسیای مرکزی جدا گردد. اولسون همچنین آنچه را که اغلب کانون توجه قرار می گیرد، یعنی سرعت دادن به توسعهٔ لوله کشی نفت از منطقهٔ دریای خزر به ترکیه و مدیترانه و کنار گذاشتن ایران را، مورد بحث قرار می‌دهد.

رابطهٔ آمریکا و ترکیه اگر آمریکا موفق شود پایگاههای نظامی خود را از شرق ترکیه به عراق، یعنی قلب ثروتمندترین منطقه از نظر ذخایر انرژی، تغییر دهد، دستخوش تغییرات خواهد گشت. عصبانیت آمریکا از انحراف دموکراتیك ترکیه در سال ۳ـ۲۰۰۲ می تواند روابط موجود بین آمریکا و ترکیه را تضعیف کرده باشد، البته این مسأله جای شك دارد.

این اتحاد سه‌جانبه گسترش پیدا کرده و اخیراً به هندوستان نیز رسیده است. از زمانی که در سال ۱۹۹۸ حکومت هندوستان به دست هندوهای دست راستی افتاده است، هندوستان موضع بین‌المللی خود را به وجه قابل ملاحظه‌ای تغییر داده است و به طرف روابط نظامی نزدیکتری با آمریکا و متحدش اسرائیل تمایل پیدا کرده است. پرافول بیدوی، تحلیلگر سیاسی هندی می نویسد که ملی گرایان هندو که بر مسند قدرتند شیفتهٔ صهیونیسم می‌باشند آنها نسبت به اسلام ترس و نفرت دارند (فوبیای اسلامی) و ضد عربند و ملی گرایی آنها از نوع افراطی می‌باشد.

جهان‌بینی آنها عبارت است از خود بزرگ‌بینی شارون به همراه شوینیسم افراطی

و خشن او. در این جهان‌بینی هندوها و یهودیها (به علاوه مسیحی‌ها) یك «پیمان استراتژیك» بر ضد اسلام و کنفسیوس ایسم تشکیل می‌دهند. براجش میشرا، مشاور امنیت ملی هندوستان، خطاب به کمیتهٔ یهودیهای آمریکا در واشنگتن گفت که آمریکا، اسرائیل و هند می‌باید اتحاد سه‌گانه‌شان را که بر پایهٔ خواست سیاسی و فرمان اخلاقی برای اتخاذ تصمیمات جسورانه، در جنگ علیه ترور است، توسعه دهند. براساس باور بیدوی، رشد ارتباطات سیاسی نظامی هند و اسرائیل به وسیلهٔ هماهنگی ناسیونالیسم اثرگذار هندو و لابی‌های اسرائیلی در آمریکا کامل می‌گردد.

هندوستان و اسرائیل، هردو قدرتهای قابل توجه نظامی هستند که دارای سلاحهای هسته‌ای و سیستم‌های تحویل می‌باشند و سیستم همگرایی رابطهٔ آنها، عامل دیگری در افزایش تصاعدی سلاحهای کشتار جمعی و ترور و بی‌نظمی در کمربند بی‌ثباتی و خارج آن است.

روابط آمریکا و اسرائیل: منشأ و تکامل آن

برای پیشگویی این مسأله که عداوت و دشمنی در خاورمیانه ادامه خواهد داشت، داشتن بینش زیادی از اوضاع جهان لازم نیست. برخوردهای داخلی در این منطقه از زمان جنگ جهانی اول که دنیای صنعتی به طرف اقتصاد بر پایهٔ نفت، انتقال پیدا کرد و ذخایر بی‌نظیر خاورمیانه کشف گردید، شدت گرفت. بعد از جنگ جهانی دوم، آنچه در سیاست آمریکا از اولویت بالایی برخوردار بوده اطمینان از کنترل این منطقه، با چنین ثروت مادی بزرگ و قابل توجه از نظر استراتژیك بوده است.

انگلیس در دورهٔ روزهای آفتابی‌اش، با دادن اختیار به وابستگان خود و تقویت نظامی آنها، این منطقه را کنترل می‌کرد. به زبان وزارت خارجه: مدیریت محلی با یك «روبنای عرب». کشور به حکمرانی ضعیف و مطیع واگذار می‌گشت، و منافع حاصل برای انگلیس از این در واقع مستعمرات، در زیر پوشش یك قانون اساسی صوری پنهان می‌گشت. روشی که از نظر کارآیی هزینه، بهتر از حکمرانی مستقیم بود. با قدری تفاوت، استفاده از این مکانیزم در دیگر جاها نیز آشناست.

البته مردم هم ساکت نماندند، خوشبختانه، به برنامه‌ریزان امپراتوری، الهاماتی

شد. مانند امکان استفاده از گازهای سمی برای مطیع ساختن «اعراب عاصی» (عموماً کرد و افغان) که به وینستون چرچیل الهام گشت و نیروی هوایی برای کنترل مردم در منطقه ایجاد شد.

در سالهای میانهٔ جنگ، تلاشهایی برای پایان دادن و یا محدود کردن جنگ صورت گرفت، البته انگلیس اطمینان حاصل می کرد که این موضوع با قوانین امپراتوری تداخلی نداشته باشد، که این در واقع الگویی برای جانشین انگلیس در کنترل جهان شد. انگلیس مخصوصاً نگذاشت که نیروی هوایی که بر ضد مردم عادی عمل می کرد محدود شود. دلایل این مطلب با فصاحت در گفتهٔ دولتمرد برجستهٔ انگلیس لوید جرج، که حکومت بریتانیا را برای «حق حفظ بمباران نیجریه» ستایش کرد، توضیح داده شد.

قواعد اخلاقی پایه عمر طولانی دارند. این هم از این قاعده مستثنی نیست. آمریکا در همان چهارچوب سیاست انگلیس کار کرد، مضافاً به اینکه یك لایهٔ دیگر برای کنترل به آن افزود؛ یعنی دولتهایی که ترجیحاً غیر عرب باشند را انتخاب کرد تا آنچنانکه دولت نیکسون آنها را تحت عنوان «پلیس منطقه» خواند در خط علایق غرب خدمت کنند. سرپرستی دفتر پلیس، البته در واشنگتن باقی خواهد ماند و یك شاخه از آن دفتر نیز در لندن قرار خواهد گرفت. ترکیه از اول عضو اصلی باشگاه بود و در سال ۱۹۵۳ که کودتای آمریکا و انگلیس شاه را ابقا کرد و یك دولت محافظه کار پارلمانی را که در جستجوی به دست گرفتن کنترل ذخایر خودش بود بر کنار ساخت، ایران هم به این باشگاه پیوست.

آمریکا بیشتر علاقمند به کنترل کشورها بود تا ورود به آنها. بعد از جنگ جهانی دوم آمریکای شمالی تولید کنندهٔ اصلی نفت بود اما امید ادامهٔ این وضع برای مدت طولانی نبود. بعدها، ونزوئلا یکی از صادر کنندگان اصلی نفت به آمریکا شد. نقشه‌های کنونی سازمان اطلاعات آمریکا بر این اساس است که اولویت را به ذخایر آتلانتیك بدهد، آنهایی که در نیمکره غربی و غرب آفریقا قرار دارند و قابل اطمینان‌تر و با ثبات‌تر از خاورمیانه‌اند. اما در طی دورهٔ بعد از جنگ، این مسأله، نیاز ملموس برای حفظ کنترل را از بین نبرد.

کنترل بر روی بزرگترین منابع خلیج (فارس-م) شرکتهای نفتی آمریکایی و

انگلیسی را مطمئن می‌ساخت که منفعت اصلی این منابع بیکران نصیب آنها می‌شود و این ثروت از طرق بیشماری، چندین بار به اقتصاد آمریکا و انگلیس سرازیر می گردد، مثلاً: سخت‌افزار ارتش (از طریق صنایع های ـ تك به‌طور کلی)، پروژه‌های ساختمانی، و ذخایر امنیتی. «نیروی استراتژیك خارق‌العاده» تشخیص داده شده در این منطقه به معنی بالا رفتن تسلط بر جهان است. سازمان اطلاعات آمریکا امیدوار است، ذخایر انرژی خلیج (فارس ـم) در سالهای آینده باز هم قابل توجه‌تر گردد. حال اگر آمریکا بشدت به این ذخایر احتیاج داشته باشد یا نه فرقی نمی کند، اما خواهد توانست منطقه را تحت کنترل خود نگه دارد.

سیستم جهانی پایگاههای نظامی از اقیانوس آرام تا دریای آزور، تا اندازهٔ زیادی برای عملیات در منطقهٔ خلیج (فارس ـم) طراحی شده است. نیروهای ضدشورش و رژیم برانداز آمریکایی، در یونان و ایتالیا در دههٔ ۱۹۴۰ تا حدی به دلیل نگرانی‌شان در رابطه با جریان آزاد نفت از خاورمیانه به غرب، برانگیخته شده بودند. اکنون سیستم پایگاهها به اقمار شوروی سابق؛ بلغارستان و رومانی گسترش پیدا کرده است. از زمان کارتر نیروهای اصلی مداخله گر آمریکا، خلیج(فارس ـم) را هدف قرار داده‌اند. تا کمی قبل از این، تنها پایگاه نظامی قابل قبول کامل و نزدیك، جزیرهٔ دیگو گارسیا بود که توسط انگلیس گرفته شده بود و اهالی آن تخلیه شده بودند. آمریکا هنوز به مردم این منطقه به‌رغم احکام دادگاههای انگلیس اجازهٔ برگشت نمی‌دهد؛ از این مطلب، مردم آمریکا مثل مورد او کی‌ناوا بی‌خبرند[۱]. جنگ افغانستان موجب شد پایگاههای نظامی آمریکا، در افغانستان و آسیای مرکزی ایجاد شود و موقعیت مناسبتری برای شرکتهای آمریکایی در جریان «بازی بزرگ» که کنترل ذخایر منطقه باشد، ایجاد گردد، همچنین کنترل به حوزهٔ بسیار مهمتری حول خلیج فارس گسترش پیدا کرد. چنانکه گزارش شد، برای مدت مدیدی پیش‌بینی می‌شد که یکی از اهداف واشنگتن در عراق، بعد از جنگ، به دست آوردن پایگاههای نظامی درست در قلب منطقهٔ تولید نفت بوده است.

---

۱. در ۲۰ ژوئن سال ۲۰۰۰ مردم او کی‌ناوا زنجیری متشکل از ۲۷هزار نفر به دور پایگاه کادنای نیروی هوایی آمریکا، در این جزیره درست کردند وخواستار بیرون رفتن ۲۶ هزار سرباز مستقر دائم آمریکایی از این جزیره گشتند.ـم.

بعد از پایان جنگ، بحث در مورد دیگر اهداف احتمالی نیز، وارد محدودهٔ مسائل عمومی شد. باب هربرت می گوید: دو مورد مهم که هرگز به صورت علنی مورد بحث قرار نگرفت و هرگز وارد گفتگوهای علنی نشد، عبارت بود از نفت و پول. تصمیم گیری دربارهٔ این موارد مهم در پشت صحنه به عمل کنندگان اصلی واگذار گشت که بسیاری از آنها مشغول تبدیل نتایج این تصمیم گیری‌ها به پول به نفع خود هستند.

روابط آمریکا و اسرائیل، به‌طور کلی در این جریان گسترش یافت. در سال ۱۹۴۸، نیروی نظامی اسرائیل فرماندهان کل قوای آمریکا را تحت تأثیر قرار داد و آنها گفتند که اسرائیل از نظر قدرت در مقام دوم بعد از ترکیه در منطقه قرار دارد و پیشنهاد کردند که اسرائیل می تواند وسیله‌ای برای آمریکا جهت به‌دست گرفتن برتری استراتژیك در خاورمیانه در جبران پائین آمدن نقش انگلیس باشد. ده سال بعد، این ملاحظات به شکل مستحکمی تحقق یافت.

سال ۱۹۵۸، سال تعیین کننده‌ای در مورد امور جهانی بود. دولت آیزنهاور سه‌منطقهٔ بحرانی را مشخص کرد: اندونزی، شمال آفریقا و خاورمیانه. این مناطق، تولیدکنندهٔ نفت با نیروی سیاسی مسلمان ـ در آن زمان سکولار ـ بودند.

آیزنهاور و وزیر امور خارجه ـ دالس ـ پافشاری کردند که هیچ روسی در این بحرانها دخالت نداشته است. مسأله همان شیطان آشنا، یعنی «ناسیونالیسم افراطی» بوده است. در شمال آفریقا، بحران الجزیره بود که نهایت سعی خود را برای به‌دست آوردن استقلال می کرد و آمریکا می خواست هرچه زودتر منطقه آرام گردد. در خاورمیانه ناصر شیطان صفت که او را «هیتلر جدید» می نامیدند رهبران آمریکا و انگلیس را در ترس فرو برده بود. او نیز یکی از ستونهای جنبش غیروابستگی بود، که می توانست باعث شود دیگران راه ترس آورش را دنبال کنند. این وحشت زمانی آشکار گشت که در سال ۱۹۵۸ کودتایی با منشأ ناصری حکومت تحت‌الحمایهٔ انگلیس را در عراق فرو ریخت. نتایج آن تاکنون انعکاس پیدا کرده است.

کودتای عراق موجب بحثهای زیادی بین آمریکا و انگلیس گشت. برنامه‌ریزان سیاسی نگران این مسأله بودند که ممکن است کویت به فکر استقلال بیفتد و حتی امکان این وجود داشت که عربستان سعودی تسلیم این مرض گردد. اقتصاد انگلیس بشدت

وابسته به منافع مالی تولید و سرمایه‌گذاری نفت کویت است. انگلیس تصمیم گرفت استقلال اسمی کویت را به او بدهد، وزیر امور خارجه لوید سلوین توضیح داد: اما باید قبول کنیم که لازم است، اگر چیزی غلط از آب در آمد، بی‌رحمانه وارد عمل شویم، حال هر که این مسأله را به‌وجود آورد، فرق نمی‌کند. آمریکا نیز همین موضع را در رابطه با جایزه‌های بزرگتر یعنی عربستان سعودی و دیگر امیرنشین‌های خلیج فارس در پیش گرفت. آیزنهاور برای اطمینان از کنترل لوله‌های نفت و جلوگیری از تهدید ناسیونالیستی که در لبنان احساس شده بود، نیروی نظامی به آنجا فرستاد، و دوباره در مورد مهمترین منطقه از نظر استراتژیك در جهان ابراز نگرانی کرد و تأکید نمود که از دست‌دادن کنترل خاورمیانه، به سبب موقعیت استراتژیك و ذخایرش، بسیار بدتر از دست دادن چین است و بزرگترین مصیبت بعد از جنگ به حساب می آید.

کشور دیگری که ترس آن وجود داشت، که تحت تأثیر طرفداران ناصر قرار بگیرد و اهمیت بحرانی داشت، اردن بود که در آن زمان پایگاه منطقه‌ای، برای نیروی نظامی انگلیس بود. اسرائیل برای ایجاد اطمینان از حفظ کنترل انگلیس، وارد ماجرا شد. برنامه‌ریزان واشنگتن ملاحظه کردند که اسرائیل تنها قدرت منطقه است که برای نجات موقعیت این منطقه، قبول خطر کرده است. در یادداشتهای شورای امنیت ملی توصیه شد که اگر می‌خواهیم با ناسیونالیسم افراطی عرب مبارزه کنیم و نفت خلیج فارس را، اگر لازم بود، به زور نگه داریم، یك راه‌حل تجربه شدهٔ منطقی، حمایت از اسرائیل به‌عنوان تنها قدرت طرفدار غرب در خاور نزدیك، و در کنارش ترکیه و ایران است. همان موقع ـ سال ۱۹۵۸ ـ نخست وزیر اسرائیل بن گوریون، به ترکیه رفت و اسرائیل با ترکیه رابطه برقرار کرد. با رسیدن سال ۲۰۰۰، افریم اینبر می نویسد: روابط اسرائیل با ترکیه از نظر نزدیکی در مقایسه با روابط آمریکا و اسرائیل در مقام دوم است.

در سال ۱۹۶۷ اتحاد آمریکا و اسرائیل به شکل محکمی برقرار بود. اسرائیل ناصر را نابود کرد یعنی نگذاشت شکل حکومتی مورد قبول غرب در رابطه با شبه‌جزیرهٔ عرب بهم بخورد، و بنا بر این، از «روبنای» شبه‌جزیرهٔ عرب حفاظت نمود و از طرف دیگر این عمل حملهٔ شدیدی به حرکت غیرمتعهدها و کمك بزرگی به آمریکا بود. همچنین تأثیر قابل توجه‌ای در قلمروی ایدئولوژیکی آمریکا و تصمیم گیری‌های بعدی

این کشور داشت که در این بحث نمی گنجد.

سه بحران اصلی در سال ۱۹۵۸ را به یاد بیاورید. غلبه بر تهدید ناسیونالیسم مستقل عرب در خاورمیانه توسط جنگ ۱۹۶۷صورت گرفت. بحران آفریقای شمالی با استقلال الجزایر پایان یافت. بحران اندونزی به‌وسیلهٔ کشتار بزرگ کشاورزان، که عمدتاً بدون زمین بودند، حل گشت. کشتاری که سازمان سیا از آن به‌عنوان کشتار جمعی بزرگ قرن بیستم که قابل مقایسه با کشتارهای هیتلر و استالین و مائو است، نام می برد. «کشتار جمعی اعجاب آوری» به قول نیویورك تایمز، که در غرب با شادی زایدالوصفی مورد استقبال قرار گرفت. حرکتی که باعث حذف حزب سیاسی متعلق به مردم بی چیز گردید. و درها را به روی سرمایه‌گذاران غربی به شکل گسترده‌ای گشود. و موجب گشت در خاورمیانه، ستون دیگری از جنبش غیرمتعهدها سرنگون گردد. جریانات مشابه‌ای را در آمریکای لاتین و به شکل محدودتری در هندوستان شاهد هستیم، که آخرین مأوای غیرمتعهدها بود. آمریکا نقش بسیار مهم و گاه حیاتی در تمام این جریانها داشت. آمریکا یك قدرت جهانی، درست مانند انگلیس در قبل از آن است. اگر به ناحیه‌ای در جهان، بدون توجه به اینکه برنامه‌ریزی جهانی در واشنگتن چیست، تمرکز کنیم، نتیجه غالباً گمراه کننده است.

برگردیم به خاورمیانه؛ در سال ۱۹۷۰ اسرائیل خدمت دیگری کرد و از مداخلهٔ احتمالی سوریه برای حفاظت از فلسطینی‌ها، که در اردن کشتار می‌شدند، جلوگیری به‌عمل آورد. کمك آمریکا به اسرائیل چهار برابر گشت. سازمان اطلاعاتی آمریکا به‌همراه چهره‌های تأثیرگذاری که نگران خاورمیانه بودند، مانند سناتور هنری جکسون، توضیح می‌دهد، اتحاد ساکت اسرائیل، ایران و عربستان سعودی به همراه ترکیه به‌عنوان یك پایگاه منطقه‌ای محکم برای قدرت آمریکا، موهبتی بود.

در سال ۱۹۷۹ شاه از قدرت پائین کشیده شد و اتحاد اسرائیل و ترکیه به‌عنوان یك پایگاه منطقه‌ای باز هم مهمتر گشت. با برکناری شاه، این اتحاد به یك عضو تازه خیرمقدم گفت، صدام‌حسین در عراق. دولت ریگان در سال ۱۹۸۲ دولت وی را از لیست رسمی دول تروریستی خارج کرده بود و بنابراین آمریکا می توانست با آزادی به این دیکتاتور کمك نماید.

آنچه اسرائیل در سی سال گذشته انجام داده این کشور را در وضعیتی قرار داده که راه‌حل‌های پیش رویش بسیار محدود است و چاره‌ای جز خدمت به آمریکا و گردن نهادن به خواستهای او، به شکل پایگاه آمریکا در منطقهٔ خاورمیانه، ندارد. مسیر ممکن اسرائیل، در سال ۱۹۷۱ که پرزیدنت انور سادات به این کشور پیشنهاد یك میثاق صلح کامل در صورت بیرون کشیدن نیروهایش از مصر داد، کاملاً آشکار شد. سادات هیچ درخواستی برای فلسطینی‌ها نکرد و دیگر کشورهای اشغال شده را نادیده گرفت. اسحاق رابین، سفیر اسرائیل در آمریکا، در خاطراتش این پیشنهاد «مشهور» را نقطه شروع مهمی در راه صلح خواند. اما به رغم این مهم، «خبر بدی» پاسخ به این پیشنهاد را همراهی می کرد به عبارت دیگر شرایطی که اسرائیل برای بیرون کشیدن از قلمرو مصر در توافق با سیاست آمریکا و سند مهم دیپلماتیك یعنی قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت در نوامبر ۱۹۶۷ گذاشت.

اسرائیل یك انتخاب سرنوشت‌ساز داشت: می توانست صلح را قبول کند و به منطقه بپیوندد و یا جنگ را ادامه دهد و به این ترتیب به شکل غیرقابل اجتنابی به آمریکا وابسته گردد. اسرائیل راه‌حل دوم را انتخاب کرد، نه به خاطر امنیت بلکه به این علت که می‌خواست گسترش پیدا کند. این مطلب در منابع اسرائیلی کاملاً روشن است. ژنرال‌هایم‌بارلو، یکی از رهبران حزب کارگر، زمانی که در نشریهٔ حزب نوشت، «ما می‌توانیم صلح را داشته باشیم ولی اگر به جنگ ادامه دهیم بیشتر می توانیم بدست آوریم». درواقع یك درك مشترك را بیان می کرد. منظور از «بیشتر» در آن زمان شمال شرقی صحرای سینا است که از اولویت برخوردار بود، و مردمش به‌شکل وحشیانه‌ای از آنجا به صحرا رانده شدند تا راه برای ایجاد شهر تماماً یهودی‌نشین یامیت هموار گردد. در سال ۱۹۷۲، ژنرال ازر ویزمن که بعداً رئیس جمهور گشت، اضافه کرد که استقرار سیاسی اسرائیل بدون گسترش سرزمین این کشور مانع از وجود اسرائیلی با قدرت و کیفیت کنونی بود. سؤال حیاتی این بود که؛ واشنگتن چگونه عکس‌العمل نشان خواهد داد. بعد از بحث داخلی، دولت سیاست رسمی خود را در طرفداری از دستورالعمل کیسینجر، یعنی «گرهٔ کور» رها کرد؛ فقط زور و نه دیپلماسی. به خاطر بیاوریم که آن دورهٔ پیروزی خارق‌العاده‌ای بود که بعدها مورد تأسف زیاد اسرائیل قرار گرفت. آمریکا و

اسرائیل، با این باور که اعراب نمی‌توانند تهدید نظامی محسوب شوند، آنها را ناچیز می‌گرفتند. پیشنهاد صلح مصر در آمریکا نه تنها «مشهور» نیست، بلکه ناشناخته است؛ همان سرنوشت محتوم وقایعی که با نظریات مورد تبلیغ مطابقت ندارند.

سادات هنوز امیدوار بود که با بیرون کردن مشاوران روسی و حرکتهایی از این دست، موافقت ضمنی آمریکا را به دست آورد. وی همچنین هشدار داد که «یامیت یعنی جنگ». اما سادات جدی گرفته نشد. در سال ۱۹۷۳ او جنگی را شروع کرد که برای اسرائیل تقریباً یك مصیبت بود و نیز منجر به هشدار هسته‌ای آمریکا گشت. در این مرحله کیسینجر دریافت که نمی‌تواند مصری‌ها را نادیده بگیرد و اقدام به طرح «دیپلماسی شاتل» خود نمود که سرانجام منجر به موافقت‌نامه کمپ‌دیوید در سال ۷۹-۱۹۷۸ گشت. در کمپ دیوید، آمریکا و اسرائیل پیشنهاد سال ۱۹۷۱ را با شرایط نامطلوبتری از نظر خودشان قبول کردند؛ این دفعه سرنوشت فلسطین مطرح شد و سادات در مورد حقوق مردم فلسطین به بقیهٔ دنیا پیوست.

این وقایع به‌عنوان پیروزی دیپلماسی آمریکا مورد استقبال قرار گرفت و جیمی کارتر به خاطر این دستاورد بزرگ، جایزهٔ صلح نوبل را برد. کل این فرآیند در واقع، یك مصیبت دیپلماتیك بود. امتناع آمریکا و اسرائیل از راه‌حل سیاسی منجر به یك جنگ وحشتناك و رنج بسیار گشته بود همچنانکه موجب مداخلهٔ یك ابرقدرت می‌شد، ممکن بود کنترل جریان از دست خارج شود. ولی یکی از حقوق قدرتمندان این است که چنان با اطمینان تاریخ را می‌نویسند که جای شبهه‌ای باقی نمی‌ماند. و به این ترتیب بود که این مصیبت به‌عنوان یك پیروزی بزرگ در روند صلح آمریکایی وارد تاریخ گشت.

اسرائیل، ناگهان متوجه شد با ترساندن اعراب می‌تواند به گسترش خود در سرزمینهای اشغالی، سرعت ببخشد و به همسایهٔ شمالی خود حمله کرد. چنانکه از سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۸۲ این حملات برای حدود بیست سال است که ادامه دارد و قسمت‌هایی از لبنان اشغال گشته است. اشغال سال ۱۹۸۲ و وقایع فوری منتج از آن، منجر به کشته شدن ۲۰ هزار نفر گشت. بر طبق گفتهٔ منابع لبنانی تعداد کشته‌ها در سالهای بعد ۲۵ هزار نفر بوده است. به این مسائل در غرب توجهی نشان داده نشد، زیرا

اساس بر این است که جنایاتی که ما مسؤولش هستیم احتیاجی به بررسی ندارد. در مورد تنبیه و تصحیح نیز که دیگر لازم به تذکر نیست.

بعد از بمبارانهای زیادی که توسط اسرائیل صورت گرفت و دیگر تحریکات این کشور جهت دلیل تراشیدن برای اشغال برنامه‌ریزی شدهٔ ۱۹۸۲، با شکست مواجه شد، در نهایت اسرائیل تلاش برای کشتن سفیرش در انگلیس را توسط یك گروه تروریستی به‌رهبری ابونیدال، که از طرف سازمان آزادی‌بخش فلسطین به مرگ محکوم شده بود و سالها با آنها در جنگ بود، بهانه قرار داد. توسل به این بهانه برای آماده‌سازی افکار عمومی آمریکائیان که مسأله‌ای با پاسخگویی فوری اسرائیل نداشتند، کافی بود. بنابراین حمله به کمپهای پناهندگان فلسطینی صبرا و شتیلا در بیروت صورت گرفت که براساس گفتهٔ موثق ناظران آمریکایی ۲۰۰ نفر کشته به جا گذاشت. تلاشهای سازمان ملل برای پایان دادن به این خشونتها توسط وتوهای آمریکا متوقف گشت. به این ترتیب کشتار اسرائیل در طی ۱۸ سال خونین در لبنان ادامه پیدا کرد، در حالی که حتی نمی توان گفت بهانهٔ دفاع از خود، وجود داشت.

افسر ارشد، رافائل ایتان (رافول)، در پیروی از همین افکار عمومی بود که ناگهان اشغال ۱۹۸۲ را یك موفقیت اعلام کرد که موجب تضعیف «موقعیت سیاسی» سازمان آزادی بخش فلسطین شد و تلاش آنها برای ایجاد یك دولت فلسطینی را به‌عقب انداخت. روشنفکران برجستهٔ آمریکا نیز «شکست سیاسی» سازمان آزادی‌بخش فلسطین را تبریك گفتند و به صورت روشنی آن را هدف جنگ قلمداد کردند، درحالی که می گفتند آن واقعه، فقط یك جنگ بود (مایکل والتز). اما بیشتر مفسران و ارباب جمعی ترجیح دادند داستانهایی در مورد حملهٔ موشکی بی‌دلیل به مردم بیگناه اسرائیل و نظایر آن را بسازند، البته در آن زمان، مدتی می‌شد که حقیقت آشکار گشته بود. فرستادهٔ نیویورك تایمز، جیمز بنت می‌نویسد، هدف از اشغال ۱۹۸۲ «استقرار یك دولت دوست» و نابودی سازمان آزادی‌بخش آقای عرفات بود. تئوریها به آنجا رسید که فلسطینی‌ها در عمل حکمروایی اسرائیل را در ساحل غربی و نوار غزه بپذیرند. تا آنجا که من می‌دانم این اولین گزارش در نشریات اصلی آمریکا در مورد جریانی است که در اسرائیل کاملاً شناخته شده بود و به وسیلهٔ گروه‌های رادیکال مخالف در آمریکا، بیست سال بود

که منتشر می‌شد. اگر نخواهیم بگوئیم که این کار جرم جنایی شدید در اعمال خشونت است نمونهٔ مشخص یك تروریسم بین‌المللی بزرگ می‌باشد که رد پایش یك راست به واشنگتن می‌رسد که حمایت‌های اقتصادی، نظامی و سیاسی لازم را تهیه کرده بود. تصورات غلط زیادی در مورد این مسأله در کشورهای عرب و دیگر نقاط دنیا وجود دارد. مخصوصاً برای قربانیان این مسأله عاقلانه نیست که با تصورات غلط زندگی کنند.

از جهت سیاسی، با رسیدن سالهای دهه ۱۹۷۰، ایزوله شدن آمریکا و اسرائیل، با وارد شدن موضوع فلسطین در دستور کار بین‌المللی، افزایش پیدا کرد. در سال ۱۹۷۶، آمریکا قطعنامه‌ای را که، اساساً با همان کلماتی که در قطعنامه ۲۴۲ سال ۱۹۶۷ آورده شده بود ـ درخواست ایجاد یك دولت فلسطینی در کنار اسرائیل ـ وتو کرد. از آن زمان تا امروز آمریکا عملاً امکان هر گونه موافقت سیاسی با شرایطی را که مورد قبول همهٔ دنیاست از بین برده است؛ یعنی موافقت‌نامهٔ بین دو دولت در مورد مرزهای بین‌المللی با «تصحیحات ناچیز و دوجانبه»؛ این درواقع سیاست رسمی، اما نه حقیقی، آمریکا تا دولت کلینتون بود که در زمان کلینتون به‌صورت رسمی این چهارچوب سیاسی بین‌المللی رها گشت و قطعنامه‌های سازمان ملل «بی‌فایده و هرج و مرج افکن» اعلام گشت. مهم است که بدانیم این موضع دولت آمریکا از نظر بیشتر مردم آمریکا مردود است. اکثریت مردم از «طرح سعودی» حمایت می‌کنند که در اوایل سال ۲۰۰۲ پیشنهاد شد و مورد موافقت مجمع دولتهای عرب نیز هست و از این قرار است که دولت اسرائیل را کاملاً به رسمیت می‌شناسد و به‌عنوان یك کشور در منطقه قبول دارد به این شرط که به مرزهای قبل از سال ۱۹۶۷ برگردد. این نمونهٔ دیگری از توافق بین‌المللی است که جلوی آن به‌وسیلهٔ آمریکا گرفته شد. اکثریت بزرگی از مردم آمریکا همچنین بر این باورند که کمکهای آمریکا باید به صورت مساوی به اسرائیل و فلسطین بر طبق موافقت‌نامهٔ مذاکره شده باشد و هر کدام از دو کشور که از مذاکره امتناع ورزد نمی‌باید از کمك برخوردار گردد، این بدان معنی است که در زمان گرفتن این آمار باید کمك به اسرائیل که حاضر به مذاکره نبود، قطع گردد. اما تنها تعداد کمی می‌فهمند که معنی این چیزها چیست و تقریباً در این مورد هیچ گزارشی هم داده نشده است.

بعد از جنگ اول خلیج، آمریکا احساس کرد در موقعیتی است که می‌تواند راه‌حل مطلوب خود را تحمیل کند. راه‌حل ۱۹۹۱ با آنکه هرگز جزئیات کامل آن داده نشده به نظر انجام‌پذیرتر از موضعی که دولت در سال ۱۹۸۹ گرفته بود می‌آید که در آن دولت ائتلافی شامیر-پرز بدون ارزیابی تأیید شده بود و قصد طرح میثاقی را داشت که اصولاً هیچ دولت فلسطینی به غیر از اردن که به زعم آنها فلسطینی بود، نتواند اعلام موجودیت نماید. و آینده سرزمینها به وسیلهٔ خطوط اساسی‌ای که دولت اسرائیل مشخص خواهد کرد تعیین خواهد شد. آمریکا، کنفرانس مادرید را با شرکت روسیه تشکیل داد تا به انترناسیونالیسم یك برگ انجیر پیشنهاد کند.

اما در کنفرانس مسأله‌ای به‌وجود آمد. سرپرستی نمایندگی فلسطین با حیدر عبدالشریف، یك ناسیونالیست محافظه‌کار که به درستکاری مشهور است و محترمترین چهرهٔ فلسطینی می‌باشد، بود. هیأت نمایندگی از قبول ادامهٔ برنامهٔ استقرار شهرکهای یهودی‌نشین در سرزمینهای اشغالی امتناع کرد. به این ترتیب مذاکرات به بن‌بست کشیده شد، زیرا که آمریکا و اسرائیل از قبول این شرط و یا حتی جدی گرفتن آن، سر باز زدند. با کم‌شدن حمایت مردمی از یاسر عرفات در سرزمینهای اشغالی و در بین فلسطینی‌های مهاجر، وی به‌وسیلهٔ مذاکرهٔ محرمانه با اسرائیل از هیأت نمایندگی فلسطین بیرون انداخته شد که «فرآیند اسلو» را به دنبال داشت که با جلال و جبروت در سپتامبر ۱۹۹۳ در کاخ سفید پایه‌گذاری شد. در متن موافقت‌نامهٔ اسلو روشن است که دستورالعمل برای ادامهٔ استقرار شهرکهای یهودی‌نشین وجود دارد و رهبریت اسرائیل (اسحاق رابین و شیمون پرز) زحمت پنهان کردن این مسأله را به خود نمی‌دادند. به همین دلیل عبدالشریف از قبول هر نوع رابطه‌ای با این صلح رسمی امتناع کرد.

بنابراین اوضاع به همین منوال در دههٔ ۹۰ ادامه پیدا کرد، در حالی که اسرائیل همچنان به ایجاد شهرکها با حمایت کامل آمریکا ادامه می‌داد. در سال ۲۰۰۰، یعنی سال آخر ریاست جمهوری کلینتون و ریاست جمهوری یهودبرك در اسرائیل تعداد شهرکها به نقطهٔ اوج خود از سال ۱۹۹۲ رسید، که سبب ناممکن شدن احتمال حل مسأله در گیریها از روشهای دیپلماتیك صلح‌جویانه گشت.

کمپ دیوید دوم و بعد از آن

به سوی یک «وابستگی نو استعماری دائمی»

روش امتناعی آمریکا و اسرائیل، به مذاکرات کمپ‌دیوید سال ۲۰۰۰ منجر گشت. تصویری که در بین عامه ایجاد شد عبارت از این بود که کلینتون و برك يك پیشنهاد «شرافتمندانه» را با گشاده دستی پیش آوردند ولی فلسطینی‌های خیانتکار آن را نپذیرفتند و خشونت را ترجیح دادند. برای ارزیابی این مدعا راه ساده‌ای وجود دارد: نقشه‌ای از شهرکهای یهودی نشین پیشنهادی را جلویمان بگذاریم. هیچ نقشه‌ای در وسایل ارتباط جمعی آمریکا نشان داده نشده، تنها نقشهٔ موجود آن است که از منابع آکادمیك و یا مطالب به تحریر در آمدهٔ مخالفان به دست آمده است. يك نگاه به این نقشه نشان می‌دهد که کلینتون و برك، درواقع ساحل غربی را به سه ناحیه قسمت کرده بودند، که به‌وسیلهٔ دو نوار از شهرکهای یهودی‌نشین قابل گسترش و توسعهٔ تأسیسات زیربنایی از هم جدا گشته بودند. این سه ناحیه تنها تعداد محدودی ورودی به شرق اورشلیم که مرکز تجاری، فرهنگی سیاسی زندگی فلسطینی‌هاست، داشتند، و همگی کاملاً از غزه جدا بودند.

با قبول این مسأله که این موقعیت بهتری از وضعیت حاضر بود، اما فلسطینی‌های ساحل غربی در بیش از ۲۰۰ ناحیه، که بعضی از آنها فقط چند کیلومتر مربع مساحت داشت، زندانی می‌شدند. اوضاع از بسیاری جهات در غزه بدتر از این بود.

شلمو بن امی، مدت کوتاهی بعد از پیوستن به دولت برك و رسیدن به پست ریاست هیأت مشاورهٔ کمپ‌دیوید، که در طیف اسرائیلی‌ها يك کبوتر بی گناه به حساب می‌آمد، يك تحقیق آکادمیك منتشر کرد که در آن متذکر گشت: هدف از «فرآیند صلح» اسلو، استقرار يك «وابستگی نو استعماری» برای فلسطین است که «دائمی» باشد. و این اساساً همان چیزی است که در کمپ دیوید پیشنهاد شد. نقشه‌ها در مطبوعات مهم اسرائیل چاپ شد و طرح پیشنهادی عموماً به‌عنوان يك مدل از بنتوستن‌های آفریقای جنوبی چهل سال قبل توصیف گشت[1] مفسران برجسته گزارش می‌کنند که

---

۱. تحت رژیم نژادپرست، طرح «توسعهٔ جدایی»، محل اسکان ۹ گروه بنتو را مشخص کرد، تحت‌عنوان بنتوستن. حرکت در خارج بنتوستن‌ها بشدت تحت قوانین خاص بود. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ به بعضی از این بنتوسنتن‌ها «استقلال» داده شد.ـ م.

مدل آفریقای جنوبی در سلسله مراتب بالای ارتشی و سیاسی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به صورت جدی مورد توجه قرار گرفته است و امروزه یك الگو به‌حساب می‌آید. اسرائیل نیز مانند آمریکا در دورهٔ ریگان، آفریقای جنوبی را یك متحد ارزشمند به حساب می‌آورد.

بعد از شکست کمپ دیوید ۲۰۰۰، مذاکرات ادامه پیدا کرد. این مذاکرات به ملاقاتهایی در سطوح بالا (اما غیررسمی) در شهر تبا واقع در مصر، در ژانویهٔ سال ۲۰۰۱، انجامید. به نظر می‌رسد پیشرفتهایی در این رابطه صورت گرفت، اما مسائل اساسی مربوط به قلمروها به شکل غیر حادتری باقی ماند. یك گزارش دقیق از مذاکرات تبا از میگوئل موراتینوس، ناظر اتحادیهٔ اروپا داده شد که از جانب طرفین ذینفع مورد تأیید قرار گرفته شد. اختلافات اساسی کاهش پیدا کرده اما کاملاً حل نشد. در رابطه با ساحل غربی، روی دستورالعمل‌های بلندمدت مورد موافقت جامعهٔ بین‌المللی؛ شامل احترام به مرزهای بین‌المللی، توافق شد. با «تصحیحات کوچك ناچیز و دوجانبه»، که اکنون دیگر زیاد ناچیز نبود، زیرا همان‌طور که اشاره شد استقرار شهرکهای اسرائیلی و برنامه‌های تأسیسات زیربنایی تحت حمایت آمریکا با جلورفتن فرآیند اسلو در مسیر بسیار قابل پیش‌بینی‌اش، بسرعت گسترش پیدا کرده بود. مذاکره کنندگان فلسطینی در تبا قبول کردند که شهرکهای استقرار یافته در حول اورشلیم که بعد از اجلاس اسلو بسیار گسترش پیدا کرده بود را، متعلق به اسرائیل بدانند اما در عوض تقاضای مبادلهٔ یك به یك قلمروها را نمودند ـ با برخورداری از حمایت بعضی از جنگ‌طلبان اسرائیلی، که از این موقعیت، یعنی بیرون کردن اعراب اسرائیلی از کشور استقبال می‌کردند و به این ترتیب از این «مسأله شکل جمعیتی» ترسناك که تعداد زیادی غیر یهودی در دولت یهودی قرار داشت نجات می‌یافتند. اما مذاکره کنندگان اسرائیلی به مبادلهٔ دو به یك و یا بیشتر قلمروها به نفع خودشان اصرار داشتند و در عوض می‌خواستند به فلسطینی‌ها ناحیهٔ بی‌ارزش کنار صحرای سینا را واگذار کنند. آنچه از اولویت برخوردار بود موقعیت ناحیهٔ شهر اسرائیلی مائله ادومیم تا شرق اورشلیم و تأسیسات زیربنایی که آن را به منطقه گسترش پیدا کرده وصل می‌کرد بود تا ضمیمه اسرائیل گردد. این منطقه عموماً در دههٔ ۱۹۹۰ با این قصد که نوار غربی را عملاً به دو قسمت تقسیم نماید، توسعه پیدا کرد. این موارد حل نشده

باقی ماند، اما دلیل خوبی وجود دارد که برداشت آکیوا الدر را که می گوید پیشرفت امیدوارکننده‌ای، حتی اگر نه به صورت رسمی، به دست آمد را بپذیریم.

مذاکرات پیش از انتخابات، با وجود خشونت افزاینده که بی‌سابقه بود به وسیلهٔ برک به هم خورد، بنا بر این نمی‌دانیم به کجا می انجامید.

موضوعات اساسی توسط دو مفسر آگاه وزارت امور خارجه، حسین آقا و رابرت مالی مرور گشت. آنها دقیقاً مشاهده کردند که اکنون مدتی است که خطوط کلی راه، اساساً طراحی شده است: تقسیم قلمروها روی مرزهایِ بین‌المللی به‌وسیلهٔ مبادلهٔ یك به یك سرزمینها. آنها می نویسند که از شروع مذاکرات طرفین نمی‌دانستند چگونه می توان به یك راه‌حل رسید. حرف آنها در عین درست بودن می تواند گمراه‌کننده باشد. موراتینوس در گزارش دوبارهٔ خود از مدارك می گوید: راه به مدت ۲۵ سال است که به‌وسیلهٔ آمریکا مسدود گشته و اسرائیل هنوز، به پس زدن حتی صلح‌طلب‌ترین طیف سیاسی اصلی ادامه می‌دهد.

در طی دورهٔ بوش پسر و شارون، چشم‌انداز راه‌حل دیپلماتیك باز هم تاریکتر شده است. اسرائیل شهرکهای خود را با ادامهٔ حمایت آمریکا گسترده‌تر کرده است. سازمان حقوق بشر اسرائیل ـ ب‌ت‌سلم ـ بالاخره توانست نقشه‌های رسمی، که هدف اسرائیل را در مورد قلمرواش مشخص می کند به دست بیاورد. شهرکهای اسرائیلی، هم‌اکنون ۴۲ درصد ساحل غربی را در زیر کنترل خود دارند. به‌عنوان مثال، مرزهای مائله اودمیم از منطقهٔ اورشلیم بزرگ تقریباً تا شهر فلسطینی دورافتادهٔ جریچو می‌رسد. پیشروی‌ای که تا مقدار زیادی منطقهٔ جنوب ساحل غربی را ایزوله می کند. یك پیشروی دیگر به طرف شمال باقی می‌ماند، که بخشی از ناحیه شمالی را از ناحیهٔ مرکزی جدا می کند. نتیجه شکل زشتی از موافقت‌نامهٔ سه منطقه کردن ساحل غربی است که، همگی از قسمت کوچکی از شرق اورشلیم و نیز غزه جدا گشته‌اند، اگرچه آیندهٔ آن تعیین گشته است.

جفری آرنسون، پس از رفتن به ناحیهٔ جنوبی در یك نشریهٔ آموزشی درجهٔ اول آمریکا، موقعیت شهرکها را در سال ۲۰۰۳ توصیف کرده است: در همهٔ شهرکهای اسرائیلی، تلاشهای استعماری بسرعت اعمال می گردد که منجر به تغییرات انقلابی در

الگوهای حمل و نقل و ورودی گشته است تا اسرائیل به داشتن این سرزمینها اطمینان داشته باشد و آنها را به اسرائیل خیلی بزرگتر الحاق نماید. تغییرات برای فلسطینی‌ها درست در جهت عکس است؛ افزایش دائمی موانع و نگهبانان در جاده‌ها، انسدادها و ممنوعیتها که آنها را از شهرکها، از همدیگر و از محلهای کارشان، جدا نگه می‌دارد و توانائی‌شان را در داشتن یك زندگی طبیعی وجه‌المصالحه قرار می‌دهد و یك ملت را به فقر می‌کشاند.

اما در مورد طرحهای دولت بوش در نیمهٔ سال ۲۰۰۳ دو نوع منبع وجود دارد؛ کلامی و عملی. در سطح کلامی می‌توانیم «نظر» بوش را در مورد یك دولت فلسطینی و راه‌حل الهام بخش آمریکا بخوانیم. در دنیای واقعی اما دولت بوش مکرراً جلوی علنی شدن جادهٔ صلح «چهارگانه» (اروپا، سازمان ملل، روسیه و آمریکا) را گرفت، شاید بیشتر برای اذیت بقیهٔ اعضا. نظر مذکور در ابهام باقی ماند تا بالاخره جادهٔ صلح همراه با بیانیهٔ فروتنانهٔ بوش منتشر شد: «جادهٔ صلح، نقطهٔ شروع برای رسیدن به‌نظر دو دولت است... که من در ماه ژوئن سال ۲۰۰۲ مطرح کردم». به عبارت دیگر شکل کمرنگ شده و نامفهوم از آنچه که آمریکا برای مدت ۲۵ سال جلویش را گرفته بود.

اولین مراحل جادهٔ صلح کاملاً روشن است: فلسطینی‌ها می‌باید بلافاصله از مقاومت دست بردارند و به سربازان اسرائیلی در سرزمینهای اشغالی حمله نکنند و اسرائیلی‌ها باید وفاداری خود را به «نظر دو دولت» که توسط پرزیدنت بوش بیان شده و معلوم نیست چیست، اعلام کنند. برای یك حرکت کامل و گسترده جهت ایجاد امنیت، نیروی دفاع اسرائیل از مناطق اشغالی بعد از ۲۸ سپتامبر ۲۰۰۰، کم‌کم خارج گردد و دو دولت شرایط موجود در آن زمان را حفظ خواهند کرد. اجرای رضایت‌بخش این موارد توسط اسرائیل و واشنگتن تعیین خواهد گشت. «شرایط موجودی» که از آن سخن می‌رود فلسطینی‌ها را در صدها منطقه در محاصرهٔ شهرکها و تأسیسات زیربنایی ساخته شده توسط ارتش اسرائیل اشغالگر و حمایت شده از طرف آمریکا، حبس خواهد نمود. آیندهٔ این شهرکها نامعلوم باقی می‌ماند. این موضوع که اسرائیلی‌ها بلافاصله ایجاد شهرکهای دورتر را بعد از ماه مارس ۲۰۰۱ قطع کنند و در زمانی که هنوز مشخص نشده

دست از فعالیت شهرك سازی خود بردارند (شامل رشد طبیعی شهرکهای موجود)، مورد موافقت همه به غیر از دست راستی‌های افراطی می‌باشد. تا آن زمان، شهرکها می‌توانند به گسترش خود ادامه دهند. می‌توان پیش‌بینی کرد که اگر روزی شهرك سازی متوقف گردد، موافقت‌نامه‌ای که در دهه ۹۰ تحت عنوان «فرآیند صلح» بین آمریکا و اسرائیل صورت گرفت و به سیاق بنتوستن است با عنوان جدید جادهٔ صلح ادامه پیدا کرد، احتمالاً به‌خوبی جا می‌افتد.

در مرحلهٔ بعدی باید موافقت‌نامه‌های قبلی اجرا گردد تا بیشترین نزدیکی بین قلمروهای دولت فلسطینی به‌وجود آید که شامل «عملیات شهرك سازی بعدی» است که توضیحی دربارهٔ آن داده نمی‌شود و معلوم نیست که چگونه چنین نزدیکی ایجاد خواهد شد. آنچه بوش از «نظر دو دولت» در سر دارد، هرچه که باشد، ظاهراً آن چیزی که جهانیان درواقع به‌عنوان «نظر دو دولت» مورد حمایت قرار می‌دهند و از دههٔ ۷۰ توسط آمریکا از آن جلوگیری شده است، نیست. چیزی که توسط اتحادیهٔ عرب تأئید گشته و اکثریت مردم آمریکا نیز با آن موافقند هم نیست و نه حتی راه‌حلی که چهارچوبش «مدتی است به‌صورت اساسی مفهوم‌شده» و توسط آقا و مالی توصیف گشته است. کوچکترین ردپایی از هیچکدام از این ایده‌ها دیده نمی‌شود.

گذشته از آن، با آنکه اعمال فشار فوری (و خشن) برای اجرای طرح شرایط جادهٔ صلح برای فلسطینی‌ها وجود دارد، هیچگونه فشاری برای اجرای این شرایط در رابطه با شهرکهایی که توسط آمریکایی‌ها هزینه‌اش پرداخت می‌شود و برنامه‌های توسعهٔ آنها، دیده نمی‌شود. گزارش کاملی در مورد تمام این مسائل وجود دارد و دلیلی وجود ندارد که انتظار تغییر قابل توجه‌ای در رابطه با این وضعیت داشته باشیم.

با آنکه طرح جادهٔ صلح در رابطه با مسؤولیتهای اسرائیل مبهم باقی می‌ماند، اما تقاضاهای دیگر کاملاً مشخص شده است. برای اولین بار بر کمکهای مالی عظیم آمریکا به اسرائیل شرایطی در رابطه با نحوهٔ عمل اسرائیل گذاشته شده است؛ البته نه در اجرای شرایط طرح جادهٔ صلح، اما یك طرح اقتصادی که «خدمات بخش دولتی و حداقل دستمزد و پائین بودن مالیاتها را» از بین می‌برد، شرایطی که به‌عنوان «طرح جادهٔ اقتصادی» بر دوش اسرائیل گذاشته شده است. روزنامه‌های مهم اسرائیل، بلافاصله این

طرح را یك تئوری جدید توصیف کردند که بر طبق آن آمریکا به شکل علنی نظم نئولیبرال را به زور در اسرائیل وارد می کند. این تئوری، مورد استقبال بخشهای تجاری اسرائیل قرار گرفت اما بلافاصله سبب اعتصاب ۷۰۰ هزار کارگر اسرائیلی شد.

همچنین عملیات مشخصی برای تحقق «واقعیات موجود» به شکل سنتی در زمانی که گفتگو جریان دارد، صورت می گیرد، که نمونهٔ قابل توجه آن ساختن «دیوار جداسازی» است که بخشهایی از ساحل غربی را به اسرائیل ملحق می نماید. دلیلی که برای ساختن این سد آورده شد ایجاد امنیت برای اسرائیلی‌هاست و نه فلسطینی‌ها که مشکل امنیت آنها به مراتب حادتر است. یك سد با گرفتن زمین، ایجاد هیچ نوع امنیتی نمی کند. بهترین امنیت به‌وسیلهٔ ساختن دیواری، چند مایل داخل اسرائیل صورت می گیرد که نیروی دفاعی اسرائیل بتواند کاملاً در دو طرف آن نگهبانی بدهد. اما چنین پیشنهادی زمینهای فلسطینی‌ها را به اسرائیل ملحق نمی کند و در زندگی اسرائیلی‌ها اختلال ایجاد می نماید و به‌همین‌دلیل مطلوب نخواهد بود. گزارشهایی که توسط بانك جهانی تهیه شد حاوی این نتیجه است که این دیوار باعث خواهد گشت که حدود ۱۰۰ هزار فلسطینی در قسمت داخل اسرائیل قرار بگیرند، همچنانکه بعضی از حاصلخیزترین قسمتهای ساحل غربی. این دیوار همچنین قسمت بزرگی از بستر زیرزمینی آب را در ساحل غربی که اهمیت حیاتی دارد، زیر کنترل اسرائیل قرار خواهد داد. هم‌اکنون دور یکی از شهرهای ساحلی غربی به نام کالکیلیا، درواقع دیوار کشیده شده و از زمینهای زراعی‌اش جدا گشته، ۳۰ درصد از ذخایر آبی این شهر گرفته شده و نیز از قلمروهایی که روزی با برنامهٔ «الحاق قلمروها»، «قابل زندگی» برای دولت فلسطینی اعلام شود، جداست. گزارش شده که بیش از نیمی از زمینهای کشاورزی کالکیلیا به‌وسیلهٔ اسرائیل تصاحب شده تا به این کشور الحاق گردد و در ازای آن مبلغ سخاوتمندانهٔ معادل قیمت عرضهٔ یك بار محصول در سال این زمینها در بازار پیشنهاد شده است.

بلافاصله بعد از رفتن کالین پاول به اسرائیل برای ملاقات نخست‌وزیر ـ شارون ـ و بحث در مورد طرح جادهٔ صلح، شارون به مطبوعات اعلام داشت که دیوار تا جنوب کالکیلیا ادامه پیدا خواهد کرد، سپس به طرف شرق می‌پیچد تا شهرکهای اریل و امانوئل را ببندد. بدین وسیله بخشی از فلسطین شمالی از قسمت مرکزی توسط شهرکهای

اسرائیلی و تأسیسات زیربنایی، طبق نقشه‌ای که کلینتون و برك در کمپ دیوید داده بودند، جدا خواهد گشت. شکی وجود ندارد که قسمت دوم و مهمتر نقشهٔ کلینتون و برك جهت گسترش قلمروی اسرائیل که قسمت مرکزی فلسطین را از بخش جنوبی آن جدا خواهد نمود، به نحوی از انحا توسط اسرائیل به وقوع خواهد پیوست. همچنین بی‌شك محله‌های اسرائیلی که در بیرون دیوار قرار دارند به همین شکل باقی نخواهند ماند و تأسیساتی توسط وزارت دفاع اسرائیل جهت حفاظت از آنها و برای وصل کردن این نواحی به اسرائیل به وجود خواهد آمد. این زمینهایی که به آنها واگذار گشته، تا زمانی که دستور مخالف از بالا برسد گسترش خواهند یافت.

سارا روی، استاد بسیار مطلع دانشگاه هاروارد با تکیه به منابع داخلی، می نویسد که بانك جهانی تخمین می‌زند که ساخت دیوار فاز اول شمالی بر زندگی حدود ۲۳۲ هزار نفر که در ۷۲ محله زندگی می کنند، اثر می گذارد و ۱۴۰ هزار نفر که در شرق این دیوار زندگی می کنند، در واقع به خاطر مسیر پیچ واپیچ آن محاصره می گردند و با کامل شدن ساخت دیوار بین ۳۰۰ـ۲۵۰ هزار نفر از فلسطینی‌ها ایزوله خواهند گشت، در حالی که ۱۰ درصد از ساحل غربی به اسرائیل الحاق خواهد شد. وی اضافه می کند که دیوار به نحوی طراحی گشته که ۴۲ درصد (و یا کمتر) از ساحل غربی را که شارون گفته است آماده می‌باشد که به دولت فلسطین واگذار کند، محاصره می‌نماید. اگر چنین باشد، ممکن است شارون طرحی مانند آنچه در سال ۱۹۹۲ پیشنهاد کرده در سر داشته باشد که با مشاهدهٔ اینکه طیف سیاسی بسیار به طرف ناسیونالیست‌های افراطی رفته است، آن چیزی که قبلاً به‌نظر ماجراجویی می‌رسید اکنون به‌عنوان یك توافق دراماتیك، به حساب آورد.

آمیر اهاس، خبرنگار اسرائیلی می گوید، «واقعیت موجود مشخص می کند کجا طرح جادهٔ صلح کاربرد دارد. منطقه‌ای که تحت‌عنوان «دولت فلسطین» استقرار خواهد یافت: یك دیدار از نواحی‌ای که کمیسیون کارهای عمومی، وزارت دفاع، وزارت مسکن و بولدوزرهای نیروی دفاع اسرائیل سخت مشغول کارند، روشن می کند که چرا آریل شارون، نخست‌وزیر، از «دولت فلسطین» صحبت می نماید... ساختمان‌سازی انبوه در اورشلیم و اطراف آن، از بیت‌اللهم تا رام‌الله، از دریای مرده تا مودین، هرچه مربوط به

فلسطینی‌هاست که از نظر شهری، فرهنگی و صنعتی در ناحیهٔ شرق اورشلیم که ارزش نام بردن داشته است، بیرون انداخته است. قسمت حبس شده در جنوب ساحل غربی از هبرون تا بیت‌اللحم با اقیانوسی از شهرکهای تروتمیز اسرائیلی، بزرگراهها و جاده‌های تونلی، از قسمت حبس شده مرکزی در رام‌الله جدا خواهد گشت. بخش حبس شدهٔ شمالی، از جنین تا نابلس، از قسمت حبس شدهٔ مرکزی، توسط انبوه شهرکهای آریل ـ الی ـ شیلوه جدا خواهد شد.»

اما در رابطه با «توقف گسترش شهرکها»، زمانی که شارون کابینهٔ افراطی خود را قانع می‌کرد که طرح جادهٔ صلح را بپذیرند، توضیح داد که: هیچ محدودیتی در این رابطه وجود ندارد و شما می‌توانید برای بچه و نوه‌هایتان خانه بسازید و من امیدوارم که برای نتیجه‌های خود نیز بتوانید چنین کنید.

از نظر نحوهٔ بیان به نظر می‌رسد، طرح جادهٔ صلح، در مقایسه با فرآیند اسلو برای فلسطینی‌ها بهتر باشد: در آن از کلماتی مانند «دولت فلسطینی»، «پایان اشغال»، «توقف گسترش فعالیتهای شهرك‌سازی» و غیره استفاده شده که تماماً در فرآیند اسلو وجود نداشت. اما درواقع این ظاهر گمراه کننده است. افراطی‌ها، اسرائیل و حامی آن، به‌هیچوجه قصد آن ندارند که کنترل روی قلمروهایی پیدا کنند که بیشتر از آنچه که برایشان مفید است باشد و یا بزرگتر از اندازهٔ مطلوب. همچنین آنها نمی‌خواهند قلمروی را با تعداد زیادی فلسطینی تحت کنترل درآورند. ساخت «واقعیات موجود» به اندازهٔ کافی جلو رفت تا اجازه استفادهٔ آزاد از لغاتی را ایجاد کند که قبلاً امکان کُندکردن پیشروی نقشه‌هایی که در دههٔ قبل دستور کار بود داشت. اکنون این طرحها به صورت محکمی جا افتاده‌اند.

به‌غیر از آنچه تحت‌عنوان «نظرات» گفته می‌شود، منابع مهمتری از اطلاعات وجود دارد: اعمال. به چند نمونهٔ کوچك توجه کنید: در دسامبر سال ۲۰۰۰، زمانی که دولت بوش قطعنامهٔ سازمان ملل را وتو کرد مردم خارج را ترساند. این قطعنامه که توسط اتحادیهٔ اروپا پیش کشیده شده بود، تقاضای اجرای طرح میشل واشنگتن را داشت و سعی در کاهش خشونت به‌وسیلهٔ فرستادن ناظران بین‌المللی می‌کرد که بشدت توسط اسرائیل مورد مخالفت قرار گرفت. حضور این ناظران ممکن بود خشونت فلسطینی‌ها

را کاهش دهد، اما موجب کاهش فشار و ترور اسرائیلی‌ها نیز می‌شد.

ده روز قبل از وتو، واشنگتن کنفرانسی در ژنو را بایکوت کرد. اعضای اصلی قرارداد کنوانسیون ژنو، برای بررسی اوضاع در مناطق اشغالی فراخوانده شده بودند. بایکوت، مطابق معمول توسط «دو وتو» صورت گرفت؛ جلوی اجرای تصمیمات کنفرانس گرفته شد و این واقعه بندرت گزارش گشت و سپس از صفحهٔ تاریخ محو شد. کنفرانس تأکید دوباره، روی اعمال چهارمین کنوانسیون ژنو، در سرزمین‌های اشغالی می‌کرد. به این ترتیب بسیاری از عملیات آمریکا ـ اسرائیل، بر طبق قوانین آمریکا جنایت جنگی محسوب می‌شود. کنفرانس همچنین دوباره، ایجاد شهرکهای اسرائیلی، هزینه شده توسط آمریکا و اعمال «قتل عمد، ترور، اخراج غیرقانونی، محروم کردن تعمدی مردم از حق کار و تجارت، تخریب گسترده و تصاحب املاك... که به صورت غیرقانونی و غیر اخلاقی صورت گرفته است» را محکوم کرد.

کنوانسیون چهارم ژنو، که قلب تپندهٔ دستورالعمل قوانین حقوق بشر بین‌المللی است ایجاد شد تا به‌صورت رسمی به جنایات نازی‌ها در اروپا رسیدگی کند اعمال آن مکرراً در مورد سرزمینهای اشغال شده توسط اسرائیل، تأکید شده است، ازجمله توسط نمایندهٔ آمریکا در سازمان ملل در سال ۱۹۷۱، جرج بوش و نیز قطعنامه‌های دبیر کل سازمان؛ از آن جمله می‌توان قطعنامهٔ ۴۶۵ در سال ۱۹۸۰ را نام برد که مانند بسیاری موارد دیگر با اکثریت آرا تأیید شده و عملیات اسرائیل پشتیبانی شده توسط آمریکا را، تحت‌عنوان «تخطیات توطئه گرانه» از کنوانسیون، محکوم کرده بود، و نیز قطعنامهٔ ۱۳۲۲ (اکتبر ۲۰۰۰)، که از اسرائیل می‌خواست نسبت به مسؤولیت‌هایی که در کنوانسیون چهارم ژنو به عهده‌اش گذاشته شده با تعهد رفتار کند، ۱۴ به صفر (آمریکا در این جلسه غایب بود) رأی آورد. به‌عنوان اعضای اصلی قرارداد، قدرتهای اروپایی و آمریکا به وسیلهٔ این میثاق مهم موظف بودند مسؤولان این جنایت را بیابند و به جزای قانونی برسانند، که این شامل رهبران خود این کشورها نیز می‌گشت. با ادامهٔ رد کردن این وظیفه، اگر بخواهیم از کلماتی که بوش پسر برای محکوم کردن فلسطینی‌ها استفاده می‌کند سود بجوئیم، آنها «ترور را گسترش می‌دهند». وضعیت آمریکا، با گذشت چند سال از حالت طرفداری از اعمال کنوانسیون، در مورد سرزمینهای اشغالی، به غیبت در

اجلاس در زمان کلینتون و تضعیفش در دورهٔ بوش پسر، تغییر پیدا کرده است.

دولت بوش، طرفداری ضمنی خود را با اعمال خشونت آمیز فشار در سرزمینهای اشغالی به انحای دیگری نیز نشان داده است. به این ترتیب، زمانی که آریل شارون حملات بیرحمانهٔ خود را در آوریل سال ۲۰۰۲ در ساحل غربی انجام می‌داد، کالین پاول برای «ایجاد صلح» فرستاده شد. پاول در منطقهٔ مدیترانه این طرف و آن طرف می‌رفت و درست زمانی به اسرائیل رسید که مدافعان شهر جنین ذخایر غذایی و دفاعی‌شان تمام شده بود؛ باید گفت: محاسبات وزارت اطلاعات درست بود. یکی از مقامات رسمی پنتاگون توضیح واضحات داد: مسیر سفر پاول به‌شکلی طراحی شده بود که به شارون وقت بیشتری داده شود. یك مقام رسمی وزارت کشور اضافه کرد: اسرائیلی‌ها زیاد به آنچه ما می گوئیم توجه نمی کنند بلکه به آنچه ما انجام می‌دهیم دقت می‌نمایند. و... کاری که ما کردیم این بود که به آنها وقت بیشتری دادیم تا از آن سود جویند؛ پاول زمانی رسید که اسرائیل به کار خود پایان داد، یعنی: صاف کردن اردوگاه پناهندگان جنین، تخریب بخش بزرگی از شهر قدیمی نابلس، و نابودی تأسیسات زیربنایی و فرهنگی زندگی فلسطینیان در رام‌الله؛ به همان روش وحشیانه که در طی سالها نیروی دفاعی اسرائیل به کار برده است.

در دسامبر سال ۲۰۰۲، مجمع عمومی سازمان ملل، مخالفت تقریباً جهانی علیه الحاقات اسرائیل به اورشلیم در دفاع از قطعنامه‌های شورای امنیت که به سال ۱۹۶۸ می‌رسد (و با حمایت آمریکا تصویب گشت)، را تکرار کرد. برای اولین بار، آمریکا علیه قطعنامه رأی داد و در نحوهٔ جانبداری رسمی خود در رابطه با ساخت اورشلیم، که برای مدت طولانی آن را حفظ کرده بود، تغییر وضعیت داد. اسرائیل، چند جزیره با حکومتهای وابسته در اقیانوس آرام و کاستاریکا به آمریکا پیوستند. این تغییر، درواقع امکان توافق از راه سیاسی را حذف می‌نماید. دولت بوش، همچنین با دادن رأی علیه قطعنامه‌ای که تلاشهای بین‌المللی را جهت قطع وخامت اوضاع بین اسرائیل و فلسطین طلب می کرد و برای صلح فشار می آورد، به ادامه حفظ خشونت رأی داد و با این عمل خود تمام استانداردهای بکار گرفته شده در روی زمین را تا قبل از خشونت سپتامبر ۲۰۰۰ زیر پا گذاشت (قطعنامهٔ مذکور با ۱۶۰ رأی در برابر ۴ رأی منفی آمریکا،

اسرائیل، میکرونزیا و جزایر مارشال، تصویب گشت). در ادامهٔ روش قراردادی موجود، هیچکدام از این وقایع در اخبار آمریکا گزارش نشد.

همچنین بوش، شارون، تروریست اعظم را «مرد صلح» نامید و درخواست کرد عرفات با یك نخست‌وزیر دیگر که به تقاضاهای آمریکا و اسرائیل توجه کند، عوض شود، البته برعکس آقای عرفات، چنین نخست‌وزیری از حمایت مردمی برخوردار نخواهد بود. تمام اینها نمونه‌هایی از «قرائت پرزیدنت در رابطه با دموکراسی» است. در فوریهٔ سال ۲۰۰۳، بوش آنچه را نیویورك تایمز «اولین اشارهٔ مهم در رابطه با برخورد اسرائیل و فلسطین در طی هشت ماه» توصیف کرد، برای سازمان بسیار دست راستی انستیتوی انترپرایزهای آمریکایی، عنوان نمود. این سخنرانی عمدتاً احمقانه و بی‌معنی بود اما در حقیقت، حاوی یك اشارهٔ قابل توجه نیز می گشت. بوش به‌صورت ضمنی اعلام کرد که اسرائیل می تواند به برنامه‌های شهرك‌سازی و توسعهٔ آن در سرزمینهای اشغالی، ادامه دهد. قبول این مسأله در جملهٔ: «در حینی که مذاکرات صلح پیشرفت می کند، فعالیتهای شهرك‌سازی در سرزمینهای اشغالی باید متوقف گردد»، آورده شده است، به‌عبارت دیگر این کار تا زمانی که آمریکا پیشرفت در مذاکرات را تعیین نماید، (به‌صورت ضمنی برای همیشه) ادامه پیدا خواهد کرد. دوباره همان یك «اشاره مهم» بوش سیاست رسمی حکومت را برعکس کرد. قبلاً برنامه‌های شهرك‌سازی غیرقانونی و یا حداقل «غیرمفید» نامیده می‌شد. اکنون به صورت ضمنی مجاز شمرده می گشت. می توان در دفاع از نظر رسمی دولت گفت که این نظر در تأیید یك عمل تقریباً غیرقابل تغییر عنوان شده است.

ارزشهای مسلط، معمولاً به صورت ضمنی خود را نشان می‌دهند مثلاً، زمانی که در اولین سالگرد حادثه ۱۱ـ۹ رئیس جمهور با استفاده از موقعیت، ۲۰۰ میلیون دلار برای کمك به کشور ثروتمند اسرائیل فرستاد، و از ارسال کمك ۱۳۰ میلیون دلار ضروری برای افغانستان امتناع کرد. و این تنها مسأله آمریکا نیست. به این ترتیب وزیر امور خارجهٔ قبلی انگلیس (لرد) داگلاس هرد نوشت: «دو مسأله حل نشده خاورمیانه را عذاب می‌دهد؛ خطر صدام حسین و ناامنی اسرائیل». ناامنی مردم فلسطین در طی سی‌وشش سال اشغال نظامی، «مسأله حل نشده» نیست و درواقع به آن اشاره نمی‌شود.

اقدامات اسرائیل که چشم‌انداز یك توافق صلح آمیز دیپلماتیك را ضعیف می کند، دائماً با این بهانه که در جواب ترورهای فلسطینی‌هاست، موجه شناخته می‌شود. تروری که در حقیقت افزایش پیدا کرده است و شامل جنایت وحشتناك علیه مردم عادی اسرائیل که در انتفاضهٔ الاقصا در پایان سپتامبر سال ۲۰۰۰ به‌وقوع پیوست نیز می‌شود. انتفاضه همچنین منجر به تغییرات قابل توجه در رابطه با اسرائیل گشت. اقتدار ارتش اسرائیل بعد از آن به سطحی رسید که بن کاسپیت، رابط نظامی کشور آن را بدین گونه توصیف کرد: «ارتشی با یك دولت و نه دولتی با یك ارتش».

تحلیل کاسپیت، اساساً توسط رابط نظامی مطلع دیگر، رون پداتزور، تأیید شد و از نظر تاریخی به عقب‌تر نیز رفت. وی در بازنگری «فرهنگ بکارگیری قدرت» اسرائیل و «انتخاب دائمی راه‌حل نظامی» به جای روشهای صلح آمیز، به زمان تأسیس اسرائیل می‌رسد. وی در بحثی در مورد کتابی به قلم ماتی گالانی، تاریخدان نظامی، می نویسد: البته گالانی حق دارد که بشدت، این را که تم مقدس اسرائیل همواره از صلح الهام می گیرد در حالی که همسایگانش حاضر به هموار کردن جادهٔ صلح نیستند و مسیر جنگ را انتخاب می نمایند رد کند. هر دوی آنها بر این باورند که حقیقت کاملاً متفاوت است. دلیل اول آن سازماندهی قدرت و انتقال مسؤولیت آن به مراکز سیاسی و نظامی است. فرمان نظامی در بحث سیاسی ـ دیپلماتیك مداخله می کند و برخی از مواقع با تهدید به زور، به صورت مؤثر در فرموله کردن سیاست تا حدودی پیش می‌رود که در هیچ جامعهٔ دموکراسی‌ای شناخته شده نیست. با راهنمایی «فرهنگ نظامی»، رهبریت سیاسی نظامی اسرائیل، از تاکتیك‌های ایجاد ترس در موارد امنیتی استفاده می کنند... آنها در جهت به‌وجود آمدن تحرك در جامعهٔ اسرائیل ایجاد تشویش می کنند تا توجه مردم را از مسائل داخلی، مانند خرابی اوضاع اقتصادی و یا رشد نرخ بیکاری، منحرف کنند. این «فرمول» که به اندازهٔ کافی، در همه‌جا آشناست، از جمله در آمریکا، توسط پدر و مؤسس اسرائیل، بن گوریون در اوایل ایجاد دولت اسرائیل برقرار شد و ایجاد ترس در دهه‌های بعد تا امروز، به کار گرفته شد. کاسپیت و گالانی با دیگر مفسران اسرائیلی اتفاق نظر دارند و «خطر جدی‌ای» را هشدار می‌دهند و آن، «توافق همگانی در این مورد است که ملاحظات دموکراتیك در موقعیت اسرائیل یك چیز تجملی است، و به دنبال آن نشانه‌های

فاشیسم به وجود آمده است».

ملاحظات کاسپیت، توسط فرمانهای نظامی صادر شدهٔ دولت غیرنظامی در ماههای اولیهٔ انتفاضه با تحقیر کامل مواجه گشت. اقدامی که توجه به آن از ارزش خاصی برخوردار است زیرا که نخست‌وزیر کنونی اسرائیل، در آن زمان، وزیر دفاع بود و دیگر وزرای دولت کنونی نیز در رده‌های بالای ارتشی قرار داشتند. همانند دیگر ارتشهای قدرتمند که با مخالفان بدون دفاع، رو در رو می‌شوند، نیروی دفاع اسرائیل بلافاصله متوسل به خشونت مفرط گشت. زمانی که رئیس اطلاعات ارتش سؤال کرد که چه تعداد گلوله از شروع جنگ شلیك گشته، او و دیگر ژنرال‌ها، وقتی فهمیدند، در چند روز اول انتفاضه، نیروی دفاع اسرائیل یك میلیون گلوله و دیگر پرتابی‌ها را شلیك کرده است، شوکه شدند. یکی از افسران فرمانده با انزجار این گونه تفسیر کرد: برای هر بچه یك گلوله. منابع نظامی، گزارش مربوط به موردی را که به ناظران اروپایی نشان می‌داد، یك شلیك هوایی موجب باز شدن آتش ارتش اسرائیل و تانکهایشان برای دو ساعت تمام گشت، تأیید نمودند.

بر طبق محاسبهٔ نیروی دفاع اسرائیل، نسبت کشته شدگان اسرائیلی به فلسطینی در ماه اول انتفاضه تقریباً، یك به بیست بوده است (۷۵ فلسطینی در برابر ۴ اسرائیلی). در مناطق تحت اشغال نظامی، مقاومت بندرت از پرتاب سنگ جلوتر می‌رفت. یك فرستاده با وحشت نوشت: نیروی نظامی عظیمی که بولدوزرهایش را آمریکا تهیه کرده بود، برای عمل احضار شد تا مناطق مسکونی، مزارع، جنگلهای زیتون و دیگر جنگلهای رها شده را، در ادامهٔ سیاستی که اسرائیل را مترادف بولدوزر کرد، نابود کنند. درست عکس ایده‌آل «شکوفایی صحرا» عمل کردند.

در ابتدا، اسرائیل از هلیکوپترهای ارتش آمریکا استفاده کرد تا مردم عادی را هدف قرار دهد و مردم زیادی را کشت و زخمی نمود. عکس‌العمل کلینتون که بلافاصله صورت گرفت انجام بزرگترین معاملهٔ دهه در رابطه با هلیکوپترهای ارتشی بود، پنتاگون به خبرنگاران اطلاع داد که هیچگونه ممانعتی در استفاده از این هلیکوپترها وجود ندارد. هیچ خبری در این مورد در آمریکا به چاپ نرسید.

اسرائیل کار تازه‌ای نکرده بود. نیروهای آمریکایی در جنگ خلیج، در سال

۱۹۹۱ از برتری نظامی بالای خود لذت می‌بردند. زمانی که ارتش آمریکا می‌توانست وارد عراق شود و با تانکها و نفربرهای خود به روی خاکریزها برود و سربازهای عراقی را با بولدوزر در سنگرهایشان زنده به گور کند، پاتریك سلویان آن را «تاکتیك بی‌سابقه» گزارش کرد و گفت در طی حمله یك آمریکایی نیز کشته نشد، اما تعداد اجساد عراقی بیشمار بود. قربانیان، اغلب کارگران کشاورز شیعه و کرد بودند که به نظر می‌رسد در طیف قربانیان نگونبخت صدام حسین قرار داشتند و در گودالهای شنی پنهان گشته و یا از ترس جانشان در حال فرار بودند. این گزارش توجه و تفسیر کمی را به دنبال داشت.

این‌چنین کشتاری نه تنها زمانی که اختلاف نیروها فاحش است کاری است عادی بلکه اغلب توسط خلافکاران از آن تجلیل می‌شود. برای نمونه کشور غیرمسلمان مطرح شده به‌عنوان «محور شیطانی» را در نظر می‌گیریم. احتمال کمی دارد که کرهٔ شمالی درسی را که در مورد نیروی هوایی برای تمام کمونیست‌های جهان، بخصوص کمونیست‌های کره شمالی بود، فراموش کرده باشد. این درس در ماه مه ۱۹۵۱، یك ماه قبل از آتش‌بس داده شد و با هیجان در آموزشهای نیروهای هوایی گزارش شد. وقتی بمب‌افکنهای آمریکایی برای تخریب سدهای آبرسانی ساخته شده برای آبیاری ۷۵ درصد ذخایر کنترل شدهٔ برنج برای تولیدات برنج کرهٔ شمالی فرستاده شدند، هیچ هدفی در منطقهٔ صاف شده باقی نماند. در گزارش رسمی گفته شد: غربی‌ها تصور درستی از اینکه از دست دادن این سدها چه بر سر مردم این منطقه خواهد آورد نمی‌توانند داشته باشند ـ گرسنگی کشیدن و مرگ آرام. نوع جرایمی که در نورنبرگ مستوجب مرگ بود. آدم ممکن است به این فکر بیفتد که آیا این خاطره‌ها نقشی در بازی اتمی رهبریت ناامید کرهٔ شمالی دارد.

این مهم است که آگاه باشیم این اعمال تا چه حد به صورت پی‌درپی صورت می‌گیرد و چه مقدار احتمال دارد که باز هم رخ دهد، مگر اینکه در بین دول قدرتمند ممنوع گردد. ما می‌توانیم با وحشت به ویرانه‌های گروزنی (پایتخت جمهوری چچن ـ م) بنگریم و یا اگر حافظهٔ تاریخی‌مان اجازه می‌دهد، استیصالی که بمبارانهای مداوم آمریکا در هندوچین بجا گذاشت را به خاطر بیاوریم. زمانی که قدرتمندان و مرفه‌ها، تحت ترورهایی از آن نوع که مرتباً به قربانیانشان تحمیل می‌کنند قرار می‌گیرند، محدودیتی در

انتقام نمی‌شناسند. به‌عنوان مثال: ۱۵۰ سال پیش زمانی که شهروندان انگلیسی در جریان یك شورش در هندوستان اشغالی به قتل رسیدند (به قول امپراتوری، «سرکشی هندیها»)، انگلیسی‌ها به شکل بسیار وحشیانه‌ای عکس‌العمل نشان دادند. نهرو در سلولش در زمان جنگ دوم جهانی نوشت: این‌مورد، تصویر ترسناك و شوك آوری از بشر در هنگام توحش است. این مطلب از منابع انگلیسی و هندی (که منابع هندی در زمان تسلط انگلیس ممنوع بود) آورده شده است. در یکی از نوشته‌های آکادمیك اخیر چنین آمده است: «انجام مرتب» حمله‌های غیراخلاقی به دهاتیان منفعل و هندی‌های بی‌سلاح، حتی خدمتگزاران صدیق محلی، کشتار بی‌رحمانهٔ شورشیان، آتش‌زدن کامل دهکده‌ها تنها به جرم نزدیك بودن به محل واقعه، یا ادعای وحشیگریهای هندی‌ها، نشان‌دهندهٔ نژادپرستی سخت و ریشه‌ای انگلیسی‌هاست. نوشتهٔ دیگری توضیح می‌دهد که چگونه دهها هزار سرباز و چریك در دهکده‌ها به دار آویخته و یا به گلوله بسته شدند. این مسأله باعث کاهش فاحش جمعیت در چندین منطقه گشت. می توان از پندی که در ماه مه سال ۱۸۵۷ توسط جان نیکلسون ـ که به باور تحسین کنندگان معاصرش، «قهرمان دهلی»، «مرد درستکار» و «مسیحی مورد تأیید» است ـ اوضاع را درك کرد: «بیائید برای زنده زنده پوست کندن، سوراخ سوراخ کردن و سوزاندن آن جنایتکارانی که زنان و بچه‌ها را در دهلی کشتند پول پیشنهاد کنیم. این فکر که مرتکبان این وحشیگریها را فقط به دار بیاویزیم دیوانه کنند، است». وحشیگریهایی که وی بدان اشاره می کند، شامل آنهایی است که به «تفصیل اما در گزارشهای خیالی» به وسیلهٔ مسیحیان راستگرا که انتقام غیرقابل توصیفی در این رابطه گرفتند، می‌باشد.

برای نشان دادن آثار درسهای بیدار کنندهٔ جنگ دوم جهانی، کنیا را در دههٔ ۱۹۵۰ در نظر بگیریم، ۱۵۰ هزار نفر از مردم، در حین خواباندن شورش مستعمره‌ای توسط انگلیس، جان خود را از دست دادند. چیزی که همراه با ترور و وحشیگریهای زشت بود اما، مثل همیشه ملهم از بالاترین آرمانها عنوان می‌شد. در سال ۱۹۴۶، حکمران انگلیسی به مردم کنیا توضیح داد که: رخدادهای تاریخی و شکوهمندی اجداد ما این حق را به انگلیس می‌دهد که سرزمینها و ذخایر کنیا را کنترل کند. اگر بیشتر ثروت این سرزمین در دست ماست به این دلیل است که این سرزمین را ما، با استفاده از حق

تصاحب، سرزمین خود نموده‌ایم و آفریقایی‌ها تنها باید یاد بگیرند که در دنیایی که ما تحت محرکهای بشردوستانهٔ اواخر قرن نوزدهم و قرن بیستم ساخته‌ایم، می‌باید زندگی کنند.

تاریخ با رخدادهایی از این دست که در پیش روی ما همه روزه، اتفاق می‌افتد، کامل می‌شود اما با وسایل مخربتر قابل دسترس امروزه، دستاورد این وقایع روز به روز توصیف‌ناپذیرتر است.

فرماندهان اسرائیلی، تنها به نظریه‌های نظامی معمول در بین قدرتمندان اکتفا نمی‌کنند، بلکه به تجارب خود نیز توجه دارند. زمانی که در اکتبر سال ۲۰۰۰، آنها دستور اعمال خشونت شدید دادند تا فلسطینیان را «بکوبند» و بی‌رحمانه «به‌صورت جمعی تنبیه نمایند»، احتمالاً پیش‌بینی نمی‌کردند تاکتیك‌هایشان قربانیان را به گرفتن «انتقامی خونین» برمی‌انگیزد. برانگیختن حس انتقام فلسطینیان ده سال قبل از آن، هنگامی که رابین، نخست‌وزیر وقت، ارتش اسرائیل را فرستاد تا در اولین انتفاضه، مردم سرزمینهای اشغالی را با شکستن استخوانها، زدن، شکنجه و تحقیر، بکوبند، رخ نداد. در آن زمان تاکتیك‌هایی که از قبل داشتند به‌خوبی کار می‌کرد.

در دسامبر ۱۹۸۲، بعد از انفجار، ترور و توحش شهرك‌نشین‌ها و نیروی دفاع اسرائیل در سرزمینهای اشغالی که حتی افراد صلح‌طلب اسرائیلی را دچار شوك کرد، یك کارشناس آکادمیك برجسته در امور ارتش اسرائیل هشدار داد که این خطری برای جامعهٔ اسرائیل خواهد بود که ۷۵۰ هزار جوان که در نیروی دفاعی اسرائیل خدمت می‌کنند، وظیفهٔ ارتش را دفاع از دولتشان علیه دولت خارجی در میدان نبرد ندانند، بلکه بر این باور باشند که نابود کردن مردم بیگناه، و پایمال کردن حقوقشان، تنها به این جهت که عرب می‌باشند و در سرزمینی زندگی می‌کنند که خداوند آن را به ما قول داده است، وظیفهٔ آنهاست. عصارهٔ این دستورالعمل که به‌وسیلهٔ موشه‌دایان در سالهای اول اشغال شکل گرفت، این است که: اسرائیل باید به فلسطینیان مقیم سرزمینهای اشغالی بگوید که؛ اسرائیل چاره‌ای ندارد، یا باید از اینجا بروید و یا در غیر این صورت باید زندگیتان مانند سگ باشد، و ما خواهیم دید این فرآیند به کجا خواهد انجامید. اما فلسطینی‌ها «صامتین» بودند که همه چیز را تحمل کردند و بندرت جواب دادند.

انتفاضهٔ دوم متفاوت بود. این بار فرمان کوباندن بی‌وقفهٔ فلسطینی‌ها و یاد دادن این

درس به آنها که «سر خود را بالا نکنند» دایرهٔ خشونت را بزرگتر کرد تا به‌خود اسرائیل نیز سرریز نمود. اسرائیل مصونیت بالایی را که در رابطه با جبران اعمالش در سرزمینهای اشغالی، در طی بیش از سه دهه اشغال نظامی داشت، از دست داد. سردبیر یکی از روزنامه‌های اصلی اسرائیل در انعکاس نگرانی‌هایی که به بیست سال قبل برمی گشت نوشت:

دو سال و نیم مبارزهٔ فشرده علیه تروریسم فلسطینی‌ها، نیروی دفاعی اسرائیل را به یك ارتش بی‌رحم و بدون انعطاف تبدیل کرده است که آنقدر روی مأموریتش تمرکز می کند که نسبت به عواقب آن بی‌تفاوت می‌ماند. نیروی دفاع اسرائیل که نسلهایی از سربازان را با این تفکر که سلاح خود را آغشته به ناپاکی نکنند و فرماندهانی که اخلاقیات را در نظر داشته باشند و تصمیمات را با توجه به عواقبشان اتخاذ نمایند، تربیت کرده بود، اکنون به ماشین آدم‌کشی تبدیل گشته است که کارآیی‌اش حیرت‌آور و در عین حال وحشت‌انگیز می‌باشد.

وقتی آمار رسمی کشته شدگان فلسطینی به اسرائیلی از بیست در برابر یك تا نزدیك سه در برابر یك متحول شد، رفتار آمریکا از عدم توجه به کشتارها و یا حمایت از آنها تا حد اعمال خشونت افراطی تغییر کرد: در حقیقت توحش نسبت به متحدان آمریکا، غیراخلاقی است، اما، قرائت انتخابی از رخدادها، نتایجی ببار می آورد که نتیجه‌اش روشن است و نمونه بسیار است، زیرا که ریشه‌های عمیق در فرهنگ و تاریخ فاتحان دارد.

فصل هشتم

تروریسم و عدالت: توضیح واضحات مفید

با مطرح کردن چنین تیتر بحث‌انگیزی، شاید فکر خوبی باشد که به بیان چند حقیقت ساده بپردازیم.

اول آنکه اعمال به وسیله دامنهٔ نتایج احتمالی خود ارزیابی می گردند. دوم قاعدهٔ یکسان بودن؛ به آن معنا که ما در مورد خودمان، اگر نه سخت‌تر، از همان استانداردهایی استفاده کنیم که در مورد دیگران به کار می‌بریم. به غیر از اینکه اینها توضیح واضحات است، این قواعد مبنای تئوری جنگ عادلانه نیز هستند، دست کم آن قرائتهایی که شایسته بذل توجه جدی می‌باشند. این واضحات سؤالی را در رابطه با امپراتوری برمی‌انگیزد: آیا امپراتوریها قابل قبول هستند؟ به باور من، تحقیقات تقریباً بدون استثنا آشکار می کند که جواب این سؤال منفی است.

ممکن است در رابطه با مورد اول تفصیل بیشتری لازم باشد. نتایج یك عمل ممکن است بسیار چشمگیر باشند اما عمل مورد ارزیابی به این دلیل اخلاقی نمی‌شود. هیچکس موفقیت خروشچف را در قرار دادن موشکها در کوبا چون به جنگ اتمی نینجامید جشن نمی گیرد و یا کسی آنان را که خبر ترس‌آور تهدید اتمی را هشدار دادند، محکوم نمی‌نماید. همچنین ما برای رهبر عزیز کرهٔ شمالی برای توسعهٔ سلاح اتمی و یا دادن تکنولوژی موشکی به پاکستان، هورا نمی کشیم، یا کسانی که نتایج احتمالی آن را

به ما هشدار دادند محکوم نمی کنیم که چرا این اتفاقات رخ نداد. مدافع خشونت دولتی یا باید از نظر اخلاقی دیوسیرت باشد و یا دیوانه. این از واضحات است، اما فقط تا وقتی که نوبت به قضاوت در مورد خودمان می‌رسد. آنگاه، بالاجبار، جایگاه دیوانگی و دیوسیرتی مبدل می‌شود به جایگاه بسیار افتخار آمیز، و وفادار ماندن به واضحات با ترس محکوم می‌گردد.

به هر تقدیر بیائید، واضحات را به خاطر آنچه که هستند بپذیریم: یعنی خود واضحات، سپس در مورد چند رخداد معاصر این واضحات را محك بزنیم.

اصول واضح و ترور

حادثه ۱۱ـ۹ را در نظر بگیرید. بسیاری معتقدند که این حملهٔ تروریستی همه چیز را به شکل زیادی تغییر داد و دنیا وارد «عصر ترسناك ترور» گشت. این تیتر مجموعهٔ نوشته‌های استادان دانشگاه ییل و دیگران بود. باید در نظر داشته باشیم که تعریف کلمهٔ ترور بسیار سخت است.

ممکن است بپرسیم که چرا مفهوم ترور مبهم به حساب می آید. تعریفهای رسمی دولت آمریکا برای کلمهٔ ترور در موارد غیرمسأله‌ساز، روشن و بدون اشکال است. یك کتاب راهنمای دستورالعمل‌های ارتش آمریکا تروریسم را این گونه تعریف می‌نماید: «استفادهٔ حساب شده از خشونت و یا تهدید به خشونت برای رسیدن به اهداف با طبیعت سیاسی، مذهبی و یا ایدئولوژیکی... از طریق ایذا و اذیت و ترس». کد رسمی آمریکا تعریفی مفصل‌تر اما اساساً مشابهی از این کلمه می‌دهد. تعریف دولت انگلیس نیز شبیه آن است: «تروریسم عبارت است از استفاده و یا تهدید به خشونت، خسارت و یا تخریب به قصد نفوذ در دولت و یا ترساندن مردم به دلیل پیشبرد یك هدف سیاسی، مذهبی و یا ایدئولوژیك». این تعاریف به نظر کاملاً روشن می‌رسند و به استفادهٔ معمولی از کلمهٔ ترور به اندازهٔ کافی نزدیکند و در هنگام بحث در مورد تروریسم مناسب به حساب می آیند.

من، تا زمان به قدرت رسیدن دولت ریگان در سال ۱۹۸۱ و اعلام اینکه: سیاست خارجی دولت او روی جنگ با ترور متمرکز شده است، از تعاریف رسمی دولت آمریکا

در نوشتن مطالب استفاده می کردم. ارتباط این تعاریف، مخصوصاً برای منظور ما مناسب است برای اینکه در زمان اعلام اولین جنگ علیه ترور فرموله شدند. اما اکنون، تقریباً بدون آنکه به وسیلهٔ تعریف مشخصی جایگزین شده باشند باطل گردیده‌اند و هیچکس از آنها استفاده نمی کند. دلایل این مسأله نامعلوم نیست: تعاریف رسمی تروریسم در واقع همان تعاریف ضدتروریسم هستند (گاهی به آن می گویند ضدشورش و یا برخورد با فشار کم). اما ضد ترور بودن سیاست رسمی آمریکاست و واضح است که به این معنی نیست که آمریکا رسماً مرتکب ترور می گردد.

آمریکا در انجام این عمل به هیچوجه تنها نیست. این سنتی در بین دولتها شده است که تروریسم خود را ضدترور بخوانند، حتی بدترین کشتارگران؛ مثلاً نازیها. در اروپای اشغالی آنها ادعا می کردند که از مردم و دولتهای قانونی در برابر پارتیزانها و تروریست‌ها که از خارج حمایت می‌شوند دفاع می کنند. این حرف صد در صد دور از واقعیت نبود، حتی توطئه‌انگیزترین تبلیغات، بندرت کاملاً دروغ می‌باشد. بدون شك پارتیزانها از لندن هدایت می‌شدند و ایجاد ترور می کردند. ارتش آمریکا تا حدی از دیدگاههای نازیها تقدیر می کرد و نظریهٔ ضدشورش از دستورالعمل نازیها با نظر مثبت تحلیل گشته بود و با همکاری افسران ورماخ، مدلسازی شد.

نحوهٔ عمل همگانی، به این تز متناقض که ترور، اسلحهٔ آنهاست که ضعیف هستند، اجازهٔ وجود می‌دهد. اگر ترور، طبق تعریف، محدود به تروریسم این افراد ضعیف باشد، این حرف درست از آب درمی‌آید. اما اگر دقت بیشتری در این دکترین بشود، می‌بینیم که مانند بیشتر سلاحها، در درجهٔ اول ترور اسلحهٔ قدرتمندان است.

مشکل دیگر تعاریف رسمی ترور این است که از آنها چنین برمی‌آید که آمریکا رهبریت دول تروریستی را در دست دارد. دست کم در بین آنهایی که باور دارند ما باید به‌قضاوت تشکیلاتی مانند دادگاه بین‌المللی، یا شورای امنیت سازمان ملل و یا متفکران بیشتر توجه کنیم، این مسأله جای بحث ندارد، مانند موارد روشن کوبا و نیکاراگوئه که آورده شد. اما این نتیجه هم ما را به جایی نمی‌رساند. بنابراین ما مانده‌ایم بدون یك تعریف خوب از تروریسم؛ مگر اینکه بخواهیم از صف خارج شویم و از تعاریف رسمی‌ای استفاده کنیم که به جهت عواقب غیرقابل قبولشان کنار گذاشته شده‌اند.

تعاریف رسمی پاسخگوی دقیق تمام سؤالات نیستند. برای مثال مرز مشخصی بین تروریسم بین‌المللی و تجاوز، و ترور و مقاومت نمی کشند. این مضامین راههای تازه‌ای را پیش پا گشوده‌اند که مستقیماً به اعلام دوبارهٔ جنگ با ترور و سر تیترهای کنونی، مربوط است.

بین ترور و مقاومت تمایز قائل شوید. سؤال این است که آیا اگر «این عملیات برای تحقق حق خود مختاری، آزادی و استقلال مطابق آنچه منشور سازمان ملل مشخص کرده باشد، برای مردمی که به‌زور از این حقوق محروم گشته‌اند... بخصوص مردمی که تحت رژیمهای استعماری و نژادپرست و اشغال کشورهای خارجی به‌سر می‌برند، قانونی است؟» آیا چنین اعمالی تحت دسته‌بندی عملیات تروریستی قرار می گیرند و یا مقاومت؟ کلمات دبیر کل سازمان ملل با قدرت‌ترین مطلب در رد جرم تروریسم در این موارد می‌باشد، وی می گوید: «هیچ چیز در قطعنامهٔ کنونی نمی تواند به پیشداوری در خصوص این حقوق، که به‌شکل مذکور تعریف شده‌اند، بنشیند». این قطعنامه در دسامبر ۱۹۸۷، درست در زمانی که رسماً ملاحظه شد تروریسم بین‌المللی به اوج خود رسیده، داده شد. در اهمیت این مسأله شکی نیست. سازمان با ۱۵۳ رأی موافق، در برابر ۲ رأی مخالف (و تنها یك رأی غایب، هندوراس) به نفع آن رأی داد، که این خود اهمیت قطعنامه را حتی بیشتر می نماید.

دو کشوری که مخالف این قطعنامه رأی دادند، مثل همیشه آمریکا و اسرائیل بودند. دلیل مخالفتشان با این قطعنامه پاراگراف فوق‌الذکر بود که در جلسهٔ مربوطه در سازمان ملل عنوان گشت. آنها بر این باور بودند که فراز «رژیمهای استعماری و نژادپرست» اشاره به متحدشان، یعنی، آفریقای جنوبی دارد و تبعیض نژادی حاکم بر آن را در ذهن تداعی می کند. روشن است که آمریکا و اسرائیل نمی توانستند مقاومت در برابر رژیم آپارتاید آفریقای جنوبی را ببخشند، مخصوصاً زمانی که این مقاومت به رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا در زمان ماندلا، که به زعم واشنگتن در آن زمان از «بدنامترین گروههای تروریستی» در دنیا بود، باشد. فراز دیگر، یعنی «اشغال خارجی» اشغال نظامی اسرائیل را که در آن تاریخ بیست سال از آن می گذشت در ذهن تداعی می کرد. واضح است که، مقاومت در این مورد هم قابل بخشش نبود.

آمریکا و اسرائیل تنها کشورهایی در دنیا بودند که قبول نکردند چنین عملیاتی می‌تواند مقاومت قانونی باشد و آن را تروریسم خواندند. نظر آمریکا و اسرائیل به آن‌سوی سرزمینهای اشغالی گسترش پیدا کرد. بنابراین، آمریکا و اسرائیل، برای مثال حزب‌الله را به‌عنوان یکی از سازمانهای رهبری کنندهٔ تروریسم در دنیا به حساب می‌آورند و اما این نه به خاطر فعالیتهای تروریستی این سازمان (که حقیقت دارد) است، بلکه به این جهت می‌باشد که این سازمان تشکیل شده تا در برابر اشغال جنوب لبنان توسط اسرائیل مقاومت کند و موفق گشته اشغالگران را بعد از دو دهه مقاومت در برابر دستورات شورای امنیت برای خروج از این منطقه، از آنجا بیرون کند. آمریکا حتی تا آنجا پیش رفته، که اگر مردم در برابر حملهٔ مستقیم آمریکا مقاومت کنند، آنها را «تروریست» می‌خواند، برای مثال: ویتنام جنوبی‌ها و یا اخیراً عراقی‌ها.

مردم در مورد اینکه سازمان ملل آنچه را ریگان «منشأ شیطانی تروریسم» و غایت آن نامید به سختی محکوم کرد و مطابق معمول دو و تو نصیبش شد، چیزی نمی‌دانند. برای خبردار شدن از این موضوعات، انسان باید در قلمروی ممنوعه جستجو کند: منظور، نوشته‌ها و مدارك تاریخی است و یا متنهای انتقادی حاشیه‌ای.

به رغم ابهام موجود، و جدایی شدید بین جهان و آمریکا و اسرائیل، به‌نظر می‌رسد تعاریف رسمی آمریکا از ترور نسبتاً برای بیان مقصود ما کافی باشد.

بیائید برگردیم سر این باور که حادثه ۱۱ـ۹ تغییر مسیر تندی را در تاریخ علامت داد. با اینکه چیزی جدید، غم‌آور و متفاوتی در آن روز ترس آور رخ داد، این مطلب به‌نظر سؤال برانگیز برمی‌آید. این بار هدف کوبا، یا نیکاراگوئه، یا لبنان، چین، و یا یکی دیگر از کشورهایی که به طور سنتی قربانی تروریسم بین‌المللی‌اند، نبود بلکه دولتی بود با قدرت بی‌حساب که می‌خواست به آینده شکل بدهد. برای اولین بار، حمله به یکی از کشورهای پرقدرت و ثروتمند موفقیت آمیز بود و آنهم در اندازه‌ای که متأسفانه، در سرزمینهایی که به طور سنتی مورد این حملات قرار می‌گیرند، ناآشنا نبود. در کنار وحشتی که این جنایت بشری ایجاد نمود و نیز احساس همدردی‌ای که با قربانیان آن برانگیخته شد، مفسران کشورهایی که همواره از کشتارهای غیرمنصفانه آسیب دیده‌اند، اغلب به کشتار حادثهٔ ۱۱ـ۹ با عکس‌العمل «به جمع ما خوش آمدید» برخورد کردند،

مخصوصاً در آمریکای لاتین که در آنجا، خشونت و فشار پی در پی از اوایل دهۀ ۱۹۶۰، منطقه را جارو کرده است.

بخشی از ردپای این خشونت مداوم را می توان در تصمیم دولت کندی در سال ۱۹۶۲ برای تغییر مهم مأموریت بخش آمریکای لاتین در ارتش آمریکا از «مأموریت دفاع از نیمکره» به «مأموریت ایجاد امنیت ملی» دانست. به گفتۀ چالز مایکلینگ که ریاست ضدشورش آمریکا و برنامه‌های دفاع داخلی را در فاصلۀ سالهای ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۶ به‌عهده داشت: اثر این تغییر عبارت بود از چرخش از حالت تسامح در رابطه با زورگویی و قساوت بخش آمریکای لاتین در ارتش به‌جنایت مستقیم، پیروی از «شیوه‌های هنریش هیملر در نابودی گروهها». قربانیان نیز با این مطلب هم عقیده هستند. مثلاً دربارۀ یك مورد مشخص و کم‌نظیر ریاست کمیته دائمی حقوق بشر کلمبیا، آلفردو واسکز کاریزوسا که از احترام زیادی برخوردار است، می نویسد: دولت کندی زحمت زیادی متقبل شد تا ارتشهای معمولی ما به بریگادهای ضدشورش براساس استراتژی جدید نابود کردن گروهها، تبدیل کند و به آنها دکترین امنیت ملی را بشناساند... نه دفاع در برابر دشمن خارجی، بلکه تبدیل تشکیلات ارتش به‌عنوان مدیریت تصمیم گیری در مورد مبارزه علیه دشمن داخلی... این حق می تواند شامل: مبارزه و نابودکردن کارکنان امور اجتماعی، اتحادیه‌های تجاری، زنان و مردانی که از تشکیلات ارتش حمایت نمی کنند و آنهایی که تصور می شود کمونیست هستند، باشد، یعنی هر کسی، شامل فعالان حقوق بشر مثلاً من.

«زحمت زیادی» که وی به آن اشاره می کند، مقارن تصمیمات مصیبت‌بار ۱۹۶۲ است. در آن سال کندی، نیروهای ویژه را برای مأموریتی تحت فرماندهی ژنرال ویلیام یاربرو به کلمبیا فرستاد. یاربرو «خرابکاری شبه نظامیان، و یا فعالیتهای تروریستی برضد طرفداران شناخته شدۀ کمونیست را توصیه کرد که اگر تجهیزات لازم در محل وجود داشت، بلافاصله بکار ببرند». زیرا ما لزومی ندارد در ارتباطات مخفی خود دروغ بگوئیم. در دکترین ضدشورش، فراز «طرفداران شناخته شدۀ کمونیسم» به دسته‌بندی «طرفداران فرض شدۀ کمونیسم» گسترش یافت، واسکز کاریزوسا، گفت روشن است که در آمریکای لاتین، قربانیان اولیۀ این نظریه شامل فقرا و مردم تحت ستمی خواهد بود

که جرأت می کنند و سر خود را بالا می آورند.

دکترین امنیت ملی در دهۀ ۱۹۸۰ به آمریکای مرکزی رسید. السالوادور در رأس دریافت کنندگان کمکهای نظامی آمریکا در زمانی که ترور دولت به اوج وحشتناک خود رسید، قرار گرفت. زمانی که کنگره آموزش و کمک مستقیم نظامی را منوط به اجرای حقوق بشر کرد، بعد از کشتار انبوهی که رژیم گواتمالا صورت داد، جانشینان ادامۀ این وظیفه را به‌عهده گرفتند.

قربانیان بسادگی این مسائل را فراموش نمی کنند و اما در نظر آنها که قدرت را در دست دارند، این جنایات روش «پیشگیری سنتی» معمول در مقابل واقعیات غیر قابل قبول است. بندرت روزی بدون این جنایات می گذرد. به این ترتیب است که داستان صفحۀ اول مطبوعات ملی هشدار می‌دهد که «تهدید القاعده با تغییر هدفهایش از هدفهای سخت در مقابل حمله به هدفهای آسان، خطرناك تر شده است». چیزی که این داستان بلافاصله به یادمان می آورد، دستوراتی است که مقامات واشنگتن به نیروهای جانشین برای حمله به «هدفهای آسان» در نیکاراگوئه دادند، بعد از آنکه بالاترین مقامات بین‌المللی دستور قطع این جنگ تروریستی را داد، و سپس عکس‌العمل آمریکا در برابر این دستورات. اینکه حمله به «هدف آسان» کار درستی باشد یا غلط، تروریسم است یا اهداف عالیه، بستگی به این دارد که چه کسی آن کار را انجام می‌دهد. زمانی که اخلاقیات مورد قبول همه نامناسب باشد اسناد نامطلوب به شکل مؤثری «ناپدید» می گردد، این شیوۀ عمل همه روزه و بدون هیچ مسأله‌ای صورت خواهد گرفت.

هنر «ناپدید» شدنِ اسناد نامطلوب

یکی از نویسندگان نشریۀ ییل (چارلز هیل) اظهار داشت که حادثه ۱۱ـ۹ در واقع دفتر دومین «جنگ علیه ترور» را گشود. اولین آن توسط دولت ریگان بیست سال زودتر اعلام گشته بود و این از موارد نادر قبول واقعیت است. هیل، پیروزمندانه اعلام می کند: و ما این اولین جنگ را «بردیم»، اما غول تروریسم را تنها زخمی کردیم و نکشتیم، اما اینکه چگونه بردیم، وظیفه دیگر حوزه‌ها است تا روشن کنند: روشنفکران انجمن عیسویان آمریکای مرکزی، مدرسۀ آمریکا، کمیسیونهای پی‌جویی حقیقت، مطالعات تحقیقی،

مقاله‌های فعالان و متحدین و خاطرات آنها که از مهلکه جان سالم به در بردند.

ما با بررسی فاز اول این جنگ و اینکه اکنون چگونه تصویری از آن ایجاد شده، در مورد جنگ کنونی چیزهای زیادی می‌آموزیم. یکی از کارشناسان برجستهٔ دانشگاهی، دههٔ ۱۹۸۰ را دههٔ «تروریسم دولتی» در رابطه با «همکاری مداوم دولت و یا حمایت مالی‌اش از تروریسم، بخصوص در لیبی و ایران توصیف می‌کند». آمریکا در جواب تنها جانب روش ایجاد آمادگی را در پیش گرفت. بقیه روشهایی را توصیه کردند که در حقیقت به وسیلهٔ آن، ما فاز اول جنگ را بردیم: عملیاتی که آمریکا به خاطر آنها از طرف دادگاه جهانی و شورای امنیت، محکوم گشت، (وتوی غیابی) مدلی مانند نیکاراگوئه برای حمایت از خشونتهای طالبان. دیوید راپوپورت، مورخ برجسته که در مورد این موضوع تحقیق نموده، ریشه‌های عمیق تروریسم اسامه بن لادن را پیدا کرده است: در ویتنام جنوبی، آنجا که ترور ویت کنگ‌ها بر ضد گولیاتهای آمریکایی مسلح به تکنولوژی مدرن کارگر افتاد، نور این امید که قلب مغرب زمین نیز ضعفهایی دارد روشن ساخت. در حقیقت شرارت تروریستها در حمله به ما در هر جایی وحشت‌انگیز است.

اما طبق عرف حاکم، این تحلیل‌ها، آمریکا را به‌عنوان یك قربانی بی آزار تصویر می‌کند که از خود در مقابل ترورهای دیگران دفاع می‌نماید: ویتنامی‌ها (در ویتنام)، نیکاراگوئه‌ای‌ها (در نیکاراگوئه)، لیبیایی‌ها و ایرانی‌ها (اگر هم اندکی رنج از دست آمریکایی‌ها بکشند، ناگفته می‌ماند) و دیگر ضدآمریکایی‌ها در سرتاسر دنیا. هر کسی که در جهان برداشت مشابه‌ای از تاریخ نداشته باشد، پس او هم «ضدآمریکایی» است و براحتی می‌توان کنارش گذاشت.

همان‌طور که قبلاً بحث شد میکروب دولتهای ترور، حمایت شده از طرف آمریکا که در آمریکای لاتین در دههٔ ۱۹۶۰ پخش شد و زمانی که «جنگ علیه ترور» ریگان، در دههٔ ۱۹۸۰، بهای مرگ‌آورش را گرفت، در آمریکای مرکزی به اوج خود رسید. حملهٔ خشونت‌بار به آمریکای مرکزی از اولویت برخوردار بود. در مرحلهٔ بعدی ناحیهٔ مدیترانه‌ای خاورمیانه قرار داشت. در اینجا هم تفاوت مابین آنچه که واقعاً روی داد و تصویری که از آن ارائه شد بسیار غم‌آور و روشنگر است. اشغال لبنان در سال ۱۹۸۲ توسط اسرائیل در این ناحیه، بدترین کشتار منحصر به فرد در دههٔ ۱۹۸۰ بود، مانند

اشغالگریهای جنایتکارانه و مخرب رابین-پرز در سالهای ۱۹۹۳ و ۱۹۹۶ تظاهر کمی به دفاع از خود می‌شد در آن دید. در زیر نور حمایت مهم ریگان-کلینتون، این عملیات به کارنامهٔ حمایت دولت از تروریسم بین‌المللی اضافه شد.

آمریکا مستقیماً در بسیاری دیگر از عملیات تروریستی دخالت داشت، از آن جمله سه موردی است که هنگام انتخاب تروریسم به‌عنوان داستانهای اصلی سال به‌وسیلهٔ سردبیران نشریات، نامزد جایزهٔ افراطی ترین کشتارهای تروریستی در سال ۱۹۸۵ بودند. مورد اول؛ بمب گذاری ماشینی در جلو مسجدی در بیروت بود که به مرگ ۸۰ نفر انجامید (بیشتر این افراد را زنان و کودکان تشکیل می‌دادند)، این عملیات ۲۵۰ نفر زخمی بجا گذاشت. زمان انفجار بمب درست موقع ترك مسجد توسط مردم تنظیم شده بود و ردپای آن به سازمان سیا و سازمان اطلاعات انگلیس می‌رسید. مورد دوم؛ بمباران تونس به دستور شیمون پرز بود که ۷۵ نفر از مردم فلسطین و تونس کشته شدند. این عملیات که توسط آمریکا تسریع گشته و به‌وسیلهٔ وزیر امور خارجه شولتز ستایش شد، در شورای امنیت سازمان ملل با توافق همگانی به‌عنوان «یك تجاوز مسلحانه» محکوم گشت (آمریکا در این جلسه غایب بود). مورد سوم؛ عملیات «مشت آهنین» پرز بر ضد آنچه که فرماندهٔ کل اسرائیل «دهاتیان تروریست» می‌خواندش، در لبنان اجرا شد. این عملیات به گفتهٔ سیاستمدار غربی آگاه به این منطقه ابعاد تازه‌ای از «خشونت حساب‌شده و جنایت تعمدی» بود و به مقیاس وسیعی مورد حمایت و پوشش مستقیم قرار داشت. تعداد کشته‌ها مطابق عرف معمول، نامعلوم می‌باشد.

تمام این کشتارها اگر نخواهیم بگوییم که به جرایم شدیدتر تجاوز جنگی تعلق دارد، باید گفت که در دسته‌بندی تروریسم بین‌المللی حمایت شده توسط دولت قرار می‌گیرد. تازه این، به غیر از بسیاری دیگر از وحشی گری‌هایی است که به حساب نیاوردیم، مانند آدم دزدی و آدم کشی در آبهای آزاد توسط نیروی دریایی اسرائیل، که مرتباً به کشتی‌های حمل و نقل بین قبرس و شمال لبنان حمله می‌کنند و تعداد زیادی را می‌گیرند و در زندانهای اسرائیل بدون ارتکاب به هیچ جرمی به‌عنوان گروگان نگه داشته می‌شوند، و بسیاری دیگر از جرایم که به خاطر اینکه از طرف واشنگتن پشتیبانی می‌گردند، جرم به حساب نمی‌آید.

در مطالعات آکادمیك و مطبوعات مربوط به تروریسم، سال ۱۹۸۵ اوج تروریسم در خاورمیانه محسوب می‌شود. اما نه به خاطر دلایل مذکور بلکه به دلیل دو کشتار تروریستی که در هر کدام از آنها تنها یك نفر که آمریکایی بود، کشته شد.

در بدترین این دو کشتار که از فیلتر دکترین آمریکایی گذشته بود، یك یهودی علیل آمریکایی به نام لئون کلینوفر، بی‌رحمانه در زمان دزدیدن کشتی تفریحی آرشیل لورو در اکتبر ۱۹۸۵ توسط یك گروه فلسطینی به رهبری ابوعباس، کشته شد. جان برن فرستادهٔ نیویورك تایمز نوشت: به نظر می‌رسد که این جنایت، نوع جدیدی از شقاوت را در بین تروریستها برقرار کرد. برن، ابوعباس را «دیو از کار افتاده‌ای» توصیف می کند که روزی باید به‌سبب نقشش در این جرایم، به عدالت آمریکا جواب پس بدهد. یکی از دستاوردهای پرشوری که بعد از اشغال عراق اعلام گشت دستگیری ابوعباس چند ماه بعد از آن بود.

قتل کلینوفر به صورت سمبل زنده و همیشگی برای ریشه کن کردن شیطان تروریسم عرب و مدرك غیرقابل بحث در رابطه با اینکه این حشرات موذی مذاکره‌پذیر نیستند؛ باقی مانده است. کسی نمی گوید وحشیگری نشد و به هیچوجه بهانهٔ تروریستها، که این حمله به کشتی در جبران عمل بسیار جنایتکارانه‌تر پشتیبانی شده از طرف آمریکا، توسط اسرائیل صورت گرفت یعنی حمله به تونس که در هفتهٔ قبل از آن، نمی‌تواند آن را توجیه کند. اما بمباران تونس، چون با تکیه به عرف غلط غربی، توسط افرادی صورت گرفته که اشتباه است تروریست خطاب شوند، تروریسم به حساب نمی‌آید. وقتی ابوعباس دستگیر شد، صحبتی در این مورد نشد. البته فهمیدن این موضوع مشکل نیست که شیمون پرز و جرج شولتز، «دیوهایی» هستند که زمان زیادی تا «از کار افتادگی» و «جواب پس دادنشان به عدالت آمریکایی» مانده است.

همچنین «ناپدیدشدن»های اخیر شباهت زیادی با قتل کلینوفر دارد. زمانی که گزارشگران انگلیسی «بقایای صندلی چرخدار صاف شده‌ای» را در ویرانهٔ اردوگاه پناهندگان جنین بعد از حملهٔ شارون در بهار سال ۲۰۰۲ پیدا کردند، عکس‌العملی جز سکوت ندیدیم. در گزارش آنها آمده بود: صندلی کاملاً خرد شده بود، آهنهایش مثل مقوا صاف گشته بود و در میان باقیمانده‌هایش پرچم سفیدی به چشم می‌خورد. کمال ذوقایر،

فلسطینی علیل، زمانی که سعی می کرد با صندلی چرخدارش از جاده بالا رود، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد. تانکهای اسرائیلی می‌باید از روی جنازهٔ او رد شده باشند زیرا زمانی که یکی از دوستانش جسد وی را یافت یك پا و دو دستش قطع شده بود و صورتش دو نیمه شده بود. حتی اگر هم این مسأله در آمریکا گزارش می‌شد، تحت عنوان یك بی توجهی در حین یك انتقام موجه نادیده گرفته می‌شد. کمال ذوقایر لیاقت آنکه در کارنامهٔ اعمال تروریستی در کنار کلینوفر قرار بگیرد، ندارد. قتل او توسط یك «دیو» صورت نگرفته بلکه به وسیلهٔ یك «مرد صلح‌جو» که از نعمت داشتن یك رابطه معنوی با فرد تصمیم گیرنده در کاخ سفید برخوردار است، انجام شده است.

نیروی اصلی عمل کننده، بیست سال پیش توسط برجسته‌ترین نویسنده و مفسر اسرائیلی، بوآز اورون، مشخص شد، یعنی در زمانی که خشونت شهرك نشینها و نیروی دفاع اسرائیل به اوج رسید و در اسرائیل از عواقب آن ایجاد ترس شد. وی یك دستورالعمل تمسخرآمیز در مورد اینکه چگونه با انسانهای درجه دوم یا به‌عبارت دیگر «عرب اوشیم» که لقب استهزاء‌آمیز برای عربها در اسرائیل است، عمل کنیم، نوشته است. او می گوید: باید قلادهٔ آنها را کوتاه نگه داشت تا شلاق را بالای سرشان حس کنند. تا زمانی که تعداد زیادی را به صورت علنی نکشیم، طرفداران حقوق بشر غربی «همه چیز را به آرامی می‌پذیرند» و حتی سؤال می کنند: مگر چه اتفاق بدی پیش آمده؟

پاسداران امانت مطبوعات در آمریکا بدون نصیحت اورون درس خود را می‌دانند، معتبرترین نگهبان مطبوعات، کلمبیا ژورنالیسم ریویو، از طریق جایزهٔ خود ارباب جمعی آمریکا را بخاطر پوشش خبری حملهٔ بهار سال ۲۰۰۲ شارون به جنین، نابلس، رام‌الله و جاهای دیگر، در طی ۳۵ سال اشغال ساحل غربی و غزه توسط اسرائیل مورد تشویق قرار داد. آنها بر طبق نظر مجله جایزه‌شان را به خاطر نظارت دقیق بر حمله با تمرکز بر این سؤال بسیار مهم که: آیا کشتار صدها تن از پناهندگان جنین یك کشتار عمدی بود؟ اهدا کردند. البته اگر جواب سؤال فوق‌الذکر نه باشد آنگاه، مردم متمدن «می توانند این کشتار را با آرامش بپذیرند».

اگر برای مثال فرض کنیم سوریه برای مدت ۳۵ سال اسرائیل را با استفاده از همان وسایل و تجهیزات که اسرائیل بکار برده، به اشغال درآورده باشد. و علاوه بر آن

حمله‌ای مشابه حملهٔ شارون در سال ۲۰۰۲ انجام دهد؛ یعنی با خشونت از شهرهای یهودی‌نشین بگذرد و با بولدوزرها و تانکهایش آنها را صاف کند و مردم آن شهرها را برای هفته‌ها تحت محاصره بدون دسترسی به آب و غذا، و مواد دارویی قرار دهد. کلیهٔ مراکز فرهنگی و سازمانهای دولتی و گنجینه‌های تاریخی‌شان را نابود نماید. و از هر طریق ممکن مثل روز برای جهودها روشن کند که «شلاق بالای سرشان است». اما فقط صدها تن از آنها را یکجا سلاخی نکند. بر طبق عرف اهدای جوایز نشریهٔ مذکور، پیدا کردن تکه‌پاره‌های یك یهودی علیل روی صندلی چرخدار خرد شده توسط یك تانك سوریه‌ای مستحق تذکر نیست، از «عدالت آمریکایی» که دیگر لازم نیست حرفی بزنیم (تنها یك ضد عرب نژادپرست با این مسئله مخالفت می کند).

با مرور «داستان جنین» نشریهٔ مذکور به انتقاد مطبوعات انگلیس به دلیل اینکه مقصر بودن اسرائیل را به‌عنوان یك واقعیت به اثبات رسیده مطرح می کنند، پرداخت. و نیز سازمان ملل را به جهت اینکه برای تحقیق در مورد این مسأله تیمی تدارك دیده که علاقهٔ سیاسی آنها ما را مطمئن می‌سازد که نتایج حاصله (قطعاً به‌وسیلهٔ متفکران مستقل آن نشریه) قابل انتقادند، تمسخر می‌نمایند. سردبیران می‌پرسند: با این نوشته‌های گمراه کننده، دنیا چه چیز را باید باور نماید؟

خوشبختانه، چیزی گم نشد: خبرگزاری‌های مستقل آمریکایی، در یك مأموریت برای کشف حقیقت که خودشان ترتیب داده بودند، شایعات ضداسرائیلی را رد نمودند و روشن کردند که هیچ جنایت بی‌رحمانهٔ عمدی در جنین در مورد صدها نفر صورت نگرفته است. در حقیقت آنها درست به همان نتایجی رسیدند که خبرگزاری بی اعتبار انگلیس (و بقیهٔ جاها). البته با این فرق که در چهارچوب تبلیغات آمریکایی و اسرائیلی، به آن تر و تمیزی که سردبیران نشریهٔ مذکور خواسته بودند کار نکردند و اشغال اسرائیل را در ورای آن تك سؤال هم مورد بررسی قرار دادند.

«خبرگزاریهای مستقل آمریکا» لیاقت ستایش توهین‌آمیز تحسین کنندگانشان را نداشتند. خوانندگان دقیق می‌توانند در مورد جنایاتی که صورت گرفت، خبردار شوند، البته نه با تفاصیل شوك‌آوری که در مطبوعات اسرائیل و اروپایی داده شد، و آنها به شیوهٔ معمول با دقت در برابر پیچیدگی حکومتشان، محافظت شدند.

وقتی افرادی که مورد تأیید نیستند گرفتار تروریسم بین‌المللی حمایت شده از طرف دولت قرار می گیرند؛ اغلب می‌بینیم که توحش تروریستی لاپوشانی نمی‌شود، بلکه مورد تحسین هم قرار می گیرد. یك مورد آموزندهٔ آن کشوری‌است که جانشین السالوادور از نظر گرفتن آموزش و کمکهای نظامی از آمریکا شد یعنی ترکیه که در آن «تروریسم دولتی» در ابعاد بزرگی در زمان کلینتون با حمایت آمریکا صورت می گرفت. من واژهٔ تروریسم دولتی را از وزیر کشور حقوق بشر ترکیه، زمانی که اشاره به کشتار وسیع کردها در سال ۱۹۹۴ داشت و نیز از اسماعیل بسیکی، جامعه‌شناسی که به خاطر نوشتن کتاب «تروریسم دولتی در خاور نزدیك» که در مورد فشار ترکها به کردهاست، دوبار روانهٔ زندان شد و اکنون ۱۵ سال از زندانی شدنش می گذرد، قرض نمودم. مثل همیشه، حقایق نامطلوب «ناپدید» می گردند اما رخدادها کاملاً پوشیده نمی‌مانند. گزارش وزارت کشور در سال ۲۰۰۰ در مورد تلاشهای واشنگتن در مبارزه با تروریسم، ترکیه را از همکاران با ارزشش اسپانیا و الجزایر، به جهت «تجربهٔ مثبتشان» در مبارزه با ترور جدا می کند. این ستایش بدون هیچ توضیح اضافه‌ای در صفحهٔ اول نیویورك تایمز توسط کارشناسان تروریسم آورده شده بود. در این روزنامهٔ بین‌المللی پیشرو، رابرت پیرسون، سفیر، گزارش می کند که: «آمریکا در جهان، دوست بهتری از متحد خود، ترکیه در تلاش برای حذف تروریسم نمی‌تواند داشته باشد. باید از توانایی نیروی نظامی ترکیه در فعالیت ضدتروریستی در جنوب شرقی آن کشور علیه کردها تشکر نمود». همان‌طور که قبلاً اشاره شد، سانسور عمدی آمریکا در مورد ترور دولتی ترکیه در اوایل سال ۲۰۰۳ در حین گرایش به دموکراسی در ترکیه قدری کم شد اما نقش تعیین کنندهٔ آمریکا کاملاً پنهان باقی ماند.

ملاحظاتی که به‌عنوان نمونهٔ کوچکی، اکنون مرور کردیم، یك روش ساده برای کاهش تهدید ترور پیشنهاد می کند: خودتان هم ترور نکنید. این عمل کمکی اساسی به جنگ عمومی علیه ترور خواهد نمود. بیایید برای یك لحظه هم که شده به رغم اینکه ترورهایی که آنها علیه ما و متحدانمان انجام می‌دهند و بدون شك بسیار جدی است، این موضوع را کنار بگذاریم و به این مسأله که، توجه به واضحات ممکن است ارزشمند باشد، عنایت کنیم.

واضحات و تئوری جنگ منصفانه

تئوری جنگ منصفانه در متن «عصر جدید مداخلهٔ بشردوستانه» و تروریسم بین‌المللی تجدید حیات یافته است. دربارهٔ روشن‌ترین مورد صحبت کنیم: بمباران افغانستان، با توجه به توافق نظر غربی‌ها، نمونهٔ خوب یك جنگ منصفانه است. جین بتك‌الشتین، فیلسوف برجستهٔ اخلاق سیاسی، دیدگاه غالب را با دقت نسبتاً خوبی خلاصه می‌کند که: تقریباً همه به استثنای آنها که مطلقاً ضدجنگ‌اند و یا آنهایی که به نظر می‌رسد بر این باورند که چون بسیاری از مردم در خارج، از ما متنفرند پس ما باید خود را بدون ارفاق به دست سلاخ بسپاریم، متفق‌القول‌اند که بمباران افغانستان، بوضوح یك جنگ منصفانه بود. فقط یك مثال دیگر می‌آوریم: بیل کیلر از قلم‌زنان نیویورك تایمز که اکنون مدیر تحریریهٔ آن گشته می‌نویسد: زمانی که آمریکا سربازانش را برای «تغییر رژیم» به افغانستان فرستاد، مخالفان تنها آنهایی بودند که به صورت اتوماتیك مخالف اینکه آمریکا از قدرتش استفاده کند هستند، طرفداران ترسو یا طرفداران ایزوله شدن، . طرفداران دکترین چپ و ساده‌اندیشانی مانند کریستوفر هیچن که از نوع مردمی هستند که اگر ماری در تختخواب بچهٔ خود دیدند، اول به سازمان حمایت حیوانات زنگ می‌زنند.

این گفته‌ها برپایهٔ تجربه است، حال به‌رغم شباهت تقریباً کامل این مطالب، ما می‌خواهیم ببینیم که آیا حقیقت هم دارد. این مسأله را که «تغییر رژیم» دلیل شروع جنگ افغانستان نبوده بلکه فکری بوده که بعداً در بازی داخل شده، نادیده می‌گیریم و این سؤال را مطرح می‌کنیم که آیا در بین مخالفان بمباران کسانی وجود داشته‌اند که اساساً ضدجنگ و یا مطلقاً دیوانه نبوده‌اند؟ از قضا جواب مثبت است و این مخالفان مجموعهٔ جالبی را تشکیل می‌دادند. برای شروع می‌توانیم ظاهراً از اکثریت مردم دنیا آغاز کنیم که در زمانی که بمباران اعلام شد مخالف این امر بودند. این مسئله را ما از آمارگیری مربوط به مؤسسه بین‌المللی گالوپ کشف کردیم. سؤال اصلی مطرح شده این بود: زمانی که مشخصات تروریست‌ها کشف شد، آیا دولت آمریکا باید به کشور یا کشورهایی که تروریست‌ها در آنجا پایگاه دارند، حملهٔ نظامی بکند یا باید تروریست‌ها را به دول مزبور واگذارد تا محاکمه شوند؟ اینکه چنین روشهای سیاسی بتواند موفقیت‌آمیز باشد را فقط ایدئولوگ‌های تندروی دو طرف، می‌دانند؛ بررسی غیرقطعی واگذاری آنان به طالبان،

بلافاصله بشدت از طرف واشنگتن رد شد. آنها همچنین از دادن مدارك برای اتهامات امتناع کردند.

افکار عمومی جهان، شاخصهای محاکمهٔ دیپلماتیك را بشدت در برابر عملیات نظامی ترجیح می‌دهد. در اروپا دامنه طرفداری از عملیات نظامی از ۸درصد در یونان به ۲۹درصد در فرانسه می‌رسید. و کمترین میزان خود را در آمریکای لاتین پیدا می کرد که در فاصلهٔ ۲درصد در مکزیك تا ۱۱درصد در کلمبیا و ونزوئلا بود. تنها استثنا کشور پاناما بود که تعداد طرفداران عملیات نظامی ۱۶درصد را تشکیل می‌دادند و طرفداران استفاده از وسایل صلح‌جویانه ۸۰درصد بودند. جانبداری از حملهٔ نظامی که هدفهای غیرنظامی را دربر می گرفت بسیار کمتر از این بود. حتی در دو کشوری که آمار، طرفداری از حملهٔ نظامی را نشان می‌داد، یعنی هند و اسرائیل (به دلیل اتحادشان با انگلیس)، اکثریت قابل توجهی مخالف این چنین حمله‌هایی بوده‌اند. مطبوعات گزارش کردند که: در آن زمان مخالفت شدیدی با سیاستهای واقعی واشنگتن که نه تنها هدفهای غیرنظامی را مورد حمله قرار می‌داد بلکه با بمباران شهرها آنها را به «شهرهای ارواح» تبدیل می کرد، وجود داشت.

آمار مؤسسه گالوپ در آمریکا گزارش نشد، اما در جاهای دیگر از جمله آمریکای لاتین منتشر گشت.

توجه داشته باشید که حتی این جانبداری بسیار محدود، براساس این پیش فرض حیاتی است که؛ آنهایی که مسؤول واقعهٔ ۱۱ـ۹ بودند، شناخته شده‌اند. اما چنین نبود، آن‌طور که دولت هشت ماه بعد از بمباران به آرامی خبر را اعلام کرد. در ماه ژوئن سال ۲۰۰۲، رابرت مولر، رئیس اف بی آی، در برابر کمیته سنا آنچه را که مطبوعات کاملترین گزارش علنی در رابطه با منشأ حملات ۱۱ـ۹ اعلام نمودند، شهادت داد. مولر به سنا گفت، تحقیقات نشان می‌دهد که ایدهٔ حملات ۱۱ سپتامبر به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون به رهبران القاعده در افغانستان مربوط می‌شود، اما نقشه و تأمین مالی آن به آلمان و امارات متحده عربی می‌رسد. مولر گفت ما فکر می کنیم که طراحان اصلی آن از رهبران القاعده هستند که در افغانستان اقامت داشتند. اگر مسؤولیت غیرمستقیم افغانستان تا حدی در ژوئن سال ۲۰۰۲، اثبات می‌شد، واضح است که دلیلی وجود نداشت برای گفتن

آن، هشت ماه بعداز دستور بمباران افغانستان به وسیلهٔ پرزیدنت بوش، صبر کنند.

در آن زمان بر طبق نظر اف. بی. آی چون بمباران فقط بر اساس یك فرضیه بوده تجاوز و تخلف جنگی محسوب می‌شود. به دنبال آن در واقع هیچ حمایتی از طرف جهانیان در مورد سیاستهای در پیش گرفته شده وجود نداشت، زیرا حتی آن حمایت کوچکی که وجود داشت بر اساس این پیش‌فرض غلط که آمریکا و انگلیس منشأ حمله ۱۱ـ۹ را می‌دانند، بود.

شاید گفتهٔ مدیریت جنگی سازمان نگهبان بشر آفریقا و استاد کنونی حقوق، در دانشگاه اموری، صدای بسیاری افراد دیگر در سر تاسر جهان باشد که می گوید: من نمی‌توانم هیچگونه تفاوت اخلاقی، سیاسی و قانونی، بین تندروی آمریکا در مقابل دشمنانش و برخورد گروههای تندروی اسلامی با دشمنانشان ببینم.

و اما افغانها چه فکر می کنند؟ اطلاعات بسیار کم است ولی کاملاً نایاب نیست. در اواخر سال ۲۰۰۱، پس از سه هفته بمباران متوالی، هزار تن از رهبران افغان، از داخل افغانستان ونیز آنهایی که در تبعید بودند، در پیشاور گردهم جمع شدند و متعهد گشتند تا طالبان را بر کنار کنند. مطبوعات گزارش کردند که: این یك نمایش کم‌نظیر از همبستگی بین پیران قبایل، دانشگاهیان اسلامی، سیاستمداران در دسر ساز و فرماندهان قبلی چریکها بود. آنها اختلافات زیادی در بین خود داشتند اما یك صدا خواستار قطع حملات هوایی آمریکا بودند و از ارباب اطلاعات جمعی بین‌المللی می‌خواستند که تقاضای قطع بمباران مردم بی گناه را بکنند. آنها خواستار شیوهٔ دیگری برای براندازی رژیم نفرت‌انگیز طالبان بودند. هدفی که باور داشتند قابل دست یافتن، بدون کشتن بیشتر و ایجاد خرابی افزونتر می‌باشد.

پیام مشابهی از طرف رهبر جناح مخالف عبدالحق که بسیار مورد قبول واشنگتن و رئیس جمهور افغانستان، حامد کرزای بود، فرستاده شد. درست قبل از آنکه، وی بدون حمایت آمریکا وارد افغانستان شود، و سپس دستگیر گشته و به قتل برسد، عبدالحق بمباران را محکوم نموده و از آمریکا که عقب نمی کشید و آنهایی که سعی داشتند طالبان را براندازند انتقاد کرده بود. وی گفته بود: بمباران یك عقب گرد بزرگ در راه این تلاشهاست. آمریکا سعی می کند زور بازوی خود را نشان بدهد و یك پیروزی به امتیازات

خود اضافه نماید و همهٔ مردم دنیا را بترساند. آنها به رنجی که افغانها می‌برند و اینکه چه تعداد از مردم ما از دست می‌روند اهمیت نمی‌دهند. سازمان مترقی زنان افغان به نام روا که مدتی طول کشید تا مورد قبول قرار گیرد و ایدئولوژیش نگرانی نسبت به آیندهٔ زنان افغان است، نیز به تلخی بمباران را محکوم کرد.

در بین مخالفان بمباران باید از نمایندگی‌های کمکهای بزرگ و نجاتبخش یاد کرد که عمیقاً نگران اثرات احتمالی آن بر مردم بودند و مانند کارشناسان دانشگاهی بر این باور بودند که بمباران می‌تواند «خطر بزرگی» از نظر بی‌غذایی برای میلیون‌ها نفر از مردم ایجاد نماید. خلاصه، مسألهٔ وجود دیوانه‌هایی که تندروی می‌کنند هم غیرواقعی است.

حال بیائید به ابتدایی‌ترین قاعده تئوری جنگ منصفانه برگردیم، قاعدهٔ یکسان بودن. آنهایی که نمی‌توانند این قاعده را قبول کنند باید این وقار را داشته باشند که در مقابل درست، غلط و یا منصفانه بودن جنگ سکوت اختیار نمایند.

اگر ما بتوانیم تا این سطح بالا بیائیم، چند سؤال واضح مطرح می‌گردد، مثلاً آیا کوبا و نیکاراگوئه این حق را دارند در واشنگتن، نیویورك و میامی علیه حملات تروریستی کنونی بمب گذاری کنند؟ بخصوص که مسؤولان این جنایات کاملاً شناخته شده‌اند و بدون هیچ مجازاتی به کار خود ادامه می‌دهند و بعضی از اوقات، این کار را وقیحانه با مخالفت بالاترین مقامات بین‌المللی صورت می‌دهند. بنابراین موضوع بسیار روشنتر از مورد افغانستان است. اگر این کار درست نیست، علت چیست؟ مطمئناً کسی با تکیه به میزان جرایم نمی‌تواند چنین موضعی را توجیه کند؛ تنها یك نگاه به کارنامهٔ واقعی جلوی این حرکت را می‌گیرد.

اگر به این سؤالات جواب داده نشود، عنوان جنگ منصفانه را نباید جدی گرفت. من هنوز به موردی که حتی یکی از این سؤالات مطرح شده باشد برنخورده‌ام. این مسأله ما را به نتایجی رهنمون می‌کند که اگر چه زیاد خوشایند نیست، اما ممکن است شایستهٔ بذل توجه و امتحان شدن، باشد. نگرانی جدی در مورد نتایج عدم برخورد یکسان با همه، در طولانی مدت سبب این شکستهاست.

اگرچه به این سؤالات مهم جواب داده نشده، یا در حقیقت، هرگز این سؤالات مطرح نشده‌اند، اما گاه موضوعاتی در این رابطه به میان آمده که می‌تواند درك مفیدی از

فرهنگ اخلاقی و روشنفکری حاضر به ما بدهد. خبرنگار ویژهٔ آمریکای لاتین در روزنامهٔ نیویورك تایمز می گوید که روشنفکران آمریکای لاتین معتقدند به سبب اعمالی که آمریکا مرتکب شد، رهبران ضدآمریکایی آمریکای لاتین دیگر لازم نمی دانند زیاد به استانداردهای اخلاقی وفادار بمانند و این موضوع به دیگر رهبران هم سرایت پیدا کرده و دلیل این ادعا را این جملهٔ روشنفکران می آورد که گفته‌اند: بعد از تصرف عراق نوبت کوباست، او بر این باور است که اگر این روشنفکران وفاداری به استانداردهای اخلاقی را لازم نمی‌بینند، باید به دنبال یك توضیح روان‌شناسانه گشت. اما به نظر می‌رسد که نیازی به چنین توضیحی نباشد زیرا این خبرنگار و همکارانش وفادار نبودن به کدهای اخلاقی را برای رهبران آمریکایی خود به دلیل رخدادهای آمریکای لاتین لازم نمی‌بینند، مخصوصاً استانداردهای اخلاقی که تنبیه جدی برای هر کس دیگری که جرأت اقدام به جنگ تروریستی مانند جنگ تروریستی که رهبران آمریکایی‌شان علیه کوبا و نیکاراگوئه راه انداختند بکنند، طلب می کند.

نگاه کنید الشتین چگونه در مورد امور افغانستان در چهارچوب کاری خودش بحث می کند. او چهار شاخص برای جنگ منصفانه فرمول‌بندی می کند. اول: توسل زور موجه است اگر «بی گناهان را از آسیب محافظت نماید». تنها مثالی که وی در این مورد می آورد، این است: زمانی که کشوری خبر موثق دارد که در تاریخ مشخصی قرار است نسل کشی شروع گردد و کشور مذکور هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خود ندارد. دوم: جنگ علناً اعلام شده باشد یا به وسیلهٔ مقامات قانونی اجازهٔ آن داده شده باشد. سوم: باید نیت‌خیر در کار باشد. چهارم: باید آخرین چاره بعد از امتحان دیگر امکانات اصلاح و دفاع از ارزشهای در خطر قرار گرفته، باشد.

شرط اول در مورد افغانستان صدق نمی کند. شرط دوم و سوم بی‌معنی است؛ اعلام علنی جنگ توسط یك متجاوز ربطی به جنگ منصفانه ندارد و بدترین جنایتکاران ادعا می کنند که نیت خیر داشته‌اند و همیشه متحدانی وجود دارند که این نیت خیر را تأیید نمایند. روشن است که شرط چهارم هم در مورد افغانستان صدق نمی کند. بنابراین، الگویی که الشتین معرفی می کند، با توجه به شاخصهایی که خودش می‌دهد، کاملاً از هم می‌پاشد.

این را هم کنار بگذاریم، اگر کسی به هر دلیلی، فکر کند که بمباران افغانستان مشمول شرایطی که الشتین عنوان می کند، می شود، این شرایط با وضوح بیشتری شامل بسیاری از قربانیان تروریسم بین‌المللی حمایت شده از طرف آمریکا می گردد. آنگاه با توجه به نظر او، این قربانیان باید حق آن را داشته باشند که جنگ منصفانه علیه آمریکا را با بمب گذاری و ترور به کار گیرند، فقط باید آن را علناً اعلام کنند و بگویند که نیت خیر در پیش است. به هر تقدیر پیش فرض قبول قاعدهٔ یکسان بودن برای همه، در تحقیق فلسفی تاریخی وی به میان آورده نشده و به صورت ضمنی توسط عرف معمول رد گردیده است.

بیائید حقایق بیشتری را در این مورد مطرح کنیم. انگیزهٔ رسمی برای بمباران افغانستان این بود که به طالبان فشار آورده شود تا مظنونان جنایت حادثه ۱۱ـ۹ را به آمریکا تحویل بدهند، اما آمریکا از آوردن هر گونه مدرکی امتناع ورزید. در زمانی که مخالفت طالبان در اطاعت از این امر در صدر اخبار روز قرار داشت و موجبات بروز عصبانیت بسیار گشته بود، هائیتی تقاضای خود را برای استرداد امانوئل کنستانت، رهبر نیروهای پارلمانی که مسؤولیت اصلی در کشتار بی‌رحمانهٔ هزارها تن از اهالی هائیتی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ را داشت، تکرار کرد، همان موقع دولتهای بوش و کلینتون به شکل آشکاری از ارتشی‌ها حمایت می کردند. ظاهراً این درخواست حتی مستحق جواب دادن، یا کمترین پوشش خبری نیز نبود. کنستانت به صورت غیابی در هائیتی محکوم گشت؛ بسیار محتمل است که آمریکا نگران بوده که اگر وی شهادت بدهد، امکان آشکار شدن تماسهای واشنگتن و تروریستهای دولتی وجود خواهد داشت. آیا به این ترتیب هائیتی حق دارد در واشنگتن بمب گذاری کند؟ و یا کنستانت را از نیویورك، محل اقامتش، و جایی که به سبك مورد تأیید اسرائیل رهگذران را می کشد، دزدیده شود و یا به قتل رسد. اگر نه، چرا نه؟ چرا حتی سؤالی در این رابطه مطرح نمی‌شود و یا در مورد دیگر تروریستهای دولتی که در بهشت امن خود یعنی آمریکا خوش می گذرانند؟ و اگر حتی طرح این سؤال بد است (که برپایهٔ معیارهای ابتدایی اخلاقی چنین است) کجا جایی برای توجیه توسل به زور توسط رهبران آمریکا وجود دارد؟

صحبت از حادثه ۱۱ـ۹ شد، بعضی معتقدند که شیطان تروریسم «مطلق» است

لذا لایق برخورد با یك «دکترین مطلق متقابل» در جواب می‌باشد: بنا به دکترین بوش برخورد نظامی خشن مطلق؛ «اگر به یك تروریست پناه بدهید یك تروریست هستید، اگر به یك تروریست کمك کنید و یا تشویقش کنید یك تروریست هستید و بنابراین با شما مانند یك تروریست رفتار خواهد شد».

سخت است که بتوان کسی را پیدا کرد این نظر را قبول داشته باشد که بمباران گسترده یك جواب قانونی برای جنایات تروریستی است. هیچ انسان عاقلی قبول ندارد که بمباران واشنگتن بنا به «دکترین مطلق متقابل» یك جواب قانونی به کشتار تروریستها و یا یك جواب موجه و مناسب است. اگر دلایلی دال بر غلط بودن این نظرات وجود دارد باید بیان گردد و مورد بررسی دقیق قرار گیرد، همچنانکه من تا آنجا که توانستم چنین کردم.

به تعدادی از دلایل قانونی که برای توجیه بمباران افغانستان توسط آمریکا و انگلیس آورده شده است توجه فرمائید. کریستوفر گرین وود در هنگام بررسی مورد نیکاراگوئه در دادگاه جهانی بحث می کند که آمریکا حق دارد در زمان تهدید به «مرگ و تخریب»، «دفاع از خود» نماید. پاراگرافی را که وی اظهار می نماید به مراتب در مورد جنگ آمریکا علیه نیکاراگوئه روشن تر است تا در رابطه با مورد طالبان یا القاعده، بنابراین اگر درست است که آمریکا افغانستان را به صورت گسترده بمباران نماید و مورد حملات زمینی قرار دهد، پس نیکاراگوئه این حق را خواهد داشت که آمریکا را مورد حملات بسیار شدیدتری قرار دهد. توماس فرانکلین، استاد برجستهٔ دیگر حقوق بین‌الملل، از حملهٔ آمریکا و انگلیس بر این مبنا حمایت می کند که، «یك دولت در مورد نتایج مجاز ساختن استفاده از قلمروش برای صدمه زدن به دولت دیگر مسؤولیت دارد»؛ این قاعده به‌صورت یقین در رابطه با وضعیت نیکاراگوئه، کوبا و بسیاری دیگر از کشورها در برابر آمریکا صدق می کند.

نیاز به گفتن نیست که در تمام این موارد آمریکا به بهانه حق دفاع از خود به عملیات مرگ و تخریب دست زده، استیناف قابل تحمل نیست. روی کلمه عملیات تأکید می کنیم زیرا آمریکا به جای تهدید در مقابل تهدید اقدام به عمل نموده است.

به همین ترتیب برای پیشنهادات دقیق‌تر در جواب کشتارهای تروریستی است. مایکل هوارد، مورخ ارتش، پیشنهاد می کند: «عملیات پلیسی که زیر نظر سازمان ملل

هدایت شود... بر ضد توطئه‌های جنایی تشکیل گردد و باید مرتکبان این توطئه‌ها شکار گردند و در پیشگاه یك دادگاه بین‌المللی، از یك محاکمهٔ منصفانه برخوردار شوند، و اگر محکوم شدند مجازات ببینند». بسیار منطقی، اما ایدهٔ اینکه بتوان چنین اندازه‌هایی را در مورد آمریکا و انگلیس بکار برد، قابل تصور نیست.

دو تن از استادان آکسفورد قاعدهٔ «نسبی بودن» را پیشنهاد کردند: «بزرگی پاسخ گوئی به وسیلهٔ بزرگی تجاوز به ارزشهای کلیدی کشور تعیین می گردد». درمورد حادثه ۱۱ـ۹ «آزادی پیگیری بهینه‌سازی شرایط در یك جامعه متکثر از طریق اقتصاد بازار» است. آن ارزشها در ۱۱ـ۹ توسط «متجاوزان... با ارزشهای اخلاقی سنتی متفاوت از غرب» به طرز وحشیانه‌ای مورد حمله قرار گرفت. از آنجایی که افغانستان دولتی است که جانب تروریست‌ها را می گیرد و از قبول تقاضای آمریکا برای استرداد مظنونین اجتناب می نماید، بر طبق قاعدهٔ بزرگیِ مشکل ایجاد شده، توسل به زور علیه دولت طالبان موجه و اخلاقی است.

اگر ارتودکسی اخلاقی غرب قاعدهٔ یکسان بودن برای همه را می‌پذیرد، یعنی کوبا و نیکاراگوئه (و در حقیقت، بسیاری دیگر) می توانند به صورت «موجه و اخلاقی» متوسل به زور علیه دولت آمریکا، به وجه شدیدتری گردند. بدون هیچ بحثی، حملات تروریستی و دیگر عملیات غیرقانونی آمریکا علیه کوبا و نیکاراگوئه در مناقشه با «ارزشهای کلیدی» جامعهٔ مورد حمله قرار گرفته، به وجهی به مراتب غم‌انگیزتر از حادثه ۱۱ـ۹ قرار دارد و اصولاً هدفش نیز همین بوده است. از آن گذشته، از آنجایی که انگلیس «از متجاوز جانبداری کرده است»، آکسفورد مستحق مورد حمله قرار گرفتن، مخصوصاً از جانب نیکاراگوئه است.

حال جا دارد که بپرسیم، چرا این نتیجه گیری حتی مطرح هم نشد (البته کار درستی بود) و این در مورد فرهنگ روشنفکران نخبه چه معنی می‌دهد.

نتیجه گیری‌ها با استناد به قاعدهٔ یکسان بودن برای همه، بسیار گسترده‌تر از این موارد است، مثلاً شامل حتی ماجراجویی‌های کوچکی (بنا بر استانداردهای آمریکا و انگلیس) مانند حملهٔ موشکی کلینتون به کارخانهٔ داروسازی الشفا در سال ۱۹۹۸ در سودان می‌شود که منجر به مرگ «چند ده هزار نفر» بر طبق تنها تخمین‌های معتبر

موجود، گشت؛ این تخمین‌ها بلافاصله مورد تأیید سازمان نگهبان حقوق بشر قرار گرفت و بعداً در گزارشهای شاهدان آگاه آورده شد. اگر نسبت به آمریکا، اسرائیل و یا بعضی قربانیان با ارزش دیگر جنایتی حتی در حد کسری از آنچه گفته شد، اعمال می گشت خشم را برمی‌انگیخت و موجب اقدام به انتقامی می گشت که تصور آن نیز ترسناك است و آنگاه به‌عنوان نمونهٔ جنگ منصفانه نیز آورده می‌شد. قاعدهٔ نسبی نگری این حق را به سودان می‌دهد که اقدام به ترور انبوه انتقامی نماید، حتی اگر بخواهیم می توان شدت عمل بیشتر نشان داد زیرا حملهٔ موشکی کلینتون نتایج فلج کنندهٔ اقتصادی و اجتماعی در سودان داشت، و بنابراین کشتارها بدتر از جنایات حادثه ۱۱ـ۹ بود که به نوبه خود به اندازهٔ کافی فلج کننده بود اما چنان نتایجی نداشت.

تقریباً تمام تفسیرهایی هم که در مورد بمباران سودان شد بر اساس این سؤال بود که آیا کارخانه الشفا برای تولید سلاحهای شیمیایی است یا نه؟ درست یا غلط، این اصلاً جنایتی را که صورت گرفت توجیه نمی کند؛ بخصوص بر مبنای «قاعدهٔ بزرگی تجاوزی که به ارزشهای حیاتی کشور وارد شد». بسیاری به این نکته پرداختند که تعداد کشته‌شدگان حاصل از عملیات از روی قصد نبود، بنابراین خلافکاران و آنهایی که به نتایج حمله بی توجهی کردند، مقصر نیستند. این بحث دوباره به شدت روش معمول آمریکا در عدم قاعدهٔ برخورد یکسان با همه را نشان می‌دهد. ما هرگز، برای یك لحظه هم این بهانه را در مورد دیگران نمی‌پذیریم: بسیاری از کشتارهایی را که ما نپذیرفتیم (و حق هم داشتیم) غیرعمدی بوده‌اند، و این حرف وقتی خلافکار کسی غیر از خود ماست، بی‌معنی می‌نماید. آنچه در پی این مسأله بلافاصله و بدون ابهام آمد به مراتب بی‌رحمانه‌تر بود. اعلام این مطلب که عملیات جنایت نبوده است، تنها بر پایهٔ این فرض می تواند باشد که آنچه بر سر قربانیان در این حمله آمد برای خلافکاران بی اهمیت بوده است. اگر شك کنیم که برنامه‌ریزان آمریکایی نتایج احتمالی انسانی این حمله را درك نمی کردند، نمی توانیم جدی باشیم. سازمان سیا، همچنانکه سازمان نگهبان حقوق بشر و بسیاری دیگر می‌دانستند که آنها منبع اصلی دارویی و داروهای دامی را تخریب می‌نمایند و این عمل احتمالاً چه عواقبی در پی خواهد داشت. بلافاصله یا حتی اکنون در ذهن هر کسی نقش می‌بندد که باید به اثرات حاصله از این خشونت ما نسبت به آفریقایی‌های فقیر توجه

بیشتری می شد. این اعمال تنها بر اساس دکترین هگل که آفریقایی ها «ابزاری» بیش نیستند که زندگی شان «هیچ ارزشی» ندارد، می تواند صورت بگیرد. با مشاهدهٔ رفتار و اعمالی که صورت می گیرد، آنانی که در خارج از حیطهٔ بهره مندان از مزایای غربی قرار دارند ممکن است برداشت متفاوت و خاص خود را در مورد «تعصب اخلاقی غرب» نتیجه بگیرند.

برخورد با ترور

حال بیائید لغت ترور را ـ البته با اینکه درست نیست ـ محدود به دسته‌بندی از فیلتر گذشته دیدگاه آمریکایی با برقراری تقریبی قاعدهٔ برخورد یکسان با همه، کنیم.

جنگهایی که تحت عنوان «جنگ علیه ترور» نامیده می شوند، برای مدت طولانی ادامه می‌یابند. پرزیدنت اعلام کرد: «نمی توانیم بگوئیم چه تعدادی جنگ باید صورت بگیرد تا وطن در امنیت قرار بگیرد». این حرف درستی است. در واقع پتانسیل تهدیدات، نامحدود است، حتی در وطن. همان‌طور که حملهٔ آنتر اکس (سیاه زخم) و شکست تحقیقات در مورد آن نشان می‌دهد. نه تنها «جنگ علیه ترور» چنانکه تصور می‌رفت، احتمالاً برای مدت طولانی ادامه خواهد داشت، در عین حال با وقوع حادثه ۱۱ـ۹، ناگهان تبدیل به‌موضوعی حیاتی نشد. حملات تروریستی در آن تاریخ کاملاً غیر منتظره نبود، اما چرا فکر می کنیم واقعهٔ ۱۱ـ۹ مسیر تاریخ را عوض کرد. حتی خوانندگان سر تیترهای روزنامه‌ها، و مطمئناً برنامه‌ریزان دولت، از چند سال قبل از آن بخوبی آگاهی داشتند که امکان کشتاری از نوع واقعه ۱۱ـ۹ وجود دارد. اصولاً، در سال ۱۹۹۳ یکی از این حملات تقریباً رخ داد. سازمانهایی که منطقاً می توان فرض کرد با مسؤولان حادثه ۱۱ـ۹ مربوط بوده‌اند به‌وجه خطرناکی نزدیك بود مرکز تجارت جهانی را منفجر نمایند و شاید موجب مرگ دهها هزار نفر از مردم گردند. در آن موقع حتی می‌دانستیم که نقشه‌های بزرگتری در این رابطه وجود دارد که بندرت به موقع عقیم گشته بود. حتی با رخ دادن نقشه‌های شوك آور حادثه ۱۱ـ۹ میزان خطر در رابطه با وقوع چنین مواردی زیاد تغییر نکرده است.

انتظار وقوع یك کشتار بزرگ تروریستی، خیلی قبل از حادثه ۱۱ـ۹ علناً مورد

بحث قرار گرفته بود. در مورد اینکه این حمله طبیعتاً توسط یك گروه تروریستی تندروی اسلامی به وقوع خواهد پیوست، دست کم از سال ۱۹۸۱ به بعد، نمی توانست شك چندانی وجود داشته باشد. یعنی از زمانی که عناصر اولیه القاعده تشکیل شد و در سالهای بعد از به قتل رساندن پرزیدنت انور سادات، شکل گرفت. و یا چند سال بعد از آنکه گروههایی ـ که ممکن است ارتباط کمی باهم می‌داشته‌اند ـ نیروهای آمریکایی را از بیروت بیرون راندند و در حملات جداگانه صدها نفر از سربازان و مردم عادی را کشتند. از آن مهم‌تر، افکار آنهایی که در این عملیات و عملیات مشابه آن دخالت داشتند نسبتاً بخوبی برای آژانسهای اطلاعاتی آمریکا که به آنها از سال ۱۹۸۰ کمك کرده بودند تا نفرگیری کنند، آموزش ببینند و مسلح گردند، و حتی در زمان حمله به آمریکا هم کار خود را با آنها ادامه می‌دادند، معلوم بود. تحقیقات دولت هلند در مورد کشتار صربرنیکا[1] آشکار ساخت، در زمانی که تندروهای اسلامی سعی در انفجار مرکز تجارت جهانی داشتند، تندروهای دیگری که توسط سازمان سیا تشکل پیدا کرده بودند با اسلحهٔ کافی از افغانستان به بوسنی پرواز داده شدند. آنها برای حمایت از موضع آمریکا به جنگهای بالکان در زمانی که اسرائیل (همراه اوکراین و یونان) صربها را مسلح (احتمالاً با سلاحهای آمریکایی) می‌کرد، فرستاده شدند.

کشتار ۱۱ـ۹ بشدت یادآور این مفهوم است که دیگر پولداران و قدرتمندان در اعمال خشونت، که در آن سابقهٔ تاریخی داشتند، تسلط انحصاری ندارند و با تکنولوژی مدرن، در واقع چشم‌انداز ترسناکی در پیش روست. به این ترتیب، تروریسم بحق همه را به وحشت انداخت و در واقع تروریسم «بازگشت بدون انعطاف به بربریت» است. جای تعجب نیست که مفهوم آن در بین طرفین متخاصم، بشدت با هم متفاوت است. این حقیقتی است که تروریسم، آنها را که در عین ترسو بودن آشکارا، دست به جنایات وحشتناکی می‌زدند و سابقهٔ تاریخی مصونیت از مجازات را داشتند، به خطر انداخته است.

---

۱. کشتار صربرنیکا در ژوئیه ۱۹۹۵ در بوسنی و هرزگوین رخ داد که طی آن ۸۰۰۰ از افراد مذکر مسلمان توسط ارتش صرب به قتل رسیدند ـم.

امور جهانی به وجهی است که امکان بروز ترورهایی از این نوع افزایش یافته است. برخی از اینها در برنامه‌های عملکرد سالهای بعد کنسول اطلاعات ملی آمریکا مورد بحث قرار گرفته است. به نظر این سازمان انتظار می‌رود که نوع رسمی جهانی‌شدن در این مسیر تحولی سخت با تغییرات غیر منتظرهٔ سریع مالی به‌شکل مزمن و شکاف اقتصادی گسترده‌تر خواهد بود. تغییرات غیرمنتظره و سریع مالی به احتمال زیاد به معنی کند شدن رشد است و گسترش الگوی جهانی شدن نئولیبرالی (برای آنها که این قانون را دنبال می کنند) موجب ضرر زدن بیشتر به فقر است. کنسول اطلاعاتی آمریکا ادامه می‌دهد: این شکل جهانی شدن باعث عمیق‌تر شدن رکود اقتصادی، ناپایداری سیاسی و از خودبیگانگی فرهنگی در بین تندروهای مذهبی، قومی و ایدئولوژیکی می گردد که به‌همراه آن باید منتظر ابراز خشونت بود، که بیشتر آن متوجهٔ آمریکا می گردد. کنت والتنز می گوید: «جای تعجب نیست، آنهایی که این موارد کمتر رویشان اثر می گذارد یا اصولاً رویشان بی‌تأثیر است، در نوشته‌ها و سخنرانی‌های خود به آمریکا حمله می کنند و این کشور را نماینده و سمبل زجرهایشان می‌دانند». برنامه‌ریزان ارتش نیز پیش فرض مشابه‌ای دارند و این موضوعی است که ما دوباره به آن برمی گردیم.

آنانی که نگران هستند و می‌خواهند تهدید ترور را کاهش دهند به عواملی از این دست، و نیز عملیات و سیاستهای بلندمدتی که به آنها شدت می‌بخشد، توجه خواهند کرد. همچنین آنها بین شبکه‌های تروریستی و اجتماع بزرگتری که در واقع سلولهای تروریستهای رادیکال از آنجا می آید، فرق می گذارند. این اجتماع شامل افراد فقیر و تحت ستم می‌باشد و هیچ ربطی به گروههای تروریستی ندارد، بلکه از جنایات آنها رنج می‌برد، همچنانکه از عناصر ثروتمند و سکولار که از سیاستهای آمریکا خوششان نمی‌آید رنج می کشد. عناصر مذکور به آرامی حمایت خود را از بن‌لادن - که از او می‌ترسند ونفرت دارند- با این عنوان که وی «وجدان اسلام» است بیان می کنند، زیرا دست کم وی در برابر سیاستهای آمریکا عکس‌العمل نشان می‌دهد، حتی اگر این عکس‌العمل‌ها ترسناك و مصیبت‌بار باشد.

برنامه‌ریز واشنگتن پل ولفوویتز می گوید: این تمایز گذاشتن اساسی است. در بین آنهایی که می‌خواهند تهدید به ترور را تخفیف دهند، این مطلب درك شده است که تا

وقتی شرایط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی که القاعده و دیگر گروههای همبستهٔ آن ایجاد کرده‌اند را مخاطب قرار ندهیم، آمریکا و متحدانش در اروپای غربی و جاهای دیگر پیوسته مورد هدف حملات تروریستهای اسلامی قرار خواهند گرفت. در همین رابطه، آمریکا به دلیل محافظت از خودش هم که شده باید تلاش برای کاهش بیماری نفرت نسبت به خودش را قبل از اینکه به خطر بزرگتری تبدیل گردد، افزایش دهد و به دنبال راهی برای تخفیف شرایطی که خشونت و تروریسم را ایجاد می کند باشد. کلید استراتژی تضعیف القاعده، نابودکردن تدریجی مخفیگاههای آنها و قطع ارتباطشان با حمایت کنندگان و یا حامیان بالقوه‌شان می‌باشد. وی اضافه می کند: بسیار مهم است که سیاستهایی که موجب تقویت شدید القاعده می‌شود، حذف گردد.

هیأت تحریریهٔ تایمز مالی می نویسد: هیچ چیز، جلوی آنانی را که براین باورند که برخورد تمدنها با غرب، اسلام را به صورتی قدرت بزرگ در دنیا درمی آورد، نمی گیرد. اما برای موفقیت در برخوردکردن آنها باید از گروه حامیان در حال گسترش خود جدا شوند. آنها ادامه می‌دهند: اگر بخواهیم طور دیگری قضیه را بیان کنیم فقط زمانی می توان القاعده را نابود کرد که پایهٔ گسترش یابندهٔ حمایت از آن بتدریج با سیاستهایی که اعراب و مسلمانان درست می‌دانند، خراب گردد. اگر شرایط مناسب برای تسهیل بهم پیوستن گروهها، فشار سیاسی بر مردم، و شکاف شدید اقتصادی موجود، وجود داشته باشد حتی نابودی القاعده بی‌فایده خواهد بود. در رابطه با همین مسأله، ادامهٔ حمایت واشنگتن از «حکومتهای کثیف» تنها «کمك به اثبات ادعای القاعده در رابطه با حمایت آمریکا از ستم به مسلمانان و کمك به دولتهای خشن» می‌نماید. و این نتیجهٔ کامل سیاستهای خاص، در رابطه با فلسطین و عراق و دیگران است که نسلی از اعراب را که عاشق آمریکا بودند و به قواعدش اعتقاد داشتند، تبدیل به پرسروصداترین منتقدان نسبت به جهان‌بینی آمریکا کرده است که در این میان باید از تجار دست و دلبازی که با غرب رابطه دارند و روشنفکران تحصیلکردهٔ آمریکا و نیز فعالان لیبرال، نام برد.

شبکه‌های تروریستی را بشدت می توان تضعیف کرد. این مطلب در مورد القاعده بعد از حادثه ۱۱ـ۹ اتفاق افتاد. باید از نوع کار پلیسی که مایکل هاوارد، مخصوصاً در آلمان، پاکستان و اندونزی، توصیه کرد، تشکر نمود. اما با «پایهٔ حمایتی» آنها باید

به طرق کاملاً متفاوتی برخورد شود: با توجه به آسیبها، و اگر آنها قانونی هستند، با مخاطب قرار دادنشان به شکل جدی، بدون توجه به هر گونه تهدیدی، دو اندیشمند سیاسی اشاره می کنند که: مسائل سیاسی اجتماعی ظریف را نمی توان با بمباران و پرتاب موشك از بین برد. این کار آمریکا را دچار مسائل زیادی می کند. خشونت می تواند ویروسی ایجاد کند که هرچه بیشتر بمباران شود بیشتر پخش می گردد.

هیأت تحریریهٔ تایمز مالی حق دارد، وقتی در مورد کشتار تروریستی در جده صحبت می کرد بگوید که، وقوع این کشتار غیر منتظره نبود. و به طور کلی، برای مدت زمان زیادی مشخص بود که: شبکه‌ای که از اسامه بن لادن الهام می گیرد به جهت خشم ایجاد شده نسبت به جنگ عراق، حمله‌های خود بر ضد هدفهای غربی را شروع می کند و از آن برای سروصدا راه انداختن جهت حمایت از جهادش، استفاده خواهد کرد.

تحلیلگران و سرویسهای اطلاعاتی مهم بخوبی پیش‌بینی کرده بودند که اشغال عراق باعث ایجاد تروریسم خواهد شد. بنابراین «غیر منتظره نبود که از بعد از اشغال عراق توسط آمریکا در ماه مارس، مقامات رسمی آمریکایی گفتند: عضوگیری در القاعده اوج گرفته و نیز بنیادگرایی رادیکال در سرتاسر دنیا افزایش پیدا کرده است. گزارش سازمان ملل مشخص می کند که عضوگیری در بین سی تا چهل کشور جهان، همزمان با شروع برنامه‌ریزی آمریکا برای اشغال عراق، سرعت گرفت. یك گزارش اطلاعاتی توسط متحدان اروپایی اخطار می‌دهد که اشغال عراق می تواند اثرات مصیبت‌باری در آماده‌سازی القاعده برای جنگ داشته باشد. یك ناظر نزدیك القاعده و تروریسم می نویسد: اینکه برخورد در عراق موجب بالارفتن عضوگیری در گروههای تندرو گشت، آن قدر روشن است که حتی مقامات رسمی آن را قبول دارند و این یك عقب‌گرد بزرگ در جنگ علیه ترور بود. در واقع این جنگ یك «بهشت برای تروریستها» ایجاد کرد؛ خود عراق.

پژوهشگران، در واقع یك صدا اذعان دارند که از همان روزهایی که شبکه‌های تروریستی به وسیلهٔ سازمان سیا و یارانش سازمان یافت، عملیاتشان را در بین خود هماهنگ کردند. هدف آنها بنا به گفتهٔ خودشان، بیرون کردن کافران از سرزمینهای اسلامی، براندازی حکومتهای فاسد و بی‌رحم تحمیل شده و حمایت گشته از طرف

کافران و سازماندهی یك اسلام تندرو بود. آنها از روسیه متنفرند، اما حملات تروریستی خود را نسبت به آن، به خاطر بیرون کشیدن روسیه از افغانستان، قطع کرده‌اند، البته این حملات توسط چچن ادامه پیدا کرده است. و همان‌طور که بن‌لادن در سال ۱۹۹۸ اعلام کرد موج جنگ علیه آمریکا زمانی ایجاد شد که آمریکا دهها هزار تن از سربازان خود را به سرزمین حرمین شریفین عربستان سعودی فرستاد... و به حمایت از ظلم، فساد و استبداد رژیم تحت کنترل خود پرداخت. اینها دلایلی است که آمریکا را به صورت یك هدف حمله در آورده است. اگر هیجان «برخورد تمدنها» ایجاد گردد و از موشك برای نابودی «مسائل ظریف» اجتماعی و سیاسی به جای حل کردن آنها از طرق صلح آمیز، استفاده کنند یعنی از قدرت و مزیت خویش سوءاستفاده نمایند ممکن است گروههای تندرو مقاصد جاه‌طلبانه‌تری را دنبال کنند و عضوگیری در آنها گسترش پیدا کند.

بمب گذاری در جده بعد از جنگ عراق در قلب الگوی عملیات قبلی می گنجد. هدف، مجموعۀ غیرنظامی شرکت وینل از اقمار نورث گرومن بود که از افسران بازنشستۀ ارتش آمریکا برای آموزش نیروهای مسلح نخبه جهت حفاظت از خانوادۀ سلطنتی استفاده می کند و نه برای حفاظت کشور در برابر اشغال خارجیان. یکی از ساختمانهای آموزشی وینل در سال ۱۹۹۵ بمب گذاری شده بود. یکی از تحلیل گران میزان خطرپذیری در انگلیس می گوید: بمب گذاری، این نکته را آشکارا روشن می کند که آنها به‌دنبال آن دلایلی که حضور نظامی را در عربستان سعودی توجیه کند هستند. پیمانکاران نظامی که نقش حمایتی بسیار مهمی را بازی می‌نمایند.

مایکل ایگناتیف که از نقش امپراتوری آمریکا در خاورمیانه جانبداری می کند در نوشتۀ خود یك موافقت کلی را منعکس می‌نماید که «مبارزۀ بزرگتر» برای آمریکا و «خطری که در رأس اقمار عراق وجود دارد» عبارت است از «مجبور کردن فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها به صلح». صلح اجباری آمریکا دست کم باید برای فلسطینی‌ها یك دولت منسجم با شرایط مناسب برای زندگی ایجاد کند و تأسیسات ویران گشتۀ آنها را بازسازی کند. رها کردن فلسطینی‌ها در برابر تانکهای اسرائیلی و هلیکوپترهای مسلحشان به معنی تضمین خشم پایان‌ناپذیر اسلامی علیه آمریکاست.

ایگناتیف می نویسد: آمریکایی‌ها از سالهای دهه ۱۹۴۰ نقش امپراتوری ضامن

را بازی کردند، ولی روشن نمی کند آمریکا «ضامن» چه بوده است. او همچنین روی این مسأله تکیه نکرد که جنگنده‌های اسرائیلی همان جنگنده‌های آمریکایی هستند که خلبان اسرائیلی پشتش نشسته و تانکهای اسرائیلی بدون پول آمریکا قادر به انجام کارهایی که می کنند، نخواهند بود. همچنین، در مورد اینکه چرا باید منتظر برگشت سیاست غم‌آور و یکنواخت رد کردن یك طرفه هر راه‌حلی از طرف آمریکا، که به سی سال قبل برمی گردد باشیم، صحبتی نمی کند. اگر این موارد و موضوعات نامناسب دیگر را کنار بگذاریم، قرائت وی به وجه قابل ملاحظه‌ای معتبر است.

از کلمات رئیس جمهور استفاده می کنیم: آنهایی که علاقمندند اوضاع را بهبود ببخشند به جای اینکه موجب افزایش ترور گردند، بهتر است به نصایح آنهایی که در مقابله با آن تجربه دارند توجه کنند. هیچکس به اندازهٔ مسؤول عملیات «ضد ترور» در سرزمینهای اشغالی، سازمان خدمات امنیت عمومی اسرائیل (شباك)، در این مورد تجربه ندارد. آمی آیالن، ریاست شباك از سال ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۰ می گوید: «آنهایی که می خواهند بر ترور پیروز گردند بدون آنکه رنجی که موجب بوجود آمدن این ترورها بوده را از بین ببرند، طالب یك جنگ دائمی هستند»؛ همان‌طور که پرزیدنت بوش اعلام کرد یوری ساجی، ریاست قبلی اطلاعات ارتش اسرائیل (۱۹۹۵-۱۹۹۱)، به نتایج مشابهی رسید. وی می نویسد: همان‌طور که اشغال لبنان و عملیات مشابه نظامی دیگر به ما نشان داده است، اسرائیل با دنبال کردن این شعار که ما به شما یاد می‌دهیم چه چیزی برای شما خوب است (با نیروی برترمان)، به جایی نخواهد رسید. ما باید مسائل را از دیدگاه دیگران ببینیم. آنهایی که می‌خواهند در کنار اعراب زندگی کنند باید حداقل احترام را برای جامعهٔ عرب قائل باشند. راه دیگر انتخاب جنگ بدون پایان خواهد بود.

آیالن و ساجی در مورد اسرائیل - فلسطین صحبت می کنند، جایی که راه‌حل پیشنهادی برای رهایی از تروریسم باید برای فلسطینیان افتخارآمیز و با احترام به حق خودمختاری آنها باشد. یهوشافت هارکابی، ریاست قبلی اطلاعات ارتش و ریاست نظارت بر اعراب در بیست سال پیش، زمانی که اسرائیل هنوز دچار انتقام فلسطینی‌ها در سرزمینهای اشغالی نشده بود، نیز همین نظر را دارد.

مشاهدات نشان می‌دهد که در همه جا چنین است: در ایرلند شمالی

به‌عنوان‌مثال، هنوز تا وضعیت خوب راه زیادی مانده است، اما اوضاع در مقایسه با روزهایی که انگلیس ظلم بر ایرلندی‌ها را به نفع زوری که از حمایت قانون برخوردار بود نادیده می‌گرفت، بسیار پیشرفت کرده است.

سیاستهای خاصی که «پایهٔ حمایت» بالقوه برای تروریسم اسلامی را ایجاد کرد، مسائل اسرائیل ـ فلسطین و محاصرهٔ اقتصادی جنایتکارانهٔ عراق توسط آمریکا و انگلیس بود. اما خیلی قبل از آن مسائل بنیادی بیشتری نیز وجود داشت. دوباره باید گفت که اگر می‌خواهیم احتمال بروز جنایات تروریستی بیشتر را کاهش دهیم و یا به سؤال غم‌انگیز جرج دبلیو بوش که، چرا از ما متنفرند؟ جواب دهیم، بی‌معنی است که این مسائل را نادیده بگیریم.

در واقع این سؤال نادرست مطرح شده است؛ آنها از ما متنفر نیستند، بلکه از سیاستهای دولت ما نفرت دارند، که این چیز کاملاً متفاوتی است. اگر سؤال درست مطرح گردد، جواب دادن به آن دشوار نخواهد بود. در سالهای بحرانی ۱۹۵۸[۱]، پرزیدنت آیزنهاور و کارکنانش چیزی را که آنها «فعالیت در رابطه با نفرت از ما» در دنیای عرب نامیدند مورد بحث قرار دادند؛ دنیای عرب به معنی مردم و نه حکومتها. دلیل اصلی که شورای امنیت ملی در این رابطه آورد این بود که آمریکا از دول بی‌رحم و فاسد پشتیبانی می‌کند و «مخالف سیاستهای توسعهٔ اقتصادی و سیاسی این کشورها به جهت حفاظت از منافع خود در نفت خاور نزدیک است».

وال استریت ژورنال و دیگران، زمانی که پس از حادثه ۱۱ـ۹ رفتار «مسلمانهای پولدار» را که معیارهای غربی داشتند بررسی می‌کردند، به نتایج مشابهی رسیدند: بانکداران، صاحبان حرَف، مدیران شرکتهای چندملیتی و غیره. آنها بشدت از سیاستهای کلی آمریکا حمایت می‌کردند اما در رابطه با حمایت آمریکا از رژیمهای فاسد و مستبد

۱. در بهار سال ۱۹۵۸ منافع آمریکا در خاورمیانه با ملی‌گرایانی که برضد حکومتهای طرفدار غرب در کشورهای خود بپا خاستند، در تضاد قرار گرفت. در ماه مه مشکلات به اردن، عراق، لبنان و سوریه کشیده شد. در ۱۴ ژوئیه ملك فیصل و ولیعهد عراق عبدالله در یك کودتای ملی به قتل رسیدند و شایعه وقوع کودتایی علیه ملك حسین در اردن وجود داشت. تمام این قیامها با نیرو فرستادن دولت آیزنهاور به منطقه تحت عملیات «بلوبت» خنثی شد ـ م.

که باعث تضعیف دموکراسی و توسعهٔ کشورها هستند و نیز در مورد مسائل اخیر اسرائیل ـ فلسطین و محاصرهٔ اقتصادی عراق، برخورد تلخی داشتند.

این نحوهٔ برخورد کسانی است که آمریکایی‌ها را دوست دارند و آن را به خاطر چیزهای بسیاری از جمله آزادی، تحسین می کنند. آنچه را که آنها نفرت دارند، سیاستهای رسمی است که آزادی‌هایی را که آنها نیز به دنبالش هستند رد می کند. نحوهٔ برخورد مردم در محله‌های فقیرنشین و دهکده‌ها نیز احتمالاً مشابه است، منتهی قدری زمخت‌تر می‌باشد. برعکس «مسلمانهای پولدار»، اکثریت مردم هرگز موافق این امر که ثروت منطقه به جای صرف شدن در جهت نیازهای محلی به جیب غربی‌ها و همکاران محلی‌شان بریزد، نبوده‌اند.

بسیاری از مفسران جوابهای راضی کننده‌تر را ترجیح می‌دهند، مثلاً، عصبانیت دنیای اسلام ریشه در خشم نسبت به آزادی و دموکراسی ما دارد؛ در فرهنگ شکست خورده‌شان از قرنها قبل، در ناتوانی ادعایی‌شان در شرکت برای «جهانی شدن» که درحقیقت با خوشحالی در آن شرکت کرده‌اند، و کم آوردنهای دیگر. این جوابها بسیار ارضاکننده است، اما چندان عاقلانه نمی‌باشد.

چیز زیادی پس از واقعه ۱۱ـ۹ تغییر نکرده است. حمایت روزافزون واشنگتن از دیکتاتورهای آسیای مرکزی تنها یك نمونه از این مسأله است که موجب ایجاد خصومت عمیق نسبت به آمریکا در بین نیروهای دموکراتیك گشته است. احمد رشید گزارش می کند که در پاکستان نیز خشم در حال رشدی نسبت به آمریکا که حمایتش از رژیم نظامی مشرف باعث گشته‌وی در اجرای قولهایی که برای برقراری دموکراسی داده بود، تأخیر کند، وجود دارد. یك محقق مشهور مصری ردپای خشونت نسبت به آمریکا را در حمایت این کشور از هر حکومت غیردموکراتیك ممکن در دنیای عرب مسلمان می‌بینند... زمانی که آمریکایی‌ها از لغاتی مانند آزادی و دموکراسی و ارزشهایی از این دست استفاده می کنند این کلمات نفرت‌انگیز می گردند. یك نویسندهٔ مصری اضافه می کند که: زندگی در کشوری با کارنامهٔ سیاه حقوق بشر که اتفاقاً برای منافع آمریکا از نظر استراتژیك حیاتی است، روشنگر عملکرد آمریکا در تضاد با آنچه ادعا می کند (هیپوکراسی) و دو استاندارده بودنش، است. وی ادامه می‌دهد: وجود تروریسم جواب به

بی‌عدالتی قدرت سیاسی داخلی است که عمدتاً توسط آمریکا ادامهٔ حیات پیدا می کند. مدیر برنامهٔ تروریسم در سازمان مشاورت روابط خارجی با این نظر موافق است که حمایت از رژیمهای استبدادی مانند مصر و عربستان سعودی، بدون شك در رأس ایجاد احساسات ضدآمریکایی قرار دارند، اما وی هشدار می‌دهد که در هر دو مورد راه‌حلهای دیگر بدتر خواهند بود.

تاریخ طولانی و روشنگری در مورد مسائل موجود در حمایت از شکلهای دموکراتیك حکومتی که به نتیجهٔ مطلوب منجر می گردد ـ نه فقط در خاورمیانه ـ موجود است. اما طرفداران زیادی ندارد. بررسی نظرات در اوایل سال ۲۰۰۳ نشان می‌دهد که از مراکش گرفته تا امارات خلیج، اکثریت بزرگی معتقدند که اگر حق انتخاب وجود داشته باشد، دوست دارند که رهبریت مذهبی‌شان نقش بزرگتری از آنچه که دول عرب کنونی به آنها واگذار کرده، ایفا کنند. تقریباً ۹۵ درصد مردم، این نظر را که آمریکا می خواهد دنیای عرب، و یا دنیای اسلام دموکراتیك‌تری ایجاد کند، رد کرده‌اند. در عین حال معتقد بودند که جنگ با عراق، برای ایجاد تسلط آمریکا بر روی نفت اعراب صورت گرفت و اینکه فلسطین تحت کنترل و خواست اسرائیل قرار بگیرد. تعداد بسیار زیادی فکر می کنند تروریسم در نتیجهٔ این اشغال افزایش پیدا خواهد کرد. در سراسر دنیای عرب و مسلمان، تا حتی اندونزی، بنیادگرایی اسلامی در حال گسترش است و تنها برای فقرا جذابیت ندارد، بلکه در بین افراد تحصیل کرده و مرفه نیز مورد توجه قرار گرفته است و همزمان دوستان همفکر آمریکا که می توانستند یك راه لیبرال دیگر را جلوی پا بگذارند عمیقاً نسبت به آمریکا و اهدافش بی‌اعتماد گشته‌اند. دلایل محکمی برای ریشه گرفتن این رفتار، برای مدت نیم‌قرن وجود دارد.

جاناتان استیل از اردن گزارش می‌دهد که جرج بوش حتی مورد نفرت افرادی است که زمانی تحسینش می کردند. خشم عمومی نسبت به انگلیس و آمریکا افزایش پیدا کرده و قولهای بلر در اقدام جهت حل مسأله برخورد فلسطین و اسرائیل، جدی گرفته نمی‌شود. حتی اردنی‌ها که بیشترین طرفداران غربی را تشکیل می‌دهند بر این باورند که جنگ باعث عقب افتادن دموکراسی در خاورمیانه شده و طرفداران مدرنیزه شدن و ارزشهای مستقل از دین به حالت دفاعی در آمده‌اند، شکی نیست که خشونت ببار

خواهد آمد.

یکی از روشنفکران مصری معاصر که برایش آمریکا در حکم یك «رؤیا» و تجلی الگوی کاملی از ارزشهای لیبرال که توسط اعراب و مسلمانها تقلید می گشت بود، به دولت بوش به‌عنوان یك دولت کوته‌اندیش، بیمار، کنترل‌ناپذیر و ساده‌انگار می‌نگرد. وی که دهه‌های عمر خود را وقف مدرنیزه کردن زندگی اسلامی و ایجاد درك متقابل بین مسلمانان و غیر مسلمانان نموده می گوید: این دولت را باید به سبب این حقیقت که بیشتر مردم این ناحیه، آمریکا را منشأ شیطان در روی زمین می‌دانند، مورد سرزنش قرار داد. این روزها نظر مشابهی را می توان از زبان اعراب پولدار، استادان دانشگاه، افسران ارشد دولتی و تحلیل گران سیاسی متمایل به غرب شنید. البته قبلاً هم چنین بوده ولی نه به این شدت و نه تا این حد ناامیدانه.

اگر به صدای مردم در خاورمیانهٔ امروز اجازهٔ شنیدن داده می‌شد، شاید که این همان صدای اسلامی‌های تندرو باشد که جهاد می‌خواهند و یا افراد ملی غیرمذهبی که دیدگاههایشان در مورد تاریخ و اتفاقاتی که اکنون روی می‌دهدبا نظرات انگلیسی آمریکایی کاملاً متفاوت است.

آنچه در اینجا مورد بررسی قرار دادیم تنها نمونهٔ بسیار کوچکی است که فقط با درنظر گرفتن حقایق ابتدایی و بکارگیری استانداردهای مقبول خودمان برای دیگران، بدست آمده. اگر تنها اندکی بیشتر به اخلاقیات توجه کنیم و عمیق‌تر موضوعات را مورد مطالعه قرار دهیم و رنجی را که مردم می کشند در نظر بگیریم، آنگاه این موارد بسیار بیشتر خواهد بود. این مسئولیت طبیعی است که بر دوش افراد مرفه قرار دارد. تصور اینکه اگر تمرکز قدرت به شکل کنونی ادامه یابد و آزاد از جوابگویی باشد، چه عواقبی در پیش خواهد داشت، خوشایند نیست. اگر ما در مورد میراث آزادیی که از آن بهره‌مندیم جدی هستیم باید به جوابگویی اعتقاد داشته باشیم.

فصل نهم

یك كابوس گذرا؟

بعد از واقعه ۱۱ـ۹، کشور به آینده‌ای تاریك می‌نگریست. اگرچه از زمان حمله به مرکز تجارت جهانی در سال ۱۹۹۳، تهدید ترور به اندازهٔ کافی روشن بود، اما اکنون به‌شکل اعجاب آوری ملموس‌تر از آن بود که بشود نادیده‌اش گرفت.

اگر بخواهیم دقیق‌تر باشیم، این مردم بودند که به آیندهٔ مغشوش خیره شده بودند. اما آنهایی که قدرت را در دست داشتند، مصرانه اهداف خود را پیگیری کرده و بر این باور بودند که زمان خوبی برای ایجاد ترس و اضطراب است. آنها در صورت مفیدبودن این مسأله در پیشبرد اهدافشان برای بدست آوردن قدرت و مزایای بیشتر، حتی حاضر به عمیق‌ترشدن آشفتگی و حرکت شدید در جهت آن بودند. آنها اعلام کردند که زیر سؤال بردن کارهای مسؤولان، ضدمیهنی و خرابکاری محسوب می‌شود، اما ایجاد سیاستهای زمخت و مرتجعی که در جهت منافع ثروتمندان است و تضعیف خدمات اجتماعی که در جهت رفع نیازهای اکثریت مردم می‌باشد، و نیز پائین قرار دادن مردم وحشت‌زده و اعمال کنترل شدید بر آنها، نشان وطن‌دوستی است. پال کروگمن گزارش می‌کند که: در واقع قبل از آنکه گرد و خاك مرکز تجارت جهانی به زمین بنشیند، جمهوریخواهان متنفذ علامت دادند که قصد دارند به بهانهٔ تروریسم سیاست تندروانهٔ دست راستی را در دستور کاری خود قرار دهند. او و دیگران اسناد کوشش در پیگیری

این مسأله را در دستور کاری جمهوری‌خواهان جمع آوری کردند. این رخداد عکس‌العمل طبیعی تمرکز قدرت در هر بحرانی است، اما به شکل غیرعادی زشت به‌نظر می‌رسید.

دول دیگر نیز از این موقعیت بهره‌برداری کردند. روسیه مصرانه به «اتحاد علیه ترور» پیوست، به امید آنکه اجازهٔ کشتار مردم چچن را پیدا نماید و باید گفت که مغبون هم نگشت. چین هم به دلایل مشابهی به این جنبش ملحق شد. اسرائیل متوجه شد که فلسطین را حتی وحشیانه‌تر می‌تواند بکوبد و از حمایت بیشتر آمریکا هم برخوردار گردد. در بیشتر مناطق دنیا اوضاع به همین منوال شد.

بدون شك تهدید تروریسم بین‌المللی مسألهٔ حادی است. شاید رخداد سیاه ۱۱ـ۹ ناگوارترین لحظهٔ ثبت شده از نابودی بشر در وضعیت غیرجنگ باشد. از کلمهٔ لحظه نباید سریع گذشت؛ در غیر این صورت این جنایت در کارنامهٔ خشونتهای زمان غیرجنگ ـ همچنانکه باور بسیاری از قربانیان سنتی این دست جنایات است ـ چیز غریبی نیست.

اما تهدید تروریسم تنها مشکلی نیست که ما در گیر آنیم. تهدید بسیار بزرگتری نسبت به حیات زیست، در همان زمانی که موجود هوشمندتر در کنار سلاح کشتار جمعی زست گرفته است در حال وقوع است. در یك سند مهم سال ۱۹۹۵، فرماندهی استراتژیك آمریکا (استرات ـ کام) توضیح می‌دهد که سلاحهای هسته‌ای با ارزش‌ترین شیء در انبار تسلیحاتی است، زیرا برعکس سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی، تخریب با آن بسیار سریع صورت می گیرد و کاهش اثرات آن، اگر امکان چنین چیزی وجود داشته باشد، بسیار نادر است. بعلاوه سلاحهای هسته‌ای بر هر بحران یا برخوردی سایه می‌افکند، به همین دلیل باید در معرض دید باشد و به‌وجهی در دسترس که خیلی سریع بتوان از آن استفاده کرد. این تحقیق توصیه می کند که برنامه‌ریزان نباید خود را به‌عنوان موجودات منطقی و یا کاملاً خونسرد معرفی نمایند... آمریکا ممکن است اگر به منافع حیاتی‌اش حمله شود بی‌منطق و انتقامجو گردد و این باید قسمتی از شخصیت ملی‌ای که ما به نمایش می گذاریم، باشد. برای ژست استراتژیك ما مفید است که بعضی از عناصر به صورت بالقوه غیرقابل کنترل ظاهر گردند.

استرات ـ کامِ کلینتون شکلی از «تئوری مرد دیوانهٔ» مشهور نیکسون را پیشنهاد کرد که او و کیسینجر آن را در اخطار هسته‌ای اکتبر ۱۹۶۹ که تصور می کردند بی خطر است به کار بردند اما ممکن بود کنترلش به جهت عوامل بحرانی نادیده گرفته شده، از دست خارج شود. این نمونهٔ دیگری از نتایج غیر قابل پیش‌بینی تهدید و یا توسل به زور است که در دوران معاصر می تواند در حقیقت، بسیار جدی باشد.

به علاوه استرات کام توصیه می کند که آمریکا باید حق استفادهٔ سلاحهای هسته‌ای، در نوبت اول را، حتی در مورد کشورهای بدون نیروی هسته‌ای که عهدنامهٔ منع تولید سلاحهای هسته‌ای ۱۹۷۰ را امضا کرده‌اند، برای خود محفوظ بدارد و باید ژست آمادهٔ پرتاب (حالت آماده‌باش حساس) را برای موشکهای هسته‌ای استراتژیك خود، حفظ نماید. ظاهراً دولت کلینتون این پیشنهادها را قبول کرد.

این حق، دسترسی غیرعادی و شاید بی‌نظیر آمریکا به سلاح هسته‌ای، برنامه‌ریزی در سطح بالایی را ایجاب می کند، این هم یك دستاورد بزرگ دموکراسی آمریکاست. این حق مانند بسیاری حقوق دیگر سالهای زیادی است که وجود دارد ولی بندرت از آن آگاهند؛ البته می شود گفت که این افتخاری برای دموکراسی نیست.

تهدید بزرگ این است که تنها تعداد محدودی سلاح کشتار جمعی در دست قدرتمندان نیست. سلاحهای کوچك هسته‌ای و به همراه آن، دیگر سلاحهای مختلف کشتارجمعی با قدرت تخریبی زیاد، نسبتاً بسادگی می توانند به کشورهای دیگر قاچاق شوند، یکی از افراد نیروی ویژهٔ وزارت انرژی می گوید: فوری ترین تهدید می تواند ۴۰ هزار سلاح هسته‌ای باشد که در شوروی سابق قرار دارد که کنترل زیادی روی آن وجود ندارد و به درستی هم انبار نشده است. یکی از اولین کارهایی که دولت بوش انجام داد قطع برنامهٔ کوچکی بود که به روسیه در نگهداری و از بین بردن تدریجی این تسلیحات کمك می کرد و برای دانشمندان هسته‌ای مشاغل مناسب دیگر ایجاد می نمود. این تصمیم دولت بوش باعث افزایش خطرات انفجارهای تصادفی و هُمچنین درز این سلاحها به جاهای دیگر (بمبهای هسته‌ای رها) گشته است، و شاید به همراه آن، جذب دانشمندان هسته‌ای که جای دیگری برای استفاده از تخصص‌هایشان ندارند.

انتظار می‌رود برنامه‌های دفاع موشکی موجب افزایش این تهدیدات گردد.

سازمان اطلاعات آمریکا پیش‌بینی می کند که هر گونه تغییر و تحولی در ارتش آمریکا باعث می گردد چین موشکهای هسته‌ای خود را توسعه دهد و انبار تسلیحاتی خود را احتمالاً با کلاهکهای چندتایی، ده برابر بیفزاید، این به نوبهٔ خود موجب می گردد هند و پاکستان به افزایش سلاحهای خود بپردازند و این حرکت مانند موجی به خاورمیانه برسد. همچنین مسؤولان اطلاعاتی پیش‌بینی می کنند که چین و روسیه، هر دو به تولیدات هسته‌ای بپردازند و به کشورهایی مانند کرهٔ شمالی، ایران، عراق و سوریه، دست کم به‌طور قطعی، خنثی کننده‌ها را بفروشند. به علاوه این تحلیل گران نتیجه می گیرند که تنها جواب منطقی روسیه به سیستم دفاع ملی موشکی، حفظ و تقویت نیروی هسته‌ای موجود در روسیه است.

دولت بوش برای جلب موافقت بی‌چون و چرای چین با نقض موافقت‌نامه‌های کنترل تسلیحات هسته‌ای، اعلام کرد که هیچ مخالفتی با برنامه‌های ساخت موشك چین به تعداد کم ندارد. به دلایل مشابهی، مذاکره کنندگانی که از جانب کلینتون آمده بودند، روسیه را به برقراری یك استراتژی هشدار حمله تشویق نمودند؛ پیشنهادی که متخصصان هسته‌ای آن را بسیار عجیب خواندند، زیرا می‌دانیم که سیستم‌های در حال اضمحلال هشداردهندهٔ روسیه پر از نقص هستند و ممکن است زنگ خطر غلط را به صدا درآورند که خود موجب افزایش تهدید حملات تصادفی و اشتباه، که از جانب روسیه غیرمجاز بودند، گردد. گزارش شده است که شروع مجدد آزمایشهای هسته‌ای پنهانی چینی‌ها هم تأئید گشته است. تحلیل گران استراتژیك بر این باورند که این تغییر سیاست، چین را به هدف گیری موشکهای هسته‌ای بیشتری به طرف آمریکا و ژاپن، به امید اثر گذاشتن روی برنامه‌های تایوانی‌ها و ژاپنی‌ها، تشویق می‌نماید. در همان موقع، مطبوعات گزارش کردند که آمریکا، چین را در محاصره اقتصادی قرار خواهد داد زیرا تکنولوژی و قطعاتی از موشکهای هسته‌ای را به پاکستان منتقل کرد که اساساً برای راه‌اندازی کلاهکهای اتمی است. اگر ما نگران ایجاد امنیت باشیم تمامی این موارد بسیار عجیب و غریبند.

جان استین برنر و جفری لوئیس اشاره می کنند که دفاع موشکی و دیگر برنامه‌های نظامی دولت بوش، برای روسیه و چین، «ذاتاً تحریك کننده» هستند. مانند دیگر تحلیل گران استراتژیك، آنها بر این باورند که عهدنامهٔ کاهش خشونت استراتژیك

که در ماه مه سال ۲۰۰۲، توسط بوش و پوتین امضا گشت نمایشی بیش نبوده و به‌هیچوجه خطرات مرگ آور نیروی هسته‌ای را در هیچ کدام از این ملتها کم نکرده است. و حتی یك توازن استراتژیك هم برقرار نساخته است: «ذخایر تسلیحاتی در حال اضمحلال روسیه به‌صورت روزافزونی نسبت به حمله تضعیف گشته، مخصوصاً از زمانی که آمریکا نقشهٔ مدرنیزه کردن نیروهای هسته‌ای و تغییر و تحول دفاع موشکی را به اجرا درآورده است». احتمالاً این مسأله، چنانکه گزارش‌های اخیر نشان می‌دهد، موجب گشته است تا روسیه هم به نوبه خود عکس‌العمل نشان دهد. همچنین، چین برنامه‌های آمریکا را تهدید مستقیم به سلاحهای تخریبی حداقل خود دانست و احتمالاً به تغییر اولویت خود از توسعهٔ اقتصادی به دفاعی خواهد پرداخت. استین برنر و لوئیس می‌نویسند که: چین، مخصوصاً به وسیله اسناد سال ۱۹۹۸ برنامه‌ریزی بلندمدت سازمان فرماندهی فضایی آمریکا که طرح یك مفهوم تازه به نام «درگیری جهانی» را داشت و شامل «پایگاه فضایی قادر به حمله» بود و آمریکا را قادر به حمله به هر کشوری خواهد نمود، اما چنین قدرتی را از کشورهای دیگر می‌گیرد، خبردار شد. این میراث دیگری از فرآیند استراتژی امنیت ملی دورهٔ کلینتون در سال ۲۰۰۲ است. کنفرانس خلع سلاح سازمان ملل از سال ۱۹۹۸ که چین اصرار به محدود کردن استفاده از فضا به اهداف صلح آمیز داشت و امتناع واشنگتن از قبول این مطلب به بن‌بست کشیده شد و موجب تیرگی روابط واشنگتن با متحدانش و ایجاد شرایط تنش گردید.

یك تحقیق شرکت رند در ماه مه سال ۲۰۰۳ نشان می‌دهد که امکان وقوع یك پرتاب موشك هسته‌ای به صورت تصادفی و یا غیرمجاز توسط روسیه و یا آمریکا، در طی دههٔ اخیر به رغم روابط گرمتر بین آمریکا و روسیه افزایش یافته است. سناتور سام نان، قائم مقام سازمان منشأ تهدیدات هسته‌ای، که هزینهٔ این مطالعه را متقبل شده بود، گفت: نادیده گرفتن این خطرات می‌تواند بزرگترین مصیبت تاریخ مدرن و احتمالاً تاریخ دنیا را به‌وجود آورد. خطر اصلی از هزاران کلاهك هسته‌ای ناشی می‌گردد که هر کدام از طرفین دارند، با توجه به اینکه آمریکا در حال افزایش قابلیت‌های اتمی خویش است و این به نوبهٔ خود موجب بالا رفتن وضعیت آماده‌باش از طرف روسیه می‌گردد و نیز برقراری موقعیت خطر پرتاب موشك نیاز به تولید حدود ۳۰۰۰ کلاهك هسته‌ای را برای آنها به‌وجود می‌آورد. در نهایت

تمام این مسائل خطر یك نابودی هسته‌ای تصادفی را افزایش می‌دهد. سناتور نان عهدنامهٔ سال ۲۰۰۲ پوتین-بوش را تحت این عنوان که بی‌معنی است رد می‌کند. مانند آمریکا، روسیه هم با افزایش سریع اندازه و پیچیدگی سیستم‌های هسته‌ای و دیگر سیستم‌های نظامی خود، نسبت به این عهدنامه عکس‌العمل نشان داد و قسمتی از این نحوهٔ برخورد، به جهت نگرانی از طرحهای آمریکا ناشی می‌گردد.

«خطر زیاد تولیدات هسته‌ای» که ناشی از ذخایر انبوه سلاحهای هسته‌ای، بیولوژیکی و شیمیایی است، مسأله بزرگی است و مطالعه‌ای که توسط کنسرسیوم تحقیقات تأثیر گذار انجام شده است، نشان می‌دهد که در واقع هیچ مقدار از پولوتونیوم روسیه و کمتر از یك هفتم از اورانیوم بسیار غنی شدهٔ آن برای استفاده در سلاحهای هسته‌ای، از کار نیفتاده است و این مسأله در مورد آمریکا نیز مصداق دارد. بعلاوه در این گزارش اضافه شده: هزارها دانشمند و کارگر سلاح اتمی، بیکار و یا در حرفه‌های پائین‌تر از تخصص خود کار می‌کنند. این افراد در موقعیت بسیار قابل تطمیع از نظر پیشنهادات کاری پر در آمد، از طرف کشورهایی که روی برنامه‌های مخفی سلاحهای میکروبی کار می‌کنند، قرار دارند. پیشرفتهایی توسط برنامهٔ نان-لوگر کاهش تهدیدات بوسیلهٔ شرکتهای بزرگ صورت گرفته است اما میزان کاری که در این رابطه در پیش روست وحشت‌آور است.

همان طور که قبلاً گفته شد، در واقع سازمان استراتژی امنیت ملی در سال ۲۰۰۲ آنچه که تهدید برخورد نظامی را تخفیف می‌دهد، نادیده گرفت. مسأله ناراحت کنندهٔ دیگر این است که این سازمان دشمنان بالقوهٔ خود را از طریق ایجاد ترس به وسیله انبوه سلاحهای آمریکایی ترغیب به تولید سلاح اتمی بیشتر کرد. بودجهٔ پیشنهادی بوش نیز از چنین اولویتهایی برخوردار بود. بودجهٔ دفاع موشکی از کل بودجهٔ وزارت کشور بیشتر و چهار برابر بودجه جهت مراقبت از سلاحها و مواد خطرناك شوروی سابق بود. بودجهٔ حفظ ذخایر تسلیحاتی و شروع دوبارهٔ آزمایشهای هسته‌ای، تقریباً پنج برابر هزینهٔ اختصاص داده شده برای کنترل تسلیحات هسته‌ای رها[1] و دیگر مواد اتمی بود.

---

۱. «loose Nudes» تسلیحات هسته‌ای رها بدواً به سلاحهای هسته‌ای اتلاق می‌شد که متعلق به اتحاد جماهیر شوروی بود و به سبب عدم نگهبانی لازم هدف دزدی تروریست‌ها و بازار سیاه مربوطه بود. امروزه این اصطلاح شامل تسلیحات-مواد لازم و تکنولوژی مربوطه می‌شود-م.

حتی قبل از اعلام استراتژی امنیت ملی، بوش برنامه‌هایی را برای استفادهٔ تهاجمی از سلاحهای هسته‌ای درخواست نموده بود. برنامه‌ریزان پنتاگون آقای بوش سلاحهای هسته‌ای و غیرهسته‌ای را به عنوان «سیستم‌های حملات تهاجمی» تعریف کردند که می‌تواند ستون کلیدی «معاملات جدید» منابع صنایع نظامی تهاجمی و دفاعی باشد و وسایل جدید برای «شکست قطعی مخالفان» ایجاد کند. ایوو دالدر از بروکینگ می‌گوید: با تغییر سلاحهای هسته‌ای از وسیله‌ای برای ایجاد ترس به یك ابزار جنگی و کم شدن فاصلهٔ سلاحهای مجاز با سلاحهای کشتار جمعی، سیاست سنتی از این روبه‌آن‌رو گشته است. ویلیام آرکین می‌نویسد: در زمانی که بوش برای اشغال عراق آماده می‌گشت، با پائین کشیدن موانع استفاده از سلاحهای هسته‌ای و شکستن دیوار آتشین که سلاحهای هسته‌ای را از دیگر سلاحها جدا می‌کرد، دنیا را بی‌نهایت خطرناکتر از دو سال قبل از آنکه برای ریاست جمهوری سوگند یاد کرد نمود.

در ماه مه سال ۲۰۰۳، کنگره، برنامهٔ دولت بوش مبنی بر گشودن در، روی نسل جدیدی از سلاحهای هسته‌ای را قبول کرد که به نوبهٔ خود باعث آغاز مسابقهٔ تسلیحاتی بین دیگر ملل که سعی در رقابت با قدرت آمریکا داشتند، گشت. کمیتهٔ خدمات تسلیحاتی سنا روی قانون سال ۱۹۹۳ که تحقیق و توسعه روی تولید محدود سلاحهای هسته‌ای بود، ممنوعیت گذاشت. اما تکنولوژی به قدری پیش رفته است که احتمال اینکه دیگران بتوانند آن را مستقیماً پیگیری کنند کم است، به رغم این مسأله، تغییر سیاست «خبر خوبی» برای دول هسته‌ای در آسیاست. در هندوستان یك متخصص خلع سلاح با ناخشنودی اعلام کرد: این خبر به آنها کمك کرد به پالایش سیستم تسلیحاتی و تحقیقات در مورد آن بپردازند. متخصص دیگری اضافه می‌کند: سیاست آمریکا در رابطه با عراق و کرهٔ شمالی در دیگر ملل انگیزهٔ بیشتری برای بدست آوردن سلاحهای هسته‌ای به‌وجود آورد. . . . اگر آمریکا به آزمایش تسلیحاتی دست بزند، آنگاه چین نیز چنین خواهد کرد و در داخل هندوستان ایجاد فشار برای انجام آزمایشهای مشابه به وجود خواهد آمد و سپس پاکستان، «درست مانند اینکه در یك قوطی کرم را باز کرده باشید.» هارلان اولمن، تحلیل گر دفاعی هشدار می‌دهد، کشوری که مشخصاً مورد تهدید قرار گرفته است، مانند ایران، وقتی حملهٔ آمریکا به عراق را می‌بیند ممکن است به

برنامه‌های هسته‌ای خود، به خاطر بوجود آمدن زمینه برای تصرف ایران، سرعت بخشد. بعضی دیگر مانند پاکستان، از روی ناامیدی به جهت بالا بودن محسوس تجهیزات مجاز در رابطه با هندوستان امکان دارد بخواهند در همان حملهٔ اول از سلاح اتمی استفاده کنند.

گسترش مسابقهٔ تسلیحاتی به فضا در طی چند سال اخیر به هستهٔ برنامه‌های تسلیحاتی تبدیل شده است؛ البته کلمه مسابقه، گمراه کننده است، زیرا آمریکا اکنون تنها کشوری است که این برنامه را دنبال می کند. تسلیحاتی کردن فضا، شامل برنامه‌هایی مانند دفاع موشکهای بالستیك، خطر نابودی را برای آمریکا همین طور برای کشورهای دیگر، بالا می‌برد. اما این چیز تازه‌ای نیست، در تاریخ نمونه‌های زیادی از انتخاب سیاستهایی است که امنیت را به صورت آگاهانه به خطر انداخته است. مسأله تهدیدکننده‌تر این حقیقت است که این انتخابها در واقع نمایانگر سیستم ارزش گذاری آمریکاست و این هر دو مسأله شایستهٔ بذل توجه بیشتری است.

بعضی از مراحل مهم مسابقهٔ تسلیحاتی جنگ سرد را در نظر بگیرید. در نیمهٔ قرن بیستم، تهدید اصلی نسبت به امنیت آمریکا (این تهدید تنها بالقوه بود) موشکهای بالستیك بین قاره‌ای بود. امکان داشت روسیه، با توجه به اینکه می‌دانست از این نظر بسیار عقب‌تر از آمریکاست، عهدنامه‌ای را جهت منع تحویل این سیستم‌ها، بپذیرد. مك جرج باندی گزارش می کند که در سرتاسر تاریخ رسمی مسابقهٔ تسلیحاتی، هیچ ردی از علاقه برای انجام این امکان، پیدا نمی‌شود.

پژوهشگر روس، آدام اولام که بشدت ضدکمونیست است، اخیراً در آرشیو آزاد شدهٔ روسیه چند نکتهٔ جدید در این رابطه را مشاهده کرده که البته «اسرار حل» نشده‌ای را برای ما بجا گذاشته است. یکی از این اسرار این است که آیا استالین در مورد پیشنهاد ماه مارس سال ۱۹۵۲ جدی بوده است، یعنی اجازه دادن به یکی شدن دو آلمان درصورتی که آلمان به هیچ گروه نظامی، که مخالف اتحاد جماهیر شوروی باشد نپیوندد، این پیشنهاد، به‌هیچ وجه با توجه به اینکه چند سال بعد از آنکه آلمان روسیه را تخریب کرده بود درخواست زیادی نیست. اولام می گوید، واشنگتن وقت و انرژی زیادی را برای این مسأله تلف نکرد و مطلقاً آن را بر مبنای نامناسب بودن، رد کرد و با این کار خود این سؤال

را مطرح کرد که آیا استالین صادقانه آماده بود، جمهوری جدیداً ایجاد شدهٔ دموکراتیك آلمان را، برای دموکراسی حقیقی، با توجه به اثرات زیادی که بر صلح جهانی می‌داشت، نثار نماید؟ ملوین لفلر می‌نویسد: تحقیقات اخیر آرشیوها، بسیاری از پژوهشگران را حیرت‌زده کرده است. بعد از مرگ استالین روشن شد، بریا لاورنتی، رئیس بی‌رحم و شیطان‌صفت پلیس مخفی، گفته است که کرملین به غرب پیشنهاد یك معامله براساس اتحاد دو آلمان و خنثی کردنش را داده بود و ظاهراً حاضر بود رژیم کمونیست آلمان شرقی را قربانی کاهش تنش‌های شرق و غرب نماید و شرایط اقتصادی سیاسی داخل روسیه را بهبود بخشد. اینکه چنین فرصتهایی وجود داشته است و به خاطر شرکت جستن امن آلمان در ناتو تلف گشته‌اند، به‌وسیلهٔ جیمز واربرگ، تحلیل‌گر سیاسی برجسته در همان زمان قویاً مورد بحث قرار گرفته بود. اما پیشنهاد وی به تمسخر کشیده و نادیده انگاشته شد.

این آرشیوها پیشنهادهای دیگر شوروی را که با سرعت به خاطر توسعهٔ نظامی پرمخاطره رد شد، نیز آشکار می‌کند. به عنوان مثال، این مسأله که پس از مرگ استالین، خروشچف درخواست کاهش متقابل نیروهای نظامی تهاجمی را کرد و زمانی که این پیشنهاد توسط دولت آیزنهاور نادیده گرفته شد به‌رغم مخالفت فرماندهٔ نظامی خود، به‌منظور تمرکز بیشتر روی رشد اقتصادی، به صورت یکجانبه به اعمال آن اقدام نمود، آشکار شد. وی بر این باور بود که آمریکا از مسابقهٔ تسلیحاتی استفاده می‌کند تا اقتصاد بسیار ضعیف‌تر روسیه را نابود کند، به این امید که به اهدافش، حتی بدون جنگ برسد. برنامه‌ریزان کندی بخوبی از قدمهایی که خروشچف به صورت یکجانبه برای کاهش نیروهای نظامی خصمانه به صورت ریشه‌ای برداشته بود آگاه بودند و نیز بخوبی می‌دانستند که با هر معیار بامعنی آمریکا به مراتب از روسیه در این رابطه جلوتر است. با این همه، آنها تصمیم گرفتند درخواست خروشچف را که به نفع هر دو طرف بود رد کنند و ترجیح دادند به تولید انبوه سلاحهای مجاز و اتمی بپردازند و به قول متیو اوانجلیستا پس از مرور گزارشهای آرشیو می‌گوید، آمریکا می‌خواست آخرین میخ را به تابوت کارنامهٔ خروشچف برای کنترل ارتش شوروی بزند.

کنت والتز مشاهده می‌کند که آمریکا در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، بزرگترین تولید

نظامی استراتژیك و قراردادی را در زمان صلح، که تاکنون بشر شاهد آن بوده است انجام داد... حتی زمانی که یك بار خروشچف سعی در کاهش اساسی نیروهای مجاز و استراتژیك و ایجاد ترس برای جلوگیری از عملیات تهاجمی کرد، آمریکا به تولید ادامه داد، با وجود اینکه توازن سلاحهای استراتژیك بشدت به نفع ما بود و می‌شد پیش‌بینی کرد که این کار عکس‌العمل شوروی را به دنبال خواهد داشت. ما شاهد تحلیل مشابه‌ای از طرف تحلیل گران استراتژیك برجسته، ریموند گاتف و ویلیام کوفمن هستیم که از داخل سازمان اطلاعات آمریکا و پنتاگون این فرآیندها را مشاهده کرده‌اند.

باید گفت که عکس‌العمل ارتش شوروی به توسعهٔ ارتش آمریکا، همچنین تحت‌تأثیر نمایش ضعیف شوروی در بحران موشکی کوبا نیز بوده که کاملاً به پروژهٔ رفرم خروشچف پایان داد. این پروژه اگر ادامه پیدا می‌کرد، ممکن بود از رکود اقتصادی و اجتماعی، که شوروی از دههٔ ۱۹۶۰ گرفتار آن بود جلوگیری می‌کرد و به تغییرات داخلی، که ناامیدانه نیازمندش بود و گورباچف بسیار دیر، سعی به برقراری چنین تغییراتی داشت، سرعت می‌بخشید. همچنین ممکن بود از مصیبت انسانی دههٔ ۱۹۹۰ و نیز از تخریب افغانستان و بسیاری دیگر از کشتارها ـ اگر نخواهیم از خطر بلای اتمی که با بالا گرفتن مسابقهٔ تسلیحاتی باز هم ابعاد تهدیدآمیزتری به خود گرفته است صحبت کنیم ـ جلوگیری می‌شد.

در طی تاریخ، تجاوزات و تحریکات همواره به عنوان دفاع در برابر دشمن بیرحم توجیه گشته است، در مورد کندی، دفاع علیه آنچه وی «توطئهٔ بزرگ یکدست و بی‌ریشه» برای پیروزی جهان نامید بهانه شد. این هم ادعای دیگری است که اطلاعات کمی، اگر نخواهیم بگوئیم هیچ از آن به دست می‌آید، زیرا آن قدر گنگ است که اوضاع هرچه باشد، صادق است و هر کسی می‌تواند منبع آن باشد. برای درك منطقی که زیر این مسأله نهفته است، خوب است دکترین واضحات را به خاطر بیاوریم: برای کارهای قابل انتقاد، مخصوصاً زمانی که مصیبت بار باشند، شیوهٔ کلی این است که «دفاعی» خوانده شوند. برنامه‌های کنونی از این قضیه مستثنی نیستند.

دفاع موشکی، تنها یك عنصر کوچك از برنامه‌های بسیار جاه‌طلبانه‌تر نظامی‌سازی فضا، با قصد انحصاری کردن فضا برای منظورهای تهاجمی نظامی

می‌باشد. نقشه‌ها و مدارك علنی فرماندهی فضایی آمریکا و دیگر آژانسهای دولتی برای سالها در دسترس قرار داشت. خطوط اصلی پروژه‌ها با فشردگی متفاوت، هنگامی که دولت ریگان برنامه‌های «جنگهای ستاره‌ای» (قدمهای استراتژیك دفاعی، اس دی آی) را پیشنهاد کرد، در حال پیش‌رفتن بود. به نظر می‌رسد این برنامه‌ها، بیشتر سعی در خلع سلاح مخالفان دفاع موشکهای بالستیك (بی‌ام‌دی) بوده است (در آن زمان یك حرکت عظیم مردمی بین‌المللی ضدهسته‌ای وجود داشت). با دزدیدن زبان و آرمان آنها و استفاده از کلماتی مانند صلح و خلع سلاح که دعوت به همکاری صادقانه دارد، در واقع اقدام به ساخت سیستم نظامی خشونت‌آمیز پیشرفته‌تری نمودند. بر طبق نظر ریموند گاتوف و دیگران اس‌دی‌ای بوضوح در تضاد با عهدنامهٔ ضدموشك بالستیك (ای‌بی‌ام) مصوب سال ۱۹۷۲، می‌باشد. دولت ریگان هم سعی کرد جلوی مخالفت آنها را بگیرد. مشاور حقوقی وزارت کشور، قاضی آبراهام سفائر حتی تهدید به اقدامات قانونی برای جلوگیری از انتشار کتاب گارتف در این مورد نمود، کتابی که به گفتهٔ گارتف، کوشش پال نیتز و دیگر طرفداران ریگان یا به‌عبارت دیگر ریگانیست‌های هیجان‌زدهٔ برنامهٔ اس‌دی آی را که می‌خواهند متنهای تاریخی را وارونه کنند و تعهدات قانونی آمریکا را زیر پا بگذارند، ثابت می‌نماید. بعدها آنها ادعا نمودند که اس‌دی آی وسیله‌ای برای قطع جنگ سرد با مجبور کردن اتحاد جماهیر شوروی به خرج هزینه‌های سنگین دفاعی بوده است، ادعایی که برطبق حساب گارتف که بخوبی در این مورد آگاهی داشته، درست نیست. می‌شود امتناع دولت کندی از استفاده از فرصتهای بدست آمده جهت کاهش متقابل تسلیحات، خصومت به طور کلی و ساخت اسلحه را مطرح کرد که می‌توانست چنان نتیجه‌ای را با هزینهٔ بسیار خوبی، در عوض تهدید بسیار بزرگی از نوع دیگر برای آمریکا داشته باشد.

دفاع موشکی و انگیزه‌های مربوط به آن در ماههای اول دولت بوش گسترش پیدا کرد. با وقوع حادثه ۱۱ ـ ۹، بزرگی ارتش آمریکا، از مجموع پانزده کشور در نوبت، توأماً، بیشتر شد. اما فرصت بدست آمده برای استفاده از ترس و وحشتی که این جنایات تروریستی ایجاد کرده بود، بیشتر از آن وسوسه‌انگیز بود که نادیده گرفته شود و برنامه‌های نظامی بشدت در سراسر کشور افزایش پیدا کرد که اگر نخواهیم بگوئیم هیچ، باید گفت این برنامه‌ها ربط کمی به ترور داشت.

باید گفت، برنامهٔ دفاع موشکهای بالستیك، بی‌ام‌دی، بیشتر اسب تروای موارد واقعی است؛ به عبارت دیگر: تسلیحاتی کردن فضا به وسیلهٔ سلاحهای بسیار مخرب تهاجمی که یا در فضا قرار دارند و یا از فضا هدایت می‌شوند. بی ام‌دی، خودش یك سلاح تهاجمی است. این مسأله توسط متحدان نزدیك و دشمنان بالقوه درك شده است. برنامه‌ریزان نظامی کانادا به دولت خود نصیحت می کنند که هدف بی‌ام‌دی بحث‌انگیز است زیرا بیشتر برای حفظ آزادی عمل برای آمریکا و ناتو است تا به خاطر ترس از تهدیدات کرهٔ شمالی و ایران. یکی از مسؤولان ارشد تسلیحات چین، زمانی که اظهار داشت: وقتی آمریکا فکر کند که یك نیزهٔ محکم و یك سپر قوی دارد، استنباطش چنین خواهد بود که؛ هیچکس نمی تواند به آمریکا زیانی وارد سازد و در عوض آمریکا می تواند به هر که خواست در هر کجای دنیا صدمه بزند. چیز تازه‌ای نمی گفت. چین به خوبی از این مسأله آگاه است که مورد هدف ملی گرایان رادیکال که سیاست واشنگتن را طراحی می کنند است، و می توان حدس زد که این کشور، از نظر گرفتن پیغام استراتژی امنیت ملی انعطاف ناپذیر آمریکا در رابطه با رقابت بالقوه از نظر سیطرهٔ جهانی، در اولویت قرار دارد. مسؤولان چینی، قطعاً از اینکه آمریکا حق استفاده در وهلهٔ اول از سلاحهای هسته‌ای را برای خود حفظ کرده، آگاهند. و آنها به همان اندازهٔ تحلیل گران ارتش آمریکا از این مسأله آگاهند که پروازهای هواپیماهای ای‌پی-۳ آمریکا نزدیك چین، مانند آن هواپیمایی که در اوایل سال ۲۰۰۱ پائین انداخته شد و ایجاد یك بحران کوچك نمود، فقط برای پروازهای بی‌هدف تحقیقاتی نیستند؛ این پروازهای اکتشافی به جمع آوری اطلاعات برای کمك به طرحهای جنگ هسته‌ای صورت می گیرد.

تعبیر چین از بی‌ام‌دی در واقع همان تعبیر تحلیل گران استراتژیك آمریکاست؛ یك تحقیق شرکت رند می گوید: بی‌ام‌دی تنها یك سپر نیست، بلکه در واقع به آمریکا قدرت عمل می‌دهد. دیگران هم موافق این مسأله هستند. اندرو بسویچ در نشنال اینترست کنسرواتیو می‌نویسد، بی‌ام‌دی، کاربرد با کارآیی بالاتر از قدرت نظامی آمریکا در خارج از کشور را میسر می‌نماید. با ایزوله کردن وطن از امکان انتقام (اگرچه به‌صورت محدود) دفاع موشکی به ظرفیت و خواست ایالات متحده در «شکل دادن» محیط در دیگر کشورها کمك می کند. وی برای اثبات این مدعا از گفتهٔ لارنس کاپلان در لیبرال

نیو ریپابلیك سود جست كه: دفاع موشكی، واقعاً به این معنی نیست كه از آمریكا حفاظت كند، بلكه وسیله‌ای برای تسلط بر جهان است. این كلمات خود كاپلان است كه: دفاع موشكی در ارتباط با دفاع نیست، در ارتباط با حمله می‌باشد. و درست به همین علت است كه ما به آن نیاز داریم. بی‌ام‌دی برای آمریكا برای تهدید كردن و توسل به زور در روابط بین‌المللی، ایجاد آزادی مطلق می‌نماید (شكایت چین، كه گفتهٔ كاپلان را اثبات می‌كند). این برنامه قوام‌دهندهٔ هژمونی آمریكاست و آمریكا را سرور جهان می‌سازد.

در پشت همهٔ اینها، قرائت معاصر از جهان‌بینی ویلسونی قرار دارد؛ این دكترین از چنان رسمیتی برخوردار است كه در واقع از هر نوع اعتراضی مصون می‌باشد: آمریكا از نظر تاریخی در جلو قرار دارد و بنابراین باید تسلط جهانی و برتری نظامی خود را برای همیشه بدون هیچ اعتراضی به نفع همگان، حفظ نماید. و چنین ادامه پیدا می‌كند كه آزادی مطلق در توسل و یا تهدید به زور كه به وسیلهٔ بی‌ام‌دی برای آمریكا تأمین می‌گردد یك هدیهٔ گرانبهاست كه ما به بشریت تقدیم می‌كنیم. چه كسی است كه این منطق بی‌نقص را نتواند درك كند؟

این مسأله بخوبی درك شده است كه بی‌ام‌دی، حتی اگر از نظر تكنیكی امكان‌پذیر باشد، به ارتباط ماهواره‌ای متكی است و نابود كردن ماهواره به مراتب آسانتر از مورد هدف قرار دادن موشك است. سلاحهای ضدماهواره‌ای كه به وسیلهٔ عهدنامه‌ای كه دولت بوش نقضش كرد، ممنوع شده بود، اكنون در دسترس دول با قدرت كمتر هست. این پارادوكس برنامهٔ بی‌ام‌دی به وجه قابل ملاحظه‌ای مورد بحث قرار گرفته است. اما امكان وجود راه‌حلی، دست كم در یك دنیای خیالی وجود دارد. نمایندگان بی‌ام‌دی «تسلط كامل یك پارچه» را هدف خود قرار داده‌اند؛ چنین كنترل زیادی بر فضا (و بطور كلی بر دنیا) این امكان را به وجود می‌آورد كه سلاحهای مردم فقیر به درد دشمنی نخواهند خورد. برای این كار نیاز به امكانات حمله از پایگاه فضایی، شامل اسلحه‌های بسیار مخرب، كه گاهی آن را به اسم «ستارگان مرگ» می‌نامند، و احتمالاً با قدرت هسته‌ای و آماده برای پرتابهای كنترل شده به‌وسیله كامپیوتر، خواهد بود. چنین سیستم تسلیحاتی‌ای بشدت خطر بوجود آمدن یك كشتار وسیع و نابودی را بالا می‌برد، و این فقط به دلیل چیزی است كه در این حوزه به آن «تصادفات عادی» می‌گویند، تصادفات

غیرقابل پیش‌بینی که مخصوص سیستم‌های پیچیده است.

چند هفته بعد از اعلام استراتژی امنیت ملی، طرحهایی برنامه‌ریزی شد که سیستم‌های تسلیحاتی فضا را کلید کارآیی ارتش آمریکا می‌دانست. آمریکا به جای «کنترل» فضا باید «مالك» فضا باشد، و به زعم استراتژی امنیت ملی، به شکل دائم. مالك فضا بودن به معنی اجازهٔ «مداخلهٔ فوری در هر نقطه از جهان» است، بنابراین حمله‌های فضایی وارد طرحهای جنگی می گردد. «قابلیت حمله سریع موفق جهانی، هسته‌ای و یا غیرهسته‌ای، آمریکا را قادر خواهد ساخت به سرعت حملهٔ موفقیت‌آمیز به هدفهایی که شکست دادنشان از موضع برابر سخت است داشته باشد». و فرماندهان جنگی با قدرت رد کردن، ایجاد تأخیر، گول زدن، بهم زدن، نابود کردن، سوءاستفاده و خنثی کردن هدفها، در دقایق و ساعتها به جای روزها و هفته‌ها، را به وجود می آورد و این می تواند حتی در زمانی باشد که نیروهای آمریکا و متحدانش حضور محدودی در منطقه دارند.

این نقشه‌ها در ماه مه ۲۰۰۲ در اسناد برنامه‌ریزیهای پنتاگون، دسته‌بندی شد و بخشی از آن به خارج درز کرد که گفته شد به جهت استراتژی «ایجاد ترس اولیه» است که در آن موشکهای مافوق صوت از جایگاههای فضایی خود قادر به «حملات بدون خبر» تقریباً لحظه‌ای خواهند بود. تحلیل گر نظامی -ویلیام آرکین- می گوید: هیچ هدفی روی سیاره و یا در فضا، از حملهٔ آمریکا مصون نخواهد بود. آمریکا قادر خواهد بود بدون خبر، در هر زمان و در هر کجا که تهدیدی حس کرد، حمله کند و این حمله توسط دفاع موشکی و نیز ایجاد امنیت داخلی حفاظت خواهد شد. سلاحهای مافوق صوت، هدفها را چك می کنند و از کار می‌اندازند. سیستم‌های جدید این سلاحها، آمریکا را قادر به انتخاب و اقدام به بمباران دشمنان در هر کجا و در هر لحظه که می‌خواست از طریق پایگاههایش می کند. این کار به وسیلهٔ اضافه کردن یك سیستم پیشرفتهٔ هوشمند به اسلحه است. این سیستم شامل یك سیستم اکتشافی می‌باشد، که هر ماشین متعلق به ما را در کشور خارجی ردیابی می کند و سابقهٔ مربوط به آن را نگه می‌دارد، و به این ترتیب سرنوشت دنیا به رحم کردن آمریکا به انجام حملهٔ مورد تمایلش بستگی دارد و بی‌نیاز از داشتن یك دلیل معتبر و فقط وجه تمایز عملیات در بیان این کلمه که تهدیدی احساس شده است، می‌باشد. هیچگونه سابقه تاریخی برای این طرحها نمی توان پیدا کرد.

حتی ایده‌های پیشرفته‌تری توسط آژانس تحقیقاتی پیشرفتهٔ پنتاگون، دی‌ای‌آرپی‌ای، مورد تحقیق قرار گرفت. از آن جمله تکنولوژی‌ای که ارتباط بین مغز و ماشین ایجاد می‌کند و در نهایت امید می‌رود که ارتباط بین مغز به مغز را به وجود آورد. محققان می‌گویند شاید این آیندهٔ ادوات جنگی باشد ولی تا آن روز تعهد سنتی دی‌ای‌آرپی‌ای به پیشبرد تحقیقات و توسعه در محدودهٔ فهم خواهد بود تا پایهٔ اقتصادی لازم برای آینده در زیر پوشش دفاع از خود فراهم گردد.

هدف تسلیحاتی کردن فضا بسیار دور است. بروشور فرماندهی فضا در زمان کلینتون، آنچه برای سال ۲۰۲۰ در نظر گرفته شده، هدف با اولویت بالاتر را در صفحهٔ اول، اعلام می‌دارد: تسلط بر بعد فضایی عملیات نظامی، جهت حفاظت از علایق و سرمایه‌گذاری‌های آمریکا. این موضوع به عنوان فاز بعدی وظایف تاریخی نیروهای نظامی آمریکا تعریف شده است. ایالات متحده آمریکا در طی گسترش به طرف غرب قاره، برای دفاع از خود به ارتش نیازمند بوده است. همچنین ناوگانهای خود را می‌سازد و به فرماندهی فضا ادامه می‌دهد تا از علایق تجاری‌اش محافظت نماید و آنها را رشد دهد. قدم منطقی بعدی نیروهای فضایی است تا از علایق ملی نظامی و تجاری، همچنین سرمایه‌گذاری‌های آن حفاظت کند، این نیروها شامل دفاع موشکی و نیز تسلیحات حمله از پایگاه فضایی که آمریکا را قادر به استفادهٔ دقیق از نیرویش از فضا، به فضا و در میان آن، می‌کند.

نیروی فضایی آمریکا با ناوگانهای دوره‌های قبل متفاوت است. این بار فقط یك قدرت مسلط خواهد بود. ناوگان انگلیس می‌توانست مورد مقابله توسط آلمان قرار بگیرد، که می‌توانست نتایجی داشته باشد که لزومی ندارد در مورد آن صحبت کنیم. اما آمریکا مصون خواهد ماند. فقط آنچه در این مورد استثنا می‌باشد، عبارت است از توسعهٔ سلاحهای کشتارجمعی توسط عناصر خرابکار و محدوده‌های کوچکی که در دسته‌بندی «تروریسم» جا می‌گیرند و وارد بازی شده‌اند: تروریسم آنها علیه آمریکا و متحدانش.

فرماندهی فضا توضیح می‌دهد که: به دلیل «جهانی شدن اقتصاد دنیا» نیاز به تسلط کامل فضا افزایش پیدا می‌کند. به این دلیل که انتظار می‌رود «جهانی شدن» شکاف بین

«داراها» و «ندارها» را افزایش دهد. مانند کنسول اطلاعات ملی، برنامه‌ریزان ارتش تشخیص می‌دهند که «باز شدن شکاف اقتصادی»، که آنها هم انتظارش را می‌کشند، با عمیق‌تر شدن رکود اقتصادی که به همراه دارد و ناپایداری سیاسی و از خودبیگانگی فرهنگی، موجب شورش و خشونت در بین «ندارها»، که بیشتر آن علیه آمریکا خواهد بود، می‌شود. که این خود مبنای گسترش ظرفیت ارتش تهاجمی به فضا می‌گردد. آمریکا با داشتن انحصار این نوع از ابزار جنگی می‌باید آمادهٔ کنترل بی‌نظمی توسط «استفاده از سیستم‌های فضایی و طرح حملهٔ دقیق از فضا، زیر عنوان مخالفت با تولید سلاحهای کشتار جمعی» در پهنهٔ جهان توسط عناصر غیر مسؤول باشد. این یکی از نتایج احتمالی برنامه‌های توصیه شده است، همان طور که «باز شدن شکاف» نتیجهٔ مورد انتظار شکل دلخواه «جهانی شدن» می‌باشد.

فرماندهی فضا توانست شباهتش را با نیروهای نظامی سالهای قبل از آن به شکل خوبی گسترش دهد که این مسأله نقش بسیار مهمی در پیشبرد تکنیك و صنعت در طی عصر جدید داشت و شامل پیشرفت اساسی در متالورژی، الکترونیك، ابزار و ماشین آلات، فرآیندهای تولید شامل سیستم آمریکایی تولید انبوه که رقبای قرن نوزدهمی را به تعجب واداشت، می‌شود و صحنه را برای صنایع اتوماتیك و دیگر دستاوردهای تولید، که بر پایهٔ سالها سرمایه‌گذاری، تحقیق و توسعه و تجربه، در تولید اسلحه در انبار تسلیحاتی ارتش آمریکا بود، آماده کرد. بعد از جنگ جهانی دوم، این بار در وهله اول در آمریکا، یك جهش کیفی به جلو صورت گرفت و این مسأله هنگامی رخ داد که، ارتش پوششی برای ایجاد اقتصاد مدرنِ های - تك بوجود آورد: کامپیوتر و به طور کلی صنایع الکترونیك، ارتباط از راه دور و اینترنت، اتوماسیون، لیزر، صنایع هوایی تجاری و بسیاری چیزهای دیگر، که اکنون به نانوتکنولوژی، بیوتکنولوژی، مهندسی نورو و مرزهای جدید دیگر گسترش پیدا کرده است. مورخان اقتصادی اشاره می‌کنند که ایجاد تسلیحات ناوگانی در یك قرن پیش حدوداً قابل مقایسه با تولید ماشینهای فضایی است و اثر زیاد آن بر اقتصاد غیر نظامی قابل قیاس با پیشبرد پروژه‌های تسلیحاتی کردن فضا می‌باشد.

یکی از اثرات مصونیت امنیت ملی که به غلط «موافقتنامهٔ تجارت آزاد» نامیده

شده است عبارت از آن است که کشورهای صنعتی پیشرو، که آمریکا در رأس آن است، بتوانند چیزهایی را که اقتصاد به صورت محسوس به آن متکی است در بخش دولتی نگه‌دارد و به این وسیله خطرات و هزینه‌های آن را عمومی و منافع حاصله را خصوصی نمایند.

دیگران نیز این مسأله را بخوبی می‌فهمند. گرهارد شرودر، صدراعظم آلمان با عقب کشیدن از موضع انتقادی خود در رابطه با بی‌ام‌دی، مشاهده کرد که برای آلمان، در پیشبرد تکنولوژیکی دفاع موشکی «علایق اقتصادی حیاتی» وجود دارد و می‌باید از این موضوع که از کارهای علمی و تکنولوژیکی در این حوزه «کنار گذاشته نشده است»، مطمئن گردد. انتظار می‌رود، شرکت در برنامه‌های بی‌ام دی، پایهٔ صنایع داخلی بطور کلی در اروپا را تقویت نماید. به همین شکل، سازمان بی‌ام‌دی آمریکا به مسؤولان ژاپنی در سال ۱۹۹۵ نصیحت کرد که بی‌ام‌دی (برنامهٔ دفاع در برابر حملات موشکی)، «آخرین فرصت تجاری نظامی در این قرن» خواهد بود. کشیدن ژاپن به این برنامه تنها به خاطر استفاده از متخصصان تولیدی این کشور نیست بلکه به جهت عمیق‌تر کردن تعهد دنیای صنعتی به تسلیحاتی کردن فضا نیز می‌باشد یا به زبان سیاست‌سازان و تحلیلگران: «تضمین برنامه‌ها».

در طول تاریخ دیده شده که برداشتن چنین گامهایی خطرناك بوده است. اکنون به جایی رسیده‌ایم که خطر بقای بشر را تهدید می‌کند. اما همان طور که قبلاً ملاحظه شد، سیستم ارزشی حاکم که عمیقاً در ساخت موجود ریشه دارد بدون توجه به ابعاد این خطر قدرت حاکمه آمریکا را ترغیب به سیطره می‌کند. قاعدهٔ اصلی این است که هژمونی از بقا مهمتر است. این چیز تازه‌ای نیست، این قاعده در نیم قرن گذشته به‌وفور به نمایش گذاشته شده است.

بنا بر چنین دلایلی، آمریکا از ملحق شدن به جهان، برای تأئید و تقویت عهدنامهٔ فضای دوردست سال ۱۹۶۷ که به منظور حفظ فضا برای هدفهای صلح آمیز بود، امتناع کرد. نگرانی از اقدام به چنین عملیاتی، که در دستورالعمل‌های سازمان ملل موسوم به «جلوگیری از مسابقهٔ تسلیحاتی در فضای دوردست» بیان گشته، ناشی از اعتقاد گسترده به هدف آمریکا در جهت نقض این ممنوعیت‌هاست، که تاکنون وجود دارد. اسرائیل در

سال ۱۹۹۹ و میکرونزیا (کشوری شامل تعدادی از جزایر در شمال اقیانوس آرام-م) در سال ۲۰۰۰ با غیبت خود در هنگام رأی گیری به آمریکا پیوستند. همان طور که قبلاً هم گفته شد، بلافاصله بعد از آنکه فهمیده شد که دنیا در فاصلهٔ بسیار کمی از خطر جنگی که ممکن بود «به نابودی نیمکرهٔ شمالی بینجامد» قرار داشت، دولت بوش باز هم علیه یك تلاش دیگر بین‌المللی جهت پیشگیری از تسلیحاتی شدن فضا رأی داد. در نشست افتتاحیهٔ ژانویه سال ۲۰۰۱ سازمان ملل، در کنفرانس خلع سلاح، واشنگتن با رد درخواست کوفی عنان، دبیر کل سازمان، با این بهانه که دول عضو باید به فقدان هدفمندی سیاسی خود فائق شوند و به یك توافق جامع در ممنوعیت تسلیح فضا برسند، مذاکرات را به بن‌بست کشاند. رویتر در ماه فوریه گزارش کرد که: آمریکا تنها کشور از ۶۶ کشور عضو بود که مخالف برگزاری مذاکرات رسمی در مورد فضای دوردست بود. در ماه ژوئن، کشور چین دوباره درخواست ممنوعیت سلاح در فضای دوردست را نمود، اما آمریکا دوباره جلوی مذاکرات را گرفت.

مسلماً سلطه‌جویی با توجه به منافع کوتاه‌مدتی که برای قدرتمندان دارد، ارزش بیشتری از بقای بشریت برای این گروه دارد. این مسأله با استاندارد تاریخی دول مسلط و دیگر سیستم‌های قدرت متمرکز مطابقت دارد.

درمورد شکست تلاشهای ممنوعیت سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی نیز، دلایلی بسیار شبیه آنچه گفته شد وجود دارد. در اینکه این سلاحها ایجاد تهدیدات قابل توجه می کنند، شکی نیست، اما اولویتهای بالاتر در سر راه ممنوع کردن آنها وجود دارد. در ماه آوریل سال ۲۰۰۱، متخصصان کنترل اسلحه گزارش کردند که تأئید بین‌المللی ممنوعیت روی سلاحهای شیمیایی باید بشدت تقلیل پیدا کند، زیرا آمریکا و دیگر اعضای کلیدی (اشاره به روسیه) وظایف خود را انجام نداده‌اند. یك متخصص در مرکز هنری استیمسون در واشنگتن اظهار داشت که دولت کلینتون به‌وسیله استقرار «قوانین جداگانه برای آمریکا» با مصونیت یکجانبه، در واقع عهدنامه را «مسخره» کرده است. آمریکا تنها کشوری است که اصرار به مصونیت در مقابل بعضی از بازرسی‌ها و آزمایشها دارد، در زمانی که سنا قرارداد سلاحهای شیمیایی را در سال ۱۹۹۷ تصویب کرده است. دولت بوش تصمیم گرفت از مذاکرات مربوط به ایجاد مقیاسهایی برای تأیید سلاحهای

قرارداد‌ی مسموم کننده و بیولوژیك، در سال ۱۹۷۲، خود را کنار بکشد و عملاً با این کار آن را متوقف نماید. قبلاً آمریکا تعدادی از ملاقاتهای بازرسان خارجی را به منظور محافظت از کمپانی‌های دارویی و بیولوژی آمریکا که در این صنعت تسلط جهانی دارند و نگران حفاظت از اسرار تجاری خود هستند، محدود کرد.

دولت بوش به رد هر گونه تأییدی، بر این مبنا که مکانیزمهای بکار گرفته شده بدون کارایی است و «تنها خطر قانونی کردن فعالیتهای آمریکا را بالا خواهد برد»، ادامه داد و این موقعیتی است که از طرف یك دیپلمات ارشد اروپایی به عنوان «کاملاً غیر قابل قبول» محکوم شد. در زمان کوتاهی پس از آن، انگیزه‌های احتمالی دیگری در ورای علایق حفاظت شدهٔ شرکتهای آمریکایی برملا شد. و آن زمانی بود که آشکار گشت آمریکا «سه پروژهٔ مخفیانه دارد که یك برنامهٔ سلاحهای بیولوژیکی را شبیه‌سازی می‌نماید» و به این ترتیب از روح و متن قرارداد تأئیدیه که بعداً به صورت رسمی آن را رد کرد، تخطی می کند. حتی قبل از آن، واشنگتن وارد این بحث شده بود که: «ورود به تأسیسات دفاعی بیولوژیك آمریکا» ممکن است اسرار نظامی را آشکار سازد (که این خود علت تحمیل این مکانیزمهاست).

متخصصان سلاحهای بیولوژیکی، نگرانی خود را از این امکان که «دلیل رد قرارداد سلاحهای بیولوژیکی توسط آمریکا شاید به دلیل تمایل به ادامه و گسترش برنامه‌های سری این کشور است» که تخطی از میثاقهای قبلی می‌باشد، ابراز داشتند. آنها اشاره کردند که به نظر می‌رسد واشنگتن اصولاً علاقه‌ای به پیشبرد قراردادی که مورد توافق صنعت داروسازی باشد، ندارد. در بین برنامه‌های مشکوك می توان از مهندسی ژنریك مقاومت در برابر واکسن سیاه‌زخم نام برد که روسها، احتمالاً از این بابت جلو هستند. ظاهراً آمریکا، از طریق نمایندگی‌های مختلف شروع به مطالعات سری گستردهٔ کاربرد بیوتکنولوژی برای توسعه سلاحهای بیولوژیکی ـ با نادیده گرفتن میثاقهای بین‌المللی ـ کرده است. بنا بر این بقیهٔ دنیا، ناگزیر از دنباله‌روی خواهند بود و شاید «یك مسابقهٔ تسلیحاتی جهانی سلاحهای بیولوژیکی» به راه بیفتند. توسعهٔ این تکنولوژی، همچنین شانس اینکه تروریستها قادر به شروع حملات با کشتار انبوه با استفاده از سلاحهای شیمیایی و یا بیولوژیکی گردند را بسیار بالا می‌برد، تهدیدی که در گزارش

سال ۲۰۰۲ هارت رادمن در مورد تهدیدات تروریستی نسبت به آمریکا مورد بحث قرار گرفته است.

دولت بوش اعلام کرد که «دیگر از بعضی نتیجه گیریهای مادهٔ چهار حمایت نمی کند». این ماده در رابطه با عهدنامهٔ منع تولید سلاحهای هسته‌ای ۱۹۷۰ (ان‌پی تی) است. این عهدنامه مهمترین توافقنامهٔ بین‌المللی در رابطه با سلاحهای هسته‌ای است که تا حدودی موفق بوده اما هنوز تا موفقیت کامل راه دور است، مشخصاً، پنج قدرت اصلی هسته‌ای به تعهدات خود پایبند نبوده‌اند. مادهٔ چهارم ان‌پی تی که از اولویت برخوردار است در رابطه با کشورهای با قدرت هسته‌ای کاربرد دارد: این ماده این کشورها را متعهد می‌نماید که با نیت خوب به مذاکره در رابطه با برقراری قوانین مؤثر برای قطع سریع مسابقهٔ تسلیحاتی هسته‌ای و خلع سلاح هسته‌ای، بپردازند. دولت بوش با عهدنامهٔ ای‌بی‌ام (که از آن زمان متوقف گشته است) و عهدنامهٔ ممنوعیت کامل آزمایش، مخالفت کرد. آمریکا، همچنین اولین کنفرانس سازمان ملل را که سعی در کنترل بازار سیاه بین‌المللی سلاحهای کوچك مرگ آور داشت، تضعیف نمود و همان زمان، جان بولتن، فرد منتصب از جانب بوش به اطلاع کنفرانس رساند که آمریکا مخالف «نمایندگی بین‌المللی عملیات توسط سازمانهای بین‌المللی و یا غیردولتی است». تشخیص منطقی که زیر این سخن خوابیده است سخت نمی‌باشد و نتایج احتمالی قابل تصور است.

در سپتامبر سال ۲۰۰۲ زمانی که ابر استراتژی امپراتوری اعلام گشت، دولت بوش به تضعیف تلاشهای مداوم برای تقویت هرچه بیشتر مکانیزمهای کنوانسیون سلاحهای بیولوژیکی که بر ضد سلاحهای میکروبی بود، پرداخت و برای چهار سال از هرگونه مباحثه‌ای جلوگیری کرد و بعد از گذشت مدت کوتاهی جلوی تأیید دوبارهٔ قرارداد سال ۱۹۲۵ ژنو را که استفاده از گازهای سمی و متدهای باکتریولوژی در سلاحها را ممنوع می کرد، گرفت.

اگر بخواهیم بحث را به حوزهٔ دیگری بکشانیم باید بگوئیم که دولت بوش به‌خاطر تضعیف قرارداد کیوتو، به شکل گسترده‌ای مورد انتقاد قرار گرفت. استدلال آمریکا بر این مبنا بود که کیوتو به اقتصادش ضرر می‌رساند. به یك معنی این انتقادات عجیب به نظر می‌رسد، زیرا تصمیمات دولت آمریکا با توجه به چهارچوب کاری

ایدئولوژیك‌اش، بی‌منطق نیست. همه روزه به ما دستور می‌دهند كه اعتقاد شدید به بازارهای نئوكلاسیك داشته باشیم. در این بازار، افزایندگان ثروت افراد مستقل و خردمند هستند. اگر چرخشها نابجا حذف گردد، بازار باید به صورت كامل به «رأی» آنها عمل كند، كه این به‌وسیلهٔ دلار و یا شاخصهای مشابه بیان می گردد. ارزش علایق یك شخص نیز به وجه مشابه‌ای اندازه گرفته می‌شود. مشخصاً علایق افراد بدون رأی، ارزشی برابر صفر خواهد داشت: مثلاً نسل آینده. به این ترتیب نابود كردن امكان بقایی شایسته برای فرزندان آیندهٔ ما، اگر با انجام این كار بتوانیم «ثروت» خود را به حداكثر برسانیم، منطقی خواهد بود (شكل خاصی از خودپسندی كه توسط صنایع گسترده‌ای كه به این منظور ایجاد شده، و خود را وقف جا انداختن و تقویت این مفهوم كرده‌اند، ساخته شده است). تهدید بقا، اكنون نه تنها به وسیله تلاشهایی كه صرف تضعیف تشكیلات ساخته شده جهت معتدل تر كردن نتایج حاد بنیادگرایی بازار، بلكه توسط تضعیف فرهنگ همدردی و همبستگی كه آن را بر پا نگه می‌دارد، صورت می گیرد.

تمام اینها، پیچیدن نسخه‌ای دیگر برای یك مصیبت، شاید در آینده‌ای نه بسیار دور است. اما دوباره باید به خاطر داشت كه این مسائل از منطقی پیروی می كند كه در ارتباط با بافت نظریه و تشكیلات محافظه كاران نو است.

اما اشتباه بزرگی خواهد بود كه به این نتیجه برسیم كه آینده تماماً تیره و تار است. حقیقت بسیار متفاوت است. پیشرفت امیدوار كننده‌ای در تكامل آهستهٔ فرهنگ حقوق بشر در بین تمامی مردم به وجود آمده، كه از دههٔ ۱۹۶۰ سرعت گرفته است، یعنی از زمانی كه فعالان حقوق مردم اثر انسانگرایانهٔ قابل توجهی در بسیاری از حوزه‌ها كه بعدها گسترش نیز پیدا كرد، ایجاد كردند. حركت تشویق كننده‌ای كه توجه به حقوق بشر و حقوق مدنی را به وجه زیادی بالا برد، شامل حقوق اقلیت‌ها، زنان، و نسلهای آینده، كه این آخری توجه را به سوی حركتهای سالم‌سازی محیط زیست كشاند كه امروزه نیروی پرقدرتی را تشكیل می‌دهد. برای اولین بار در تاریخ آمریكا، تمایل به نگاه صادقانه در رابطه با پیروزی سرزمین ملی و آیندهٔ آنهایی كه در آن زندگی می كنند، ایجاد شده. حركتهای همبستگی كه در دههٔ ۱۹۸۰ به صورت جریان اصلی در آمریكا در آمد و بخصوص متوجهٔ آمریكای مركزی بود به پیروزیهای جدیدی علیه امپریالیسم رسید؛

هرگز قبل از آن تعداد قابل توجه‌ای از مردم کشور امپریالیستی نرفته بودند تا با قربانیان یك حملهٔ وحشیانه زندگی کنند، به آنها کمك نمایند و تا اندازه‌ای از آنها محافظت کنند. امروزه، سازمانهای بین‌المللی همبستگی که از این ریشه‌ها روئیده، در بسیاری از نقاط دنیا به صورت مؤثری کار می کنند و موجب ایجاد ترس و عصبانیت در دول ستمگر شده‌اند، که خود سبب ایجاد خطرهای جدی و حتی مرگ برای شرکت کنندگان در این فعالیتها می گردد. حرکتهای جهانی عدالتخواهی که از آن زمان شکل گرفته است، و در گردهمایی سالانه مجمع جامعهٔ جهانی شرکت می کنند، پدیده‌های کاملاً جدید و بدون سابقهٔ قبلی از نظر نوع و اندازه می‌باشند. «ابرقدرت دوم» سیاره که دیگر از اوایل سال ۲۰۰۳، نمی‌شود آن را نادیده گرفت، ریشه‌های عمیق در این پیشرفتها دارد و بسیار امیدوار کننده است.

در طی تاریخ مدرن، دستاوردهای قابل توجه‌ای در حقوق بشر و کنترل دموکراتیك بخشهایی از زندگی به دست آمده است. اینها بندرت هدیهٔ رهبران آگاه بوده است. این حقوق به طور مشخص توسط مردم تحت ستم به دولتها و دیگر مراکز قدرت تحمیل شده است. شاید خوشبین بودن به این مسأله واقعگرایانه باشد که، تاریخ، عمیقتر شدن احترام به حقوق بشر و گسترش آن را، نه به شکل سریع ولی با تمایل کلی محسوس به آن سو، نشان می‌دهد. این موضوعات امروزه بسیار زنده‌اند. اثرات زیبانبار پروژهٔ جهانی شدن تحمیلی شرکتهای بزرگ، منجر به تظاهرات انبوه مردمی و فعالیتهای زیادی در جنوب آمریکا گشت که به این فعالیتها، بخشهای اصلی جوامع صنعتی ثروتمند، ملحق گشتند و به این ترتیب نادیده گرفتن آن هر روز مشکلتر می گردد. برای اولین بار همبستگی باثبات و اساسی به‌وجود آمده است. اینها فرصتهای گرانبها و پیشرفتهایی است که انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. این عوامل در ابراز عقاید و تغییر سیاست‌ها مؤثر بوده است. در اعمال خشونت دولتی، دست کم محدودیتهایی ایجاد شده است که البته تا «انقلاب حقوق بشر» به شکلی که روشنفکران غربی تعریف کرده‌اند راه زیادی مانده است.

اگر نیروی این حرکتها در جهت عمیق‌تر کردن استحکام پیوند همبستگی و حسی جهانی نگه داشته شود، این پیشرفتهای گوناگون، چیز مهمی را ثابت می کند. من

فکر می کنم دور از حقیقت نباشد که بگوئیم، آیندهٔ موجودات در خطر قرار گرفتهٔ ما، ممکن است تا اندازهٔ زیادی بستگی به آن داشته باشد که نیروهای مردمی چگونه عمل می کند.

می توان دو مسیر را در تاریخ معاصر تشخیص داد: یکی به قصد سیطرهٔ جهان با منطقی که در چهارچوبی دیوانه‌وار عمل می کند و بقای بشریت را به خطر انداخته است و دیگری خود را وقف این باور نموده که «بوجود آوردن دنیای دیگری آن طور که گردهمایی مجمع جامعه جهانی مطرح می کند امکان دارد». این مسسیر تاریخی با سیستم جهان‌بینی حاکم به مبارزه پرداخته و به دنبال ایجاد راه‌حلهای سازندهٔ فکری، عملی و تشکیلاتی است. پیروزی از آن کدام شیوهٔ عمل است، نمی توان پیشگویی کرد. این الگویی آشنا در طول تاریخ می‌باشد و تفاوت عمده این است که خواسته شخصی بسیار بالاتر است. بر تراند راسل گفتهٔ بسیار ناامید کننده‌ای در مورد صلح دارد:

> *بعد از قرنها که زمین موجودات بی ضرری، مثل مرجانها و پروانه‌ها را تولید کرد، تکامل به جایی رسید که به تولید نرونها، چنگیزها و هیتلرها پرداخت. اما من بر این باورم که این کابوس هم خواهد گذشت؛ در زمانی که زمین دیگر نتواند زندگی را حفظ کند، و آنگاه، صلح به زمین برخواهد گشت.*

بدون شک، در بعضی از ابعاد، این تصویری دقیق، در ورای دید واقعگرایانهٔ ماست. مهم این است که آیا ما می توانیم خود را از این کابوس قبل از آنکه همه چیز تمام شود، بیدار کنیم و به یاری خواستمان و فرصتی که در دست داریم، به دنیای امروزی، اندازه‌ای از صلح و عدالت و امید، هدیه کنیم.

حرف آخر

استراتژی امنیت ملی (ان اس اس) در سپتامبر ۲۰۰۲، و پیاده کردن آن در عراق، نقطه عطفی در روابط بین‌المللی به حساب می آید. هنری کیسینجر در تأیید این نظریه، می نویسد: «این شیوهٔ برخورد جدید انقلابی است، اما با تاکتیك‌های مخصوص به خودش و اساس آن از نظر کیفیت به شکلی است که نمی تواند یك دستورالعمل یکسان قابل دسترس برای همهٔ ملل باشد.» حق تجاوز باید برای آمریکا و شاید متحدان منتخب‌اش محفوظ بماند. ما باید ابتدایی ترین ارزش‌های اخلاقی واضح را به دور بیندازیم، یعنی؛ دستورالعمل برخورد یکسان با همه (یونیورسالیتی) را. موضعی که معمولاً در اعمالی با نیت خوب و رعایت کامل قوانین، نهفته است.

آرتور شلزینگر قبول دارد که این نظریه و پیاده کردن آن «انقلابی» است، اما از موضع بسیار متفاوتی. زمانی که اولین بمب‌ها بر بغداد فرود می آمد، او کلمات فرانکلین روزولت را بعد از بمباران پرل‌هاربر یادآوری کرد که: «روز شیطانی که به یاد خواهد ماند». وی نوشت: آمریکایی‌ها به خاطر این عمل شیطانی خود در خاطره‌ها خواهند ماند و درست با همان عنوانی که در مورد سیاست امپراتوری ژاپن بکار بردند. او اضافه کرد که جرج بوش «موج جهانی سمپاتی» را به «موج جهانی نفرت از نخوت و جنگ طلبی آمریکایی» تبدیل کرد. یك سال بعد، «ناخشنودی از آمریکا و سیاست‌هایش به جای

کم شدن افزایش پیدا کرد». حتی در انگلیس حمایت از جنگ به یك سوم تقلیل یافت.

همچنانکه پیش‌بینی شده بود، جنگ تهدید ترور را افزایش داد. فواز گرجز، متخصص خاورمیانه می گوید: تنها می‌شود گفت، باورنکردنی است که چگونه جنگ تمایل به جهاد اسلامی جهانی را که بعد از واقعه ۱۱ ـ ۹ حقیقتاً پائین آمده بود، احیا کرد. نفرگیری برای شبکه‌های القاعده افزایش پیدا کرد و همان زمان عراق برای اولین بار مبدل به «بهشت تروریست‌ها» شد. حملات انتحاری در سال ۲۰۰۳ به بالاترین سطح خود در عصر مدرن رسید؛ و عراق برای اولین بار بعد از قرن سیزدهم از این موضوع مورد لطمه قرار گرفت. عقیدهٔ متخصصان زیادی بر این است که، جنگ همچنین موجب افزایش تولید سلاحهای کشتارجمعی گشت.

همچنانکه سالگرد اشغال عراق نزدیك می‌شود، ترمینال بزرگ مرکزی نیویورك پر از پلیسهای گشتی با سلاحهای اتوماتیك می گردد، عکس‌العملی در مقابل بدترین جنایت تروریستی در اروپا، واقعهٔ ۱۱ مارس در مادرید، یعنی بمب‌گذاری ترن که موجب کشته شدن ۲۰۰ نفر گردید. چند روز بعد رأی دهندگان اسپانیایی، دولتی را که به رغم مخالفت شدید مردم در جنگ شرکت کرده بود، بیرون انداختند. اسپانیایی‌ها را به انفعال در برابر تروریسم، برای بیرون کشیدن سربازان خود از عراق در نبود اجازه از سازمان ملل، متهم کردند، در واقع به خاطر قبول همان موضعی که حدود ۷۰٪ آمریکایی‌ها، که درخواست نقش رهبری در عراق توسط سازمان ملل را داشتند، بود.

بوش به آمریکائیان اطمینان داد که «امروز دنیا جای امن‌تری است، زیرا اتحاد ما به رژیمی پایان داد که با ترور ایجاد پیوند می‌کرد و سلاحهای کشتار جمعی می‌ساخت». راهنمایان رئیس جمهور می‌دانستند که هر کلمهٔ این جمله دروغ است، اما در عین حال آگاه بودند که هر دروغی، اگر به اندازهٔ کافی و با اصرار تکرار شود به حقیقت تبدیل می‌گردد.

متخصصان بشدت در شیوهٔ کم کردن تهدید ترور توافق دارند (البته آن دسته را که بر ضدماست موردنظر است) و همچنین اینکه چگونه می‌توان موجب بروز کشتارهای تروریستی برای ایجاد وحشت شد. این مفهوم بخوبی در تحقیق پدیدهٔ القاعده توسط جیسون‌بارك بیان شده است. این تحقیق کاملترین و آگاهترین مطالعه از این گروه مسلح

رها و تندروی اسلامگرا است که بن‌لادن را در آن به سختی بجز سمبل، چیز دیگری می‌توان به حساب آورد (و وقتی او کشته شود خطرناکتر هم خواهد گردید، شاید شهیدی گردد که دیگران را برای پیوستن به این گروه الهام بخشد). نقش واشنگتنی‌های معاصر را در فاز ریگانیستی خود، در خلق شبکه‌های اسلامی تندرو همه بخوبی می‌دانند. از آنچه کمتر آگاهند، انعطاف آنها در رابطه با سُر خوردن پاکستان به طرف اسلامگرایی تندرو افراطی و پیشرفتش در تسلیحات هسته‌ای است.

بارك می‌نویسد، بمباران سال ۱۹۹۸ کلینتون در سودان و افغانستان، بن‌لادن را به‌عنوان یك سمبل خلق کرد، موجب نزدیکتر شدن مداوم روابط وی با طالبان گردید و منجر به افزایش شدید حمایت، نفرگیری و تهیهٔ بودجه برای القاعده که تا آن زمان در واقع ناشناخته بود، گشت. کمك بزرگ بعدی به رشد القاعده و برجسته شدن بن‌لادن بمباران افغانستان توسط بوش به دنبال ۱۱ سپتامبر بود که بدون هیچ دلیلی شروع گشت و بعداً آرام مسکوت گذاشته شد. بارك در مروری بر موضوع افزایش ترور جهانی و ایجاد «کادر جدیدی از تروریستها» و مسلح شدن آنها را به سبب آنچه که «مبارزهٔ نامحدود بین خوبی و شیطان صفتی» می‌بینند، یعنی قرائت مشترك بین بوش و بن‌لادن، می‌نویسد: در نتیجه پیام بن‌لادن در بین دهها میلیون از مردم، مخصوصاً جوان‌ها و افراد خشمگین در دنیا پیچید. همان‌طور که قبلاً گفته شد، اشغال عراق نیز اثر مشابهی داشت.

بارك با آوردن مثال‌های زیادی نتیجه می‌گیرد که، «هر نوع توسل به زور، پیروزی کوچك دیگری برای بن‌لادن خواهد بود، او چه زنده باشد و چه مرده برنده است». نظریهٔ بارك مورد تأیید بسیاری از تحلیل گران، از جمله رئیس سابق اطلاعات ارتش اسرائیل و سازمان خدمات امنیت عمومی است.

همچنین بخوبی مفهوم است که چگونه باید با تروریسم برخورد کرد. در اینجا هدف دو شاخه می‌شود: یکی به طرف خود تروریست‌ها و دیگری به سوی منابع حمایت بالقوه از آنها. اقدام مناسب برای برخورد با جنایات تروریست‌ها کار پلیسی است که در سرتاسر دنیا موفق بوده است. اما مهمتر از آن حامیان محکم تروریست‌هاست، که خود را افرادی پیشرو می‌دانند و به دنبال آنند که کار آنها را راه بیندازند. در بین آنها افرادی هستند که از تروریست‌ها نفرت دارند و یا از آنها می‌ترسند اما به رغم این مطلب آنها را کسانی

می‌بینند که برای هدف درستی می‌جنگند. ما با اعمال خشونت باعث می‌شویم که این افراد پیشرو، کمك در راه‌اندازی این منابع حمایتی بکنند و یا راه دیگر، مقابله با «بی‌عدالتی گسترده‌ای» که در رابطه با حقوق قانونی افراد وجود دارد و موجب «ریشه‌های ایجاد جنگ طلبی مدرن اسلامی است»، می‌باشد که می‌تواند به مقدار قابل ملاحظه‌ای از تهدید ترور بکاهد. باید مستقل از این هدف، چنین راهی را برگزید.

خشونت می‌تواند موفق باشد، چنانکه آمریکایی‌ها بخوبی از آن، به دلیل تجربه‌ای که در ایجاد سرزمین آمریکا دارند، آگاهند. اما آنچه مسلم است به قیمت بسیار گزاف. خشونت، همچنین می‌تواند در جواب، ایجاد خشونت نماید و اغلب هم‌چنین می‌شود. ایجاد ترور تنها تظاهر آن نیست، تجلیات دیگر آن می‌تواند بسیار خطرناکتر باشد.

در فوریهٔ سال ۲۰۰۴ روسیه بزرگترین تمرینات نظامی در بیست سال گذشته را که به طور مشخصی نمایش سلاحهای کشتار جمعی پیشرفته بود، به نمایش گذاشت. سرگی ایوانف، ژنرال روسی و وزیر دفاع آن کشور اعلام کرد که این در جواب طرحهای واشنگتن است که می‌خواهد از سلاحهای هسته‌ای در حل مسائل نظامی استفاده کند. بخصوص «سلاحهای هسته‌ای نفوذی» که ثبات منطقه و جهان را به شکل خطرناکی تضعیف می‌نماید، ... و نقطهٔ شروع استفادهٔ واقعی از آن را محتمل‌تر می‌کند. بروس بلر، تحلیلگر استراتژیك می‌نویسد: روسیه بخوبی آگاه است که «بانك باسترهای[1]» جدید برای هدف گرفتن سنگرهای حساس زیرزمینی فرماندهی نیروی اتمی طراحی شده‌اند که انبارهای تسلیحاتی هسته‌ای آنها را کنترل می‌کنند. ایوانف و ژنرالهای روسی گزارش می‌کنند که در جواب بالا رفتن قوهٔ نظامی آمریکا آنها «پیشرفته‌ترین موشك در دنیا»، شاید چیزی در حدنامکن، برای نابود کردن، را به کار گرفته‌اند. فیل کویل، معاونت وزارت دفاع می‌گوید: این چیزی است که برای پنتاگون بسیار هشداردهنده خواهد بود. برخی از تحلیل گران بر این ظن هستند که، روسیه مشغول کپی‌سازی از

---

۱. بمب‌های هسته‌ای که با لیزر هدایت می‌شوند و می‌توانند تا قبل از انفجار تا مقدار مشخصی در زمین فرو بروند ـ م.

ماشین گردشی مافوق صوت آمریکاست که می تواند از فضا به جو زمین داخل و از آن خارج گردد و حملات نابود کننده و بدون خبر انجام دهد. یکی از دلایل این برنامهٔ آمریکا کم کردن وابستگی‌اش به پایگاه‌های آن سوی اقیانوس یا مذاکره برای دسترسی به راههای هوایی است.

تحلیل گران آمریکا تخمین می‌زنند که گسترش ارتش شوروی در طی سالهای بوش-پوتین، به سبب عکس العملی که قبلاً پیش‌بینی شده بود، نسبت به جنگ‌طلبی و تجاوزگری دولت بوش، سه برابر شده است. پوتین و ایوانف، نظریهٔ «اولویت در جنگ هسته‌ای» بوش را نظریهٔ «انقلابی» جدید استراتژی امنیت ملی خواندند، اما در عین حال یك نکتهٔ کلیدی به آن افزودند که، اگر تلاشی برای محدود کردن دسترسی روسیه به مناطقی که برای بقایش حیاتی‌اند صورت گیرد، روسیه می تواند از نیروی نظامی سود جوید. به این ترتیب، نظریهٔ کلینتون را که آمریکا در استفاده از «نیروی نظامی به‌صورت یکجانبه» برای اطمینان از «عدم قطع دسترسی به بازارهای کلیدی، ذخایر انرژی و منابع استراتژیك را محق» است، برای روسیه نیز تجویز کردند. فیونا هیل از مؤسسهٔ بروکینگز گفت: دنیا محلی بسیار ناامن‌تر گشته است و می توان فرض کرد که دیگر کشورها هم این راه را دنبال خواهند کرد.

در گذشته، سیستم‌های اتوماتیك جواب‌دهی روسیه، چند دقیقه بعد از یك حملهٔ هسته‌ای، تقریباً بدون دخالت انسانی بکار می‌افتاد. اکنون این سیستم‌ها استهلاك پیدا کرده‌اند. سیستم‌های آمریکایی بسیار قابل اعتمادترند اما با این وجود به غایت خطرآفرین‌اند. آنها سه دقیقه برای قضاوت انسانی بعد از اینکه کامپیوترها هشدار حملهٔ موشکی دادند، وقت می‌دهند، همان‌طور که مرتباً این کار را می کنند. همچنین پنتاگون نواقص جدی در سیستم‌های کامپیوتری خود یافته است که ممکن است تروریستهای خبره بتوانند کنترل سیستم را به دست بگیرند و موقعیت شبیه‌سازی برای پرتاب را ایجاد کنند. بروس بلر می‌نویسد: اتفاقی که منتظر رخ دادن است. این خطرات به صورت محسوسی با تهدید استفاده از خشونت بالا رفته است.

اکنون که می‌دانیم به رئیس جمهورهای آمریکا «مرتباً اطلاعات غلط» در مورد اثرات جنگ هسته‌ای داده شده است، جای نگرانی وجود دارد. سطح تخریب به علت

اشتباه مرتب دیوان‌سالاری منفصل از واقعیات موجود که به تحلیل «جنگ محدود و برنده» رسیده است، به شکل «حادی کم تخمین زده شده». نتیجهٔ این کوته‌بینی تشکیلاتی می‌تواند مصیبت‌بار باشد. بسیار مصیبت‌بارتر از گمراهی سازمان اطلاعات در رابطه با عراق.

دولت بوش برنامهٔ به اجرا در آوردن مقدمات سیستم دفاع موشکی برای تابستان سال ۲۰۰۴ را پنهان کرد. حرکتی که از نظر «کاملاً سیاسی» مورد انتقاد قرار گرفت زیرا با هزینهٔ سنگینی قصد استفاده از تکنولوژی تست نشده‌ای را دارد. انتقاد مناسبتر در واقع این است که؛ ممکن است از نظر منطق جنگ هسته‌ای، این سیستم به نظر قابل اجرا برسد، اما مهم انگیزه می‌باشد. هم آمریکا و هم هدفهای بالقوه، دفاع موشکی را اسلحهٔ حملهٔ اول، به حساب می‌آورند که هدفش، ایجاد آزادی برای ابراز خشونت، از جمله حملهٔ اتمی است. و آنها می‌دانند که آمریکا، چگونه به جابجایی نظامی محدود سیستم موشکهای بالستیك (ای بی ام) روسیه در سال ۱۹۶۸، پاسخ گفت؛ یعنی با هدف قرار دادن سیستم توسط سلاحهای هسته‌ای برای اطمینان از اینکه فوراً به طور قاطع و کامل شکست بخورد. تحلیل گران را عقیده بر این است که طرحهای جاری آمریکا، موجب عکس‌العمل از جانب چین هم خواهد گشت. تاریخ و منطق ایجاد ترس برای جلوگیری از وقوع یك واقعه، «به ما یادآوری می‌کند که سیستم‌های دفاع موشکی موتور پرقدرت برنامه‌های هسته‌ای حمله‌ای هستند»، و انگیزه‌های بوش تهدید به آمریکا و دیگر نقاط جهان را افزایش می‌دهد.

عکس‌العمل چین اثرات موج مانند در هند، پاکستان و ورای آن دارد. در غرب آسیا، واشنگتن تهدیدی راکه توسط سلاحهای هسته‌ای و دیگر سلاحهای کشتار جمعی اسرائیل ایجاد شده است، با دادن بیش از صد فروند از پیشرفته‌ترین جت‌های بمب‌افکن خود به اسرائیل و اعلام این مطلب که این جت‌ها می‌توانند تا ایران بروند و برگردند و نوع پیشرفته‌تری از جت‌های آمریکایی که اسرائیل در حمله به راکتور عراق در سال ۱۹۸۱ بکار برده هستند، بالا برده است. مطبوعات اسرائیل اضافه می‌کنند که آمریکا نیروی هوایی اسرائیل را مجهز به تسلیحات «خاص» می‌نماید. شکی نیست که سازمانهای اطلاعاتی ایران و دیگران، این اخبار را از نزدیك دنبال می‌کنند و شاید تحلیل بدترین

حالت را می‌دهند که منظور از سلاحهای خاص، سلاحهای هسته‌ای است. درز این اخبار و فرستادن هواپیما، ممکن است به منظور خشمگین کردن رهبریت ایران، شاید برای تحریك کردن جهت انجام بعضی از عملیات باشد تا برای حمله کردن، بهانه لازم را به‌دست بدهد.

بلافاصله پس از آنکه در سپتامبر ۲۰۰۲، استراتژی امنیت ملی اعلام گشت، آمریکا اقدام به خاتمه دادن به مذاکرات جهت یك عهدنامهٔ اجباری در مورد سلاحهای بیولوژیکی و قطع تلاشهای بین‌المللی برای ممنوعیت جنگ افزارهای بیولوژیکی و تسلیحات فضا، نمود. یك سال بعد، آمریکا در مجمع عمومی سازمان ملل به تنهایی علیه عهدنامهٔ ممنوعیت کامل آزمایش سلاح هسته‌ای رأی داد و به همین ترتیب آمریکا و متحد جدیدش، هندوستان علیه قدمهایی به سوی حذف سلاهای هسته‌ای رأی دادند. آمریکا به تنهایی علیه «نظارت بر هنجارهای محیط‌زیستی» در موافقت‌نامه‌های خلع سلاح و کنترل تسلیحاتی رأی داد. آمریکا به همراه اسرائیل و میکرونزیا علیه گام به‌سوی پیشگیری از تولید سلاحهای هسته‌ای در خاورمیانه رأی دادند، این همان داستانی که براساس آن عراق را اشغال نمودند. قطعنامهٔ جلوگیری از تسلیحاتی کردن فضا با ۱۷۴ رأی موافق، هیچ رأی مخالف و ۴ غایب به تصویب رسید. غایبان عبارت بودند از آمریکا، اسرائیل، میکرونزیا و جزایر مارشال. اما همچنانکه قبلاً بحث شد، رأی منفی و غیبت با دوبار وتو، منجر به مسدود شدن قطعنامه و حذف آن از خبرهای مطبوعات و پاك شدنش از تاریخ گشت.

برنامه‌ریزان بوش بخوبی دیگران می‌دانند که توسل به زور، تهدید به ترور را افزایش می‌دهد و نیز ژست جنگ‌طلبانه و تهاجمی آنها عکس‌العمل‌هایی با خطر مصیبت‌بار، ایجاد می‌نماید. آنها خواستار چنین پیامدهایی نیستند، ولی این مسائل در مقایسه با دستور کار داخلی و بین‌المللی‌شان که سعی در پنهان کردنش ندارند، از اولویت کمتری برخوردار است.

همچنانکه، کالین پاول به تماشاگران مخالفش در فروم امنیت ملی، بیان کرد: «این حق مسلم آمریکاست که با استفاده از زور از خود در برابر مللی که سلاح کشتار جمعی دارند و با تروریست‌ها همکاری می کنند، دفاع نماید»، یعنی همان داستان رسمی در

رابطه با اشغال عراق. همه از جعلی بودن این داستان باخبر هستیم اما توجه کافی به مهمترین نتایج این داستان نشده است: استفاده از برنامه استراتژی امنیت ملی به شکلی بود که موانع را از پیش پای تهاجم آمریکا به کشورهای دیگر بردارد. نیاز ارتباط با ترور به آرامی از بین رفت. مهمتر از آن بوش و همکارانش حق توسل به زور نسبت به یك کشور، حتی در زمانی که آن کشور سلاح کشتار جمعی ندارد و یا حتی برنامهٔ توسعهٔ آن را در سر نمی‌پروراند دارند. تنها کافی است که «قصد و توانایی» آن را داشته باشد. تقریباً همهٔ کشورها توانایی دارند که سلاح کشتار جمعی درست کنند و بسته به اینکه ناظر چگونه فکر کند قادر خواهد بود که توجیهی برای قصد هر کشور ببافد. پس نظریهٔ رسمی این است که تمامی کشورها در معرض حملهٔ نابودکننده قرار دارند. کالین پاول حتی یك قدم جلوتر رفت. رئیس جمهور حق داشت به عراق حمله کند زیرا نه تنها عراق «قصد و توانایی» داشت بلکه «در حقیقت از این سلاحهای وحشتناك علیه دشمنانش در ایران و علیه مردم خودش استفاده کرده بود. البته او به این موضوع اشاره‌ای نکرد که این کار با همکاری مداوم پاول و همکاران صورت گرفت. کندالیزا رایس هم حرف مشابه‌ای را تکرار کرد. با دلایلی به این شکل چه کسی از حمله در امان خواهد بود؟ تعجبی نیست که اگر عراقی‌ها صدام حسین را در صندلی محاکمه ببینند، دوست خواهند داشت که همکار قبلی‌اش آمریکا را نیز، در کنار او در بند قرار بگیرد.

در شکست ناامیدانه در یافتن توجیهی برای اشغال عراق، همان‌طور که داستانهای جعلی یکی پس از دیگری لو می‌رفت، از بیان دلیل واضح آن به صورت آشکار، توسط دولت و مفسران، اجتناب می گشت. یعنی از گفتن این مطلب که، این اشغال برای استقرار اولین پایگاه‌های امن در یك کشور وابسته بوده است، درست در قلب اصلی ترین منابع انرژی جهان که از بعد از جنگ جهانی دوم به‌عنوان «منبع عظیم قدرت استراتژیك» شناخته شده است و امید آن می‌رود که در آینده مهمتر نیز گردد. نباید تعجبی از آشکار شدن این مطلب ایجاد شده باشد چرا که، دولت قبل از واقعه ۱۱ ـ ۹ قصد حمله به عراق را داشت و «جنگ با ترور» را محدود به حرکت به سوی این هدف کرد. در گفتگوهای داخلی نیازی به تجاهل در این مورد نبوده است، خیلی قبل از آنکه سیاستمداران مرتجع قدرت را در دست بگیرند، تشخیص داده بود که لازم است آمریکا حضور ملموس در

خلیج (فارس ـ م) داشته باشد و این مسأله ربطی به صدام هم نداشت. با تمام بی تصمیمی سیاسی، از زمانی که در سال ۱۹۸۱، جمهوری خواهان قدرت را بدست گرفتند، یك قاعدهٔ راهنما بی تغییر ماند: عراق نمی بایست توسط عراقی ها اداره شود.

استراتژی امنیت داخلی، تنها بخشی از دکترین بوش بود. بخش دیگر عبارت از این بود که «آنهایی که به تروریست‌ها پناه می دهند به همان اندازهٔ خود تروریست‌ها گناهکارند و باید به آنها حمله کرد و نابودشان ساخت. گراهام آلیسون، تحلیل گر استراتژیك برجسته، این مسأله را مهمترین بخش دکترین بوش می داند. در بیان این مطلب، به همراه اشغال افغانستان (به این علت که حاضر نبود بدون ارائه هیچ مدرکی از طرف آمریکا، بن لادن را تحویل دهد)، بوش «به صورت یکجانبه حق خودمختاری دولتهایی که به تروریستها پناه می دهند را باطل کرد».

این بخش از دکترین «اکنون به صورت یك قانون مستند از روابط بین المللی در آمده است». آلیسون و دیگران اضافه نمی کنند که آنها در واقع بمباران آمریکا را مجاز می کنند چرا که با نزدیکترین تعریف، آمریکا به شکل روشنی «پناه دهندهٔ تروریستهاست». اما چنین مواردی ناوارد است. زیرا این نتیجه گیری منطقی ناشی از پیش فرض برقراری دستورالعمل یکسانی برای همه است اما قلب دکترین فرهنگ سیاسی این است که واقعیات واضح اخلاقی باید همان‌طور که کیسینجر بر آن تأکید دارد، اجباراً دور انداخته شود.

همهٔ رئیس جمهورها دارای «دکترین» می باشند، اما بوش پسر، صاحب «بینش» نیز هست، شاید به این سبب که مشاوران او، انتقاد به پدرش را به خاطر کمبود «چیزی به نام بینش»، از یاد نبرده‌اند. بعد از آنکه داستانهای ساخته شده برای توجیه اشغال عراق، باید کنار گذاشته می شد، بینش اشغال عراق برای آوردن دموکراسی به این کشور و خاورمیانه همانند شعبده‌ای پیش آورده شد. با رسیدن ماه نوامبر سال ۲۰۰۳، این بینش به‌عنوان انگیزهٔ واقعی برای جنگ عنوان شد. روزنامه‌نگار و کارشناس ویژه، دیوید ایگناتوس نوشت: این شاید ایده‌آلیست ترین جنگ صورت گرفته در تاریخ مدرن باشد. جنگی که تنها ربطش به منطق، برای تمام داستانهای ساختگی درست شده دربارهٔ سلاحهای کشتار جمعی و تروریستهای القاعده این است که، یك دیکتاتور را مستمسك

قـرار دهد و بگوید می‌خـواهد احـتـمـال ایجـاد دمـو کـراسی را در آینده فـراهم آورد. ریاست‌جمهوری، چند روز قبل از آن، این بینش را به شکل وسیعی و با صدای بلند تأیید نمود.

اصالت این بینش، موجب ایجاد عکس‌العمل‌هایی از فریاد شادی و هیبت تا انتقاد تحسین‌آمیز شد، اما هشدار داده شد که ممکن است عملی نباشد؛ سودی که نداشته باشد هیچ هزینه‌اش هم زیاد باشد. اما اینکه این بینشی است که ما در جهت آن حرکت می‌کنیم، یك پیش‌فرض بخودی خود روشن است. داستانهای خبری گزارش شده حاکی از این بود که «پروژهٔ آمریکا برای ساختن یك دموکراسی با ثبات در عراق با موانع زیادی روبرو شده است». مفسران سرگردان بودند که آیا «جنبش ویلسونی کاذب امروزه که می‌خواهیم خاورمیانه را برای دموکراسی امن کنیم»، حقیقتاً می‌تواند موفق گردد. بدترین انتقادات به محافظه‌کاران نو این مطلب را قبول داشت که «تصمیم آن‌ها در قبول جنگ پیشگیرانه برای برکناری صدام حسین و ایجاد یك انقلاب دموکراتیك در سرتاسر دنیای عرب، سیستم بین‌المللی را تا مغز استخوان آن لرزاند». با اینکه من به مقدار قابل توجهی کند و کاو کرده‌ام اما هنوز باید به جستجوی خود ادامه دهم تا استثنایی پیدا کنم.

اثبات اعتقاد به یك آرمان، نیازمند چیز بیشتری از اعلام قصد ارزشمندمان است. اما واضح است که این نوع اعلامها حاوی هیچ اطلاعاتی نیست، زیرا که قابل پیش‌بینی می‌باشند. در این مورد خاص، باطل بودن این ادعا به شکل غیرعادی محکم و مستدل است. با جدی گرفتن آنها، باید فرض کنیم که رهبران ما دروغگویان موفقی هستند، زیرا در همان زمان که دلایل کاملاً متفاوتی می‌آورند در حال آماده کردن کشور برای جنگ بودند: همان‌طور که بوش و بلر هر دو روی این مسأله تأکید داشتند، «تنها سؤال مطرح»، خلع سلاح عراق بود و نه این «بینش» جدید. عقل سالم حکم می‌کند که به بهانه‌هایی که می‌آورند، شك کنیم.

مدارك برای ارزیابی این ادعاها کم نیست. حتی بدون ارزیابی غم‌آور مجدد در طی آماده‌سازی برای جنگ، سابقهٔ اقدامات پی در پی مشابه در گذشته، مدارك قابل توجه کافی از تحقیر دموکراسی، بجا گذاشته است. وقتی کشورها تحت عنوان دسته‌بندی اروپای قدیم و جدید خوانده می‌شدند، گروه اول به جهت قبول رأی اکثریت مردمش،

در واقع محکوم گشت و گروه دوم به خاطر نادیده گرفتن نظر حتی عدهٔ بیشتری از مردمانش و دنباله‌روی از واشنگتن مورد تمجید قرار گرفت. افراطی‌ترین موضع اختیار شده توسط پل ولفوویتز بود که به ارتش ترکیه برای اجازه دادن به حکومت آن کشور برای اعمال خاست ۹۵ درصد از مردمش، پرخاش کرد و از آنها خواست که برای انجام این کار عذرخواهی کنند و قبول نمایند که وظیفهٔ یك دولت دموکراتیك، کمك به آمریکاست.

نحوهٔ برخورد ولفوویتز، بخصوص بسیار روشنگر است، زیرا که شکل بینش حاکم در حرکت به سوی دموکراسی را تعیین می کند. ایگناتوس می گوید، اصالتی که پل ولفوویتز در هیلای عراق از خود نشان می‌دهد برای ما الهام‌بخش است. آنجا که ولفوویتز دیدگاه توك ویل[1] دربارهٔ دموکراسی را نقل قول می کند و عراقی‌ها را برای «ساختن دموکراسی» فرا می‌خواند، که بدون شك تماشاگران حاضر در صحنهٔ اولین کشتار بسیار ملموس مردم عادی توسط نیروهای آمریکایی را، تحت تأثیر قرار داد. ایگناتوس توضیح می‌دهد که ولفوویتز «چهرهٔ الگوی جنگ، و ریاست ایده‌الیسم دولت بوش» است. وی نگران بود که شاید آرمانگرایی بیش از اندازه ولفوویتز که از عطش وی برای رسیدن به اهداف اصیل ما بر می‌خیزد، موجب گردد که توجه به نحوهٔ عمل و احتیاط لازم که طبیعتاً راهنمای برنامه‌ریزان جنگ است، کنار گذاشته شود. اما به وسیلهٔ آن «روشنفکر نابغه» که عمیقاً دنیای عرب را مطالعه می کند و، «از تظلم آن در رنج است و رویای آزادی آن را در سر دارد»، در این مورد اطمینان حاصل کرد. ایگناتوس توصیه می کند که اما هنوز ایده‌الیسم ولفوویتز با داوریهای سرسختانه در رابطه با حفظ منافع آمریکا، باید تعدیل گردد.

شواهد، به اندازهٔ کافی در مورد عطش ولفوویتز برای دموکراسی و نگرانی‌اش برای مردم در رنج، وجود دارد. زمانی که او از برخی از غیراخلاقی‌ترین و ترسناکترین جنایات، شکنجه‌ها و اعمال خشونتهای اخیر قرن بیستم، حمایت خود را اعلام می کرد،

---

۱. آلکسیس توك ویل (۵۹ـ۱۸۰۵) در سال ۱۸۳۱ به آمریکا رفت تا این جمهوری بزرگ را از نزدیك ببیند. وقتی به فرانسه بر می گردد کتاب «دموکراسی در آمریکا» را می‌نویسد. او اشراف‌زاده‌ای شیفتهٔ آمریکا بود. اعتقاد داشت دموکراسی خوب است اما خطر استبداد اکثریت را دارد ـ م.

این مسأله روشن شد. تعهد وی به دموکراسی را همچنین می توان از متن، «تصمیمات و دستورات»، که بعد از اشغال عراق در ۵ دسامبر ۲۰۰۳، در قراردادهای بازسازی عراق بیرون داد فهمید. وی مشخصاً تأکید می کند که: «لازم است که برای حفاظت علایق امنیتی اساسی ایالات متحدهٔ آمریکا، تمام کشورهایی که دستورات آمریکا را دنبال نمی کنند از رقابت در قراردادهای برخوردار از اولویت بازسازی، حذف شوند». عبارت «امنیت» بامعنی معمول آن مورد استفاده قرار گرفته شده است. بنابراین شرکتهای هالیبرتون، بچل، جی‌پی مورگان و دیگر پیروان، در مقابل فرانسه، آلمان و روسیه؛ با هر هزینه‌ای که بازار دوستانهٔ تولیدکنندگان تحمیل کرد و بر دوش مالیات‌دهندگان آمریکایی قرار داد، مورد محافظت قرار گرفتند.

ظاهراً ما شاهد یك مورد که در آن این بینش بامعنی می گردد هستیم و آن بیرون انداختن صدام حسین می‌باشد. چیزی که بدون تظاهر مورد استقبال آنهایی که بشدت مخالف حمایت آمریکا و انگلیس در طی انجام بدترین جنایات صدام بودند، قرار گرفت. مثلاً خرد کردن شیعه‌های شورشی در سال ۱۹۹۱، به دلایلی که صادقانه توضیح داده شد ولی بعداً از چشم مردم دور نگه داشته گشت و می توانست به بر افتادن وی منجر گردد. پایان حاکمیت صدام یکی از دو موردی که در «تغییر رژیم» مطلوب بود، به حساب می آید. مورد دیگر پایان یافتن محاصرهٔ اقتصادی رژیم که موجب کشته شدن صدها هزار مردم غیرنظامی مستأصل عراقی، تقویت دیکتاتور و وابستگی مردم به او برای بقایشان، بود می‌باشد. به این دلایل بود که دیپلماتهای بین‌المللی قابل احترام که مدیریت ثبت این برنامه‌ها را داشتند، دنیس هالیدی و هانس فون سپونك در اعتراض به آنچه هالیدی، محاصرهٔ «نسل کش» رژیم نامید، استعفا دادند. آنان غربی‌هایی بودند که بهتر از هر کسی با اوضاع عراق آشنایی داشتند و دسترسی به اطلاعات مرتب که از محققان در سرتاسر کشور تهیه می‌شد داشتند. به این ترتیب ثبت محاصرهٔ اقتصادی که به‌وسیلهٔ سازمان ملل صورت گرفت، کاراکتر وحشیانه و بیرحم این محاصره را که به دستور آمریکا و همراهی انگلیس بود نشان می‌دهد. این موضوع از بحثها حذف گردید. پایان رژیم صدام، جنبهٔ بسیار مثبت این اشغال به حساب می آید. اما این کار بدون اشغال عراق هم امکان‌پذیر بود.

به استناد دلایلی، هالیدی و فون سپونك بر این عقیده بودند که این محاصرهٔ

اقتصادی اگر به سوی جلوگیری از برنامه‌های تسلیحاتی، به جای آن طریقی که به دلیل خواست آمریکا و انگلیس اجرا شد، می‌رفت، می‌توانست، مردم عراق را قادر سازد تا صدام را به همان سرنوشتی دچار سازد که دیگر حمایت‌شدگان از طرف آمریکا و متحدش انگلیس، به آن رسیدند: چائوچسکو، سوهارتو، مارکوس، دوالیه، چان دو هوان، موبوتو . . . لیست هیجان‌انگیز گانگسترهایی که بعضی از آنها قابل مقایسه با صدام هستند و اسمهای جدیدی، روزانه به این لیست توسط رهبران غربی اضافه می‌گردد. به‌این ترتیب، هر دوی این رژیمهای جنایتکار بدون اشغال قابل پایان‌پذیری بودند. تحقیقات پس از جنگ؛ مانند گروه بررسی عراق به ریاست دیوید کی از واشنگتن با آشکار کردن این مطلب که تا چه حد کنترل کشور توسط صدام در سالهای پایانی‌اش لرزان بوده است، این باورها را تقویت می‌کند. ما می‌توانیم داوری‌های عقلانی خود را داشته باشیم، اما طبق عرف سیاسی حاکم نادرست خواهد بود. این فرصت به مردم برای بیرون انداختن یك دیکتاتور بیرحم فقط می‌توانست توسط آمریکا و انگلیس همان طور که با دیگر اعضای لیست آدمهای نادرست حمایت شده از طرف آمریکا و انگلیس انجام شد، صورت بگیرد. هیچ توجیهی برای توسل به نیروی خارجی برای انجام آن وجود ندارد. این ملاحظات به تنهایی برای حذف آن ذره‌ای از حقیقت که ممکن بود از دکترین جدید ایجاد شده بعد از فروپاشی تمام داستانهایی که در این مورد ساخته شد، حمایت کند، کافی است. تازه ملاحظات بسیار دیگری وجود دارد که، بعضی از آنها قبلاً مورد بحث قرار گرفت.

همان طور که قبلاً گفتیم به نظر می‌رسد که داشتن نیت خیر به صورت یکسان برای همه مورد قبول است. تقریباً من یك مورد استثنا پیدا کردم؛ چند روز پس از آنکه ریاست جمهوری اعلام کرد که اشغال عراق برای آوردن دموکراسی به عراق و اهداف بالاتر از آن است، یك گزارش موسسهٔ آماری گالوپ در بغداد، در مورد انگیزهٔ اشغال عراق سؤال کرد. تعدادی از مردم با این سخن نغز که هدف اشغالگران استقرار دموکراسی بوده موافق بودند: یك در صد. پنج در صد احساس می‌کردند که هدف «کمك به مردم عراق بوده است». اکثریت فرضشان بر این بود که برای کنترل ذخایر انرژی عراق و سازماندهی مجدد خاورمیانه در خط علایق آمریکا و اسرائیل بوده است (این امکان از تفسیر در

آمریکا حذف شد).

نتایج در واقع بسیار گنگ بودند. به این ترتیب تنها یك در صد از بغدادیها فکر می کردند که آمریکا عراق را برای آوردن دموکراسی اشغال کرده است، ۵۰ درصد احساس می کردند که آمریکا دموکراسی در بغداد می خواهد. تناقضی در این می بینید؟ در واقع نه. جواب کامل این است که آمریکا می خواهد یك حکومت دموکراتیك در عراق برقرار سازد، اما به عراقی ها بدون فشار و نفوذ آمریکا، اجازهٔ انجام چنین کاری را نمی دهد. خلاصهٔ مطلب، دموکراسی خوب است، اما تنها وقتی شما آن کاری را بکنید که ما می گوئیم. عراقی ها ما را بهتر از آن جور که ما انتخاب کرده ایم که خود را بفهمیم، می فهمند. اگر به مسأله عنایت کنیم باید بگوئیم، انتخاب کرده ایم، زیرا شواهد را دگرگون نموده ایم.

تداوم این الگو در دیگر جاها با نزدیك شدن سالگرد جنگ، در صفحات اول روزنامه ها تجلی کرد: کودتا در هائیتی در مارس سال ۲۰۰۴. همهٔ توجه به روزهای آخر متمرکز شده بود و هائیتی ها، به خاطر «دولت شکست خورده شان» سرزنش می شدند. از آنچه سخن نمی رفت، اتفاقات اندك زمانی قبل از آن بود. به طور خلاصه باید بگوئیم، در ۱۹۹۰ هائیتی ها اولین انتخابات آزاد خود را برگزار کردند. یك انجمن غیرنظامی پرتحرك در حومه های پرجمعیت و تپه ها سازماندهی شد که اکثریت گسترده ای از مردم را قادر ساخت تا کاندید موردنظر خود، کشیش مردمی، ژان بتراند آریستید را، انتخاب نمایند. بلافاصله واشنگتن دست به کار شد تا این حکومت دموکراتیك را سرنگون کند. زمانی که بعد از چند ماه این حکومت توسط یك کودتای نظامی برافتاد، بوش پدر و کلینتون، هر دو از این گروه نظامی پشتیبانی کردند و حتی اجازهٔ حمل نفت غیرمجاز را دادند. بعد از سه سال خشونت دولتی کلینتون اجازه داد پرزیدنت آرستید به قدرت برگردد، اما با شرایط بسیار سختی: یعنی وی مجبور بود برنامهٔ اقتصادی کاندیدایی که از جانب آمریکا در انتخابات سال ۱۹۹۰ حمایت می شد و با آوردن فقط ۱۴ درصد آرا، شکست خورده بود را بپذیرد (این چیزی است که ما آنرا «حفظ دموکراسی» می نامیم).

همان طور که می شد پیش بینی کرد سخت گیری این برنامهٔ نئولیبرال آنچه را که از اقتصاد مستقل هائیتی مانده بود تضعیف نمود و کشور را به اغتشاش و خشونت کشاند

که با مانع تراشی بوش، در جلوگیری از کمکهای بین‌المللی براساس بدبینی، این فرآیند شتاب پیدا کرد.

برنامه‌ای که کلینتون بر آرستید تحمیل کرد، تقریباً مشابه طرحی است که پال برمر برای عراق دیکته کرده است؛ اجازهٔ غلبهٔ کامل بر اقتصاد کشور توسط بانکها و معاملات خارجی. نتیجهٔ مسلم تاریخ اقتصاد نشان می‌دهد که اتخاذ این روشها، یعنی تضعیف استقلال اقتصادی باعث محدود شدن توسعه و کاهش دموکراسی سیاسی تا حد یك شبه می گردد. در واقع، وجود این نوع برنامه‌ها بود که «کشورهای جهان سوم» را به‌وجود آورد. مداخلات قدرتهای امپراتوری در کشورهای جهان سوم برای حفاظت از ثروتمندان از قوانین بازار صورت گرفته و هنوز ادامه دارد و آمریکا در رأس این قدرتهاست.

در همان روزهای اواخر ماه مارس الگوی معمول در انتخابات السالوادور تجلی کرد. دولت بوش برای اطمینان از اینکه آرای «درست» دموکراتیك به صندوقها ریخته شود، اخطار کرد که خط حیاتی کشور یا به عبارت دیگر کمکهای مالی خود را در صورت دادن رأی «غلط» قطع خواهد کرد و مردم باید تبعات آن را تحمل کنند. لازم نیست عراقی‌ها تاریخ آمریکا را بدانند، تا در مورد بینش اصیل آمریکا نتیجه گیری کنند. آنچه به سر خودشان آمد کافی است. عراق، به وسیلهٔ انگلیسی‌ها ایجاد شد و مرزهای آن به‌شکلی تعیین گردید که انگلیس ـ و نه ترکیه ـ از بهره‌برداری از ذخایر شمال، اطمینان حاصل نماید و عراق کاملاً از دریا به‌وسیله مستعمرهٔ انگلیس، یعنی کویت، جدا نگه‌داشته شود. عراق یك کشور «مستقل»، با قانون اساسی و حکومت پارلمانی بود. لازم نبوده عراقی‌ها، اسناد دسته‌بندی شدهٔ وزارت خارجهٔ انگلیس را بخوانند تا بفهمند که انگلیس قصد داشت با استقرار یك «روبنای عرب» در پشت قوانین اساسی جعلی به حکمروایی خود ادامه دهد.

بعلاوه آنها می توانستند چیزی را که در جلوی چشمشان اتفاق می‌افتاد ببینند. عراقی‌ها بخوبی درك می کنند که حتی بعد از انتقال قدرت، مسؤولان آمریکایی می گویند که در نظر دارند حضور نظامی و دیپلماتیك زیادی در عراق داشته باشند. برمر گفت: «رهبر ائتلاف بزرگترین سفارتی خواهد شد که به آمریکا تعلق دارد». کارکنان آن بیش از

۳ هزار نفرند، یعنی «بیشترین کادر دیپلماتیك در دنیا». و این مطمئناً به این خاطر نیست که می‌خواهند یك خودمختاری با معنی در عراق ایجاد کنند. و عراقی‌ها اصلاً تعجبی نخواهند کرد اگر بفهمند که مسؤولان آمریکایی قصد دارند «برخی از کارهای بازسازی عراق را تا بعد از کسب خودمختاری در ۳۰ ژوئن، به عقب بیندازند، بعضاً به این دلیل که در حکومت بعدی عراق دارای اهرم قدرتی باشند».

علاوه بر محدود کردن خودمختاری عراق، واشنگتن به امر اساسی دیگری پرداخت: یعنی ترتیب حضور ارتش آمریکا، که به گفته مسؤولان آمریکایی، «انتظار می‌رود تا ۱۰۰ هزار نفر، حتی بعد از پایان اشغال، افزایش پیدا کند». آنها «انتظار ندارند انتقال قدرت باعث کاهش ارتش آمریکا در کوتاه مدت گردد»، و آمریکا این مفهوم را که انتقال قدرت سیاسی اولین گام به سوی بیرون کشیدن فوری نیروهایش است، با مطرح کردن پیوستهٔ نیازهای امنیتی، رد کرده است.

جملهٔ آخر، برای مستمعین آمریکایی می‌باشد. برای اینکه این حرف اعتبار پیدا کند بعضی از حقایق باید کنار گذاشته شود: از همه مهمتر اینکه؛ عراقی‌ها می‌خواهند خود مسؤولیت «تأمین امنیت» را داشته باشند اما وسیعترین آمار گرفته شدهٔ غربی موضوعات بی‌اهمیتی را در بر می‌گیرد (مثلاً، مردم خوشحالند که از دست دیکتاتور نجات پیدا کردند). آمار، همچنین نشان می‌دهد که اگرچه «مردم بسیار برای امنیت خود و ترس بوجود آمدن اغتشاش نگران هستند... اما کمتر از یك درصد نگران این مطلب هستند که نیروهای اشغالگر، در واقع می‌خواهند بروند» و ۶۰ درصد عراقی‌ها خواهان این‌اند که امنیت را خود به دست بگیرند(۷ درصد طرفدار نیروهای آمریکا هستند و ۵درصد طرفدار نیروهای «اتحاد» هستند و ۵ در صد نیز موافق شورای حکومتی که از طرف آمریکا انتصاب شده، هستند). به طور کلی، «مردم هیچ اعتمادی به نیروهای آمریکایی انگلیسی، (۷۹ درصد) مسؤولان موقت ائتلاف، سی‌پی‌ای، (۷۳ درصد) ندارند. احمد چلبی، فرد مطلوب پنتاگون از هیچگونه حمایتی برخوردار نیست. در یك آمارگیری دیگر، ۵۷ درصد از اینکه «نیروهای عربی» امنیت را تأمین کند حمایت کردند. زمانی که سؤال شد، اکنون عراق به چه چیز نیاز دارد، بیش از ۷۰ درصد به‌صورت قاطعی گفته‌اند دموکراسی، در حالی که فقط ۱۵ درصد از اولیای ائتلاف موقت نام برده‌اند

و ۱۵ درصد از شورای حکومتی و منظورشان از «دموکراسی»، دموکراسی است نه خودمختاری اسمی‌ای که در «جهان‌بینی حاکم» وجود دارد و نوچه‌های آمریکا در حال طراحی آن‌اند.

رو در رویی آمریکا و عراق بر سر خودمختاری عراق در سالگرد اشغال بسیار عیان بود. ولفوویتز و کارکنان پنتاگونش علامت دادند که «یك سپاه نسبتاً بزرگ آمریکایی، که حضورش در آنجا طولانی باشد را ترجیح می‌دهند و یك ارتش نسبتاً ضعیف در عراق بهترین خوراك دموکراسی خواهد بود». عبارت «خوراك دموکراسی» را در رابطه با انتقاد شدید ولفوویتز به ارتش ترکیه باید فهمید. مقاومت مردمی به حدی شدید بود که حتی «رهبران موقت» منتصب آمریکا سر تعظیم نسبت به تقاضای مردم فرود آوردند و گفتند «نمی‌توانند در مورد موافقت‌نامهٔ رسمی برای حفظ نفرات در عراق با ارتش آمریکا مذاکره داشته باشند». امتناع آنان برای دموکراسی مدل ولفوویتز ایجاد مسأله می‌کرد: «تأخیر می‌توانست موجب شود آمریکا در موقعیتی قرار بگیرد که مجبور گردد با رهبرانی به غیر از آنها که انتخاب شده‌اند تا در مواقع حساس که باید توسل به زور جُست همکاری کنند، سر میز مذاکره بنشینند».

افراد مسؤول در دولت بوش می‌گویند: از ابتدا، آمریکا «نقشهٔ یك ارتباط نظامی بلندمدت را با حکومت بعدی عراق، در سر داشت: ارتباطی که برای پنتاگون دستیابی به پایگاههای نظامی را میسر سازد و نفوذ آمریکا را در قلب این منطقهٔ بی‌ثبات انعکاس دهد. این طرحها با مقاومت شدید عراقی‌ها مواجه شد که تلاش پیگیر خود را برای رسیدن به خودمختاری که به آن اعتقاد داشتند قطع نکردند. این مقاومت واشنگتن را با مسائل حادی به غیر از کشتن و بمب گذاری مواجه کرده که اغلب در مورد آن صحبت شده است.

اگر این اشغال، منجر به ایجاد پایگاههای نظامی باثبات در یك دولت به شکل سنتی وابسته، نمی‌گشت اصولاً احتیاجی به اشغال نبود. واشنگتن مخصوصاً نگران تقاضای عراقی‌ها مبنی بر «انتخاب مستقیم نماینده‌هایی» است که قرار است موافقت‌نامهٔ نظامی که «اجازهٔ باقی ماندن بیش از ۱۰۰ هزار تن از سربازان آمریکایی در عراق، بعد از تحویل قدرت به عراقی‌ها» در جولای سال ۲۰۰۴ را تأئید کنند، هستند. برنامه‌ریزان واشنگتن

امیدوار بودند که بتوانند سیستم این گردهمایی را تحت کنترل آمریکا به‌وجهی بپیچانند که بدون آنکه به صورت بنیادی تغییر یابد دموکراتیك جلوه کند. ممکن است از سازمان ملل خواسته شود تا اقدام کند ولی این تنها به خاطر آن است که واشنگتن تأئیدی برای حکومتی در عراق که تنها به شکل صوری خودمختار و به وجه سوٴال‌برانگیزی قانونی است، بگیرد و به این ترتیب نیروهای اشغالگر در محل بمانند.

مسئولان آمریکایی «بر این باورند که مبنایی قانونی جهت ابقای سربازهای آمریکایی یعنی برای ادامهٔ کنترل نظامی وضع امنیتی عراق پیدا کرده‌اند»؛ به عبارت دیگر حضور نظامی خود را، به رغم مخالفت مردم عراق حفظ نمایند و نیز دست خود را محکم بر روی «قدرت استراتژیکی» که اهرم اصلی کنترل دنیاست، نگه دارند. برمر با اعلام بی‌ارزش بودن اجازهٔ شورای امنیت، دستور داد که نیروهای عراقی در زیر فرمان آمریکا قرار بگیرند.

همچنین عراقی‌ها قادرند ترفندهایی را که اتخاذ شده تا خودمختاری اقتصادی کشور را کاهش دهد ببینند. از جملهٔ این ترفندها گشایش صنایع و بانکهایی است که غلبهٔ آمریکا را میسر سازد و تحمیل مالیات ثابت ۱۵ درصدی می‌باشد. جف مدریك، اقتصاددان، می‌نویسد: این «طرح اعجاب‌برانگیز، بلافاصله اقتصاد عراق را به یکی از بازترین اقتصادها، در برابر جریان معاملات و سرمایه‌های جهانی مبدل می‌سازد و این کشور را در بین کشورهای - چه فقیر و چه ثروتمند - دارای پائین‌ترین نرخ مالیات قرار می‌دهد» و در واقع هر گونه امیدی برای سرمایه‌گذاری در امور رفاه اجتماعی و تأسیسات زیربنایی که عراق عاجزانه به آن نیاز دارد را به یأس مبدل می‌کند. این طرح که «نه به‌وسیلهٔ تئوری تأیید شده و نه از روی تجربه و تنها به‌وسیلهٔ تفکر ایدئولوژیکی مدافعان آزمندش حمایت می‌گردد» می‌تواند نتایجی «گسترده و بیرحمانه» در پی داشته باشد. جای تعجب نیست که این پیشنهادها «بلافاصله توسط نمایندگان تجاری عراق مورد حمله قرار گرفت» و آن را به سبب اینکه «نقش صنایع عراق را از بین خواهد برد»، محکوم کردند.

در رابطه با کارگران عراقی مشکلات کمتری وجود دارد. نیروهای اشغالگر وارد عمل شدند تا به نابودی اتحادیه‌ها بپردازند و به دفاتر آنها هجوم ببرند و رهبرانشان را دستگیر کنند، جلو اعتصابات را بگیرند قوانین ضد کارگری صدام را به اجرا در آورند،

شرکتها را به بیزینس‌های ضداتحادیهٔ آمریکایی واگذار کنند و به طور کلی ایجاد اطمینان از اینکه هیچگونه مداخله‌ای در رابطه با اقتصاد مورد تأئیدشان، از طرف مردم ذینفع به‌وجود نمی آید، به‌رغم تمام این مسائل مقاومت محکم عراقی‌ها و شکست‌های قابل توجه ارتش اشغالگر موجب گشت واشنگتن تا حدودی از پیشنهادات افراطی خود عقب بنشیند.

نفت از طرحهای باز کردن اقتصاد در رابطه با در اختیار قرار گرفتن امور در دست خارجی‌ها، کنار گذاشته شد. احتمالاً، این کار دیگر خیلی پر سر و صدا می‌شد. به‌هر طریق، عراقی‌ها لازم نیست روزنامه‌های مالی غربی را بخوانند تا بفهمند که «صنعت آشفتهٔ نفت در نهایت موجب کمك به هالیبرتون برای برنده شدن در بیزینس انرژی اصلی در آنجا (با تشکر از قراردادهای پرمنفعتی که مالیات‌دهنده‌های آمریکایی ایجاد کردند) خواهد گشت و البته دیگر شرکتهای چندملیتی مورد حمایت دولت نیز بی نصیب نخواهند ماند.

اکنون باید دید آیا عراقی‌ها را می توان مجبور کرد تا این «خودمختاری صوری» را که توسط قدرت اشغالگر با انواع «قوانین اساسی جعلی» طراحی گشته و به آنها داده شده، قبول کنند؟ سؤال دیگری که برای غربی‌های برخوردار از مزایا بسیار مهم است، عبارت از این می‌باشد که: آیا ما اجازه می‌دهیم، دولتهایمان به نفع بخشهای کوچکی از قدرت که در خدمتشان است، به رغم مخالفت شدید عراق، به «دموکراسی خوراك دهند»؟ این سؤالات به موضوعاتی بسیار فراتر از عراق می‌رسد: به ترور، تصرف، توسعهٔ تسلیحات و دیگر سیاستهایی که بقای قابل قبول بشر را تهدید می کند. و نیز در امور داخلی نیز مؤثر است. از هیچکس پنهان نیست یکی از مسائل بسیار مهم داخلی هزینهٔ انفجاری سیستم اغلب خصوصی شدهٔ درمانی است که بسیار بالاتر از میزان آن در مقایسه با جوامع قابل مقایسه، که درآمد نسبتاً پایین‌تر دارند، می‌باشد. نتایج این مسأله را می توان در کارآیی بسیار ضعیف خصوصی‌سازی و قدرت صنایع دارویی، پیگیری کرد. اکثریت مردم خواهان بیمه‌های درمانی ملی هستند و آن را «مهمتر از پائین نگه داشتن مالیاتها» می‌دانند و همچنین خواهان واردات قانونی داروهای نسخه پیچیده شده‌اند. اما این موارد «از نظر سیاسی غیرممکن» نگه داشته شده است: صنایع دارویی، شرکتهای بیمه و دیگر قدرتهای

خصوصی اجازهٔ این مطلب را نمی‌دهند.

اینها برخی از علایم بسیار جدی فساد فرهنگ دموکراتیک است که تحت حملات چندجانبهٔ قرار گرفته شده است. مردم آمریکا در رویارویی با چنین مسائلی از کارگران بی‌زمین برزیل، کشاورزان هائیتی، عراقی‌های امروز و بسیاری دیگر، ناتوانتر نیستند. در زمانی که آمریکائی‌ها در قدرتمندترین دولت جهان با کمبود شدید دموکراسی رو در رویند، نیازی نیست که بیهوده دور دنیا برای هدیه کردن دموکراسی سرگردان باشیم.